

مکالمه

قضاؤ تم نکن

نسترن رضوانی آبکنار(نلیا) کاربر نودهشتیا



ژانر: اجتماعی_عاشقانه_روانشناسی

صفحه آرا: maryam.ph

طراح جلد: جانان بانو

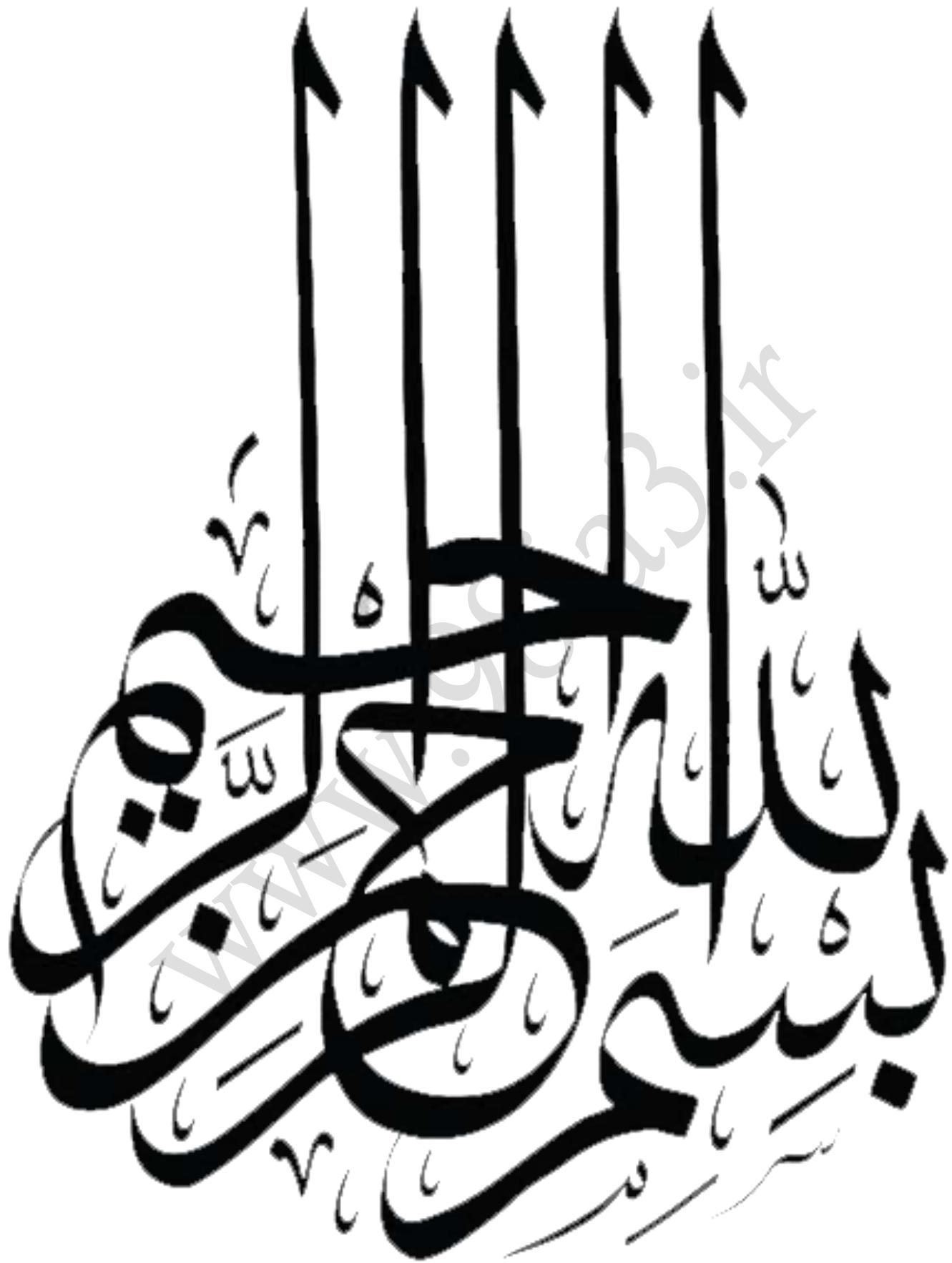
تعداد صفحه: ۴۱۲

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

www.98ia3.ir

۱۴۰۱/۷/۲۴

سایت نودهشتیا





خلاصه:

دختری هجده ساله را روایت می‌کند که به تحصیل علاقه زیادی دارد و برای آن تلاش می‌کند، برخلاف همیشه پدرش از دانشگاه رفتن و کنکور منع شد می‌کند تا با پسر عمه‌اش ازدواج کند، بعد از ازدواج و دقیقاً در شب عروسی اش متوجه بیماری همسرش می‌شود و در این میان اتفاقاتی رخ می‌دهد که خواندن آن خالی از لطف نخواهد بود. بعد از رخ دادن اتفاقات ناگوار، زندگی روی خوش را به او نشان می‌دهد و ثابت می‌شود خدا در هر شرایطی برای بنده‌اش بهترین‌ها را می‌خواهد.

مقدمه:

در جامعه‌ی امروزی بسیار محرز و مبرهن است که برخلاف عقاید دینی و آرمان‌های ایمان، مسائلی وجود دارد که گاهی با آن برخورد می‌نماییم. مسائلی که ما را به شدت متعجب و ناراحت می‌کند؛ اما چند درصد از ما به فکر راه حل برای این مشکلات هستیم؟ بارها شاهد بوده‌ایم در مراکز و یا حتی مجالس دوستانه خودمان وقتی صحبت نامتعارفی می‌کنیم، همگی با ترس و وحشت به ما می‌نگرند و برخی

حتی از ادامه‌ی دوستی و ارتباط با ما می‌هراستند. فقط به جرم بیان حقیقت‌هایی که وجود دارد. بیماری اشاره شده در کتابی که مطالعه می‌فرمائید، یکی از صد نوع بیماری موجود در جامعه است که ارتباط مستقیم با تربیت نادرست خانواده و دیدن صحنه‌هایی است که متناسب با سن کودکمان نیست؛ اما بی‌توجه از آن رد می‌شویم و اگر تذکری بشنویم با گفتن واژه اما یا (لطفاً به روز فکر کن) از آن می‌گذریم و این کار را نهایت امروزی بودن می‌دانیم. بی‌توجه به آینده‌ای که با یک حرف برای عزیزانمان رقم می‌زنیم و تفکری که در ذهن او جای می‌دهیم که این مسائل کاملاً عادی است. باید بدانیم چنین مسائلی در هیچ فرهنگ و هیچ کشوری پسندیده نیست و این فقط مختص به کشور اسلامی مانمی‌باشد. این کتاب بر اساس واقعیت و با کمی تغییر نوشته شده است، در صورت تشابه اسمی و... پیش‌پیش از شما عزیزان طلب بخشناس می‌نمایم. امیدوارم از خواندن این رمان لذت ببرید و بتوانم کمک هر چند اندکی به جامعه کرده باشم. با تشکر از پدرم و مادرم و همسر عزیزم جناب آقا محمدعلی عالیان که در تحریر این رمان مشوق بنده بودند.

از مدرسه بر می‌گشتم، به قدری خسته بودم که طاقت هوای گرم و آفتاب سوزان بالای سرم رو نداشتم و توی این بین شادی مدام حرف می‌زد، بگذریم که من از حرفهاش یه کلام هم نمی‌فهمیدم.

-هانیه فهمیدی دیروز چی‌شد؟ امیر بهم پیشنهاد دوستی داد، نمی‌دونی چه قدر خوشحالم بالأخره تونستم کاری که می‌خواهم رو انجام بدم و ضایعش کنم.

-من کارت رو نمی‌پسندم، پس نظری هم ندارم!
-ای بابا هانیه، توأم که همیشه‌ی خدا ضد حالی.

-مگه مجبوری با من برگردی که حالا عصبی می‌شی؟
-نه مجبور نیستم؛ اما دلم هم نمی‌داد تنها برگردی، آخه تا کی می‌خوای
یه دونه دوست هم کنارت نباشه؟ این‌طوری پیش بری افسرده می‌شی.
مگه چند سالته که همش چسبیدی به کتاب و دفترت؟ تو اصلاً بیرون
هم میری تفریح کنی؟

جوابش رو ندادم اون چه می‌دونست من توی چه شرایطی زندگی
می‌کنم و خانواده‌ام تا چه حد بهم سخت می‌گیرن؟ درست می‌گفت من
با کسی دمخور نمی‌شدم؛ اما این به‌خاطر افسرده بودنم نبود! اتفاقاً
خیلی دختر سرزنده‌ای بودم؛ اما خانواده‌ام نمی‌گذاشتند با کسی دوستی
داشته باشم. پس برای چی باید خودم رو آزار می‌دادم و الکی دلخوش
می‌شدم؟

-وای هانیه حوصله‌ام سر رفت!

-شادی باور کن اصلاً حوصله ندارم.

خب نمی‌خواهد چیزی بگی، به خدا اگر قیافه‌ات زشت بود می‌گفتم حتماً
به این دلیله که می‌ترسی مسخره‌ات کنن و با کسی صمیمی نمی‌شی،
آخه مشکل تو چیه؟ نکنه از من خوشت نمی‌اد؟

-بحث این حرف‌ها نیست به خدا، من خانواده‌ام روی این چیزها
حساسن. خوششون نمی‌اد من با کسی صمیمی بشم، تازه وقتی
نمی‌تونم مثل شماها بیرون بیام پس فایده‌ای هم نداره.

-چه طور می‌توانی تحمل کنی؟

-تحمل کردنی نیست، من هم دوست ندارم با کسی صمیمی بشم! در

ضمن مثل شماها هم اهل گشتن با پسرا نیستم!

شادی خنده‌ی بلندی کرد که از ترس این طرف اون طرفم رو نگاه کردم.

-هیس. چته؟ آروم‌تر بخند، آبرومون رو بردی.

-بی‌خيال بابا، تو چه قدر سخت می‌گیری؟

-شادی، ببخشید می‌شه ازت خواهش کنم دیگه با من نیای؟ هم تو

اذیت می‌شه هم من.

با بی‌خيالی باشه‌ای گفت و همون لحظه دوستش رو اون طرف خیابون دید و بدون خداحافظی از من به سمتش رفت. شونه‌ای بالا انداختم و بی‌توجه بهش به راهم ادامه دادم، این طوری بهتر بود. فکرم به سمت امتحانات رفت که از پس فردا شروع می‌شد، خداروشکر مشکلی از بابت درس‌هام نداشتیم، از بس توی خونه بی‌کار بودم تنها تفریحم درس

خوندن بود طوری که مطمئن بودم حتی معلم هم به اندازه‌ی من کتاب رو حفظ نیست. به در خونه رسیدم و زنگ رو زدم. مش عباس با چهره‌ی مهربونش در رو برام باز کرد:

-سلام مش عباس، خسته نباشی!

-سلام بابا، سلامت باشی: توأم خسته نباشی گل دختر.

-مرسی، مش عباس امروز می‌خواهم کمکت کنم گل‌ها رو آب بدیم!

-می‌دونید که آقابزرگ خوشش نمی‌آید. دخترم من رو با حاجی در ننداز.

-آقابزرگ که هیچوقت خونه نیست مش عباس. الکی بهونه میاری؟

می‌ترسی گل‌ها رو خراب کنم؟

-نه باباجون. هر کی این کار رو کنه می‌دونم روح لطیف تو این کارها

ازش بر نمی‌آید.

-باشه مش عباس. باز هم نگذاشتی گل‌هات رو آب بدم. اصلاً می‌دونی

چیه؟ گاهی حس می‌کنم تو اون‌ها رو از همه دنیا بیشتر دوست داری.

-وقتی نه اولادی باشه نه سر و همسری مجبورم خودم رو این‌طوری

آروم کنم بابا، ایشالله هیچکس به روز من نیوفته.

با ناراحتی بهش نگاه کردم و خدافظی آرومی کردم، خوب می‌دونستم با یادآوری این موضوع تا ساعتها مش عباس دمغه. یک‌بار وقتی بچه‌تر بودم از مامانم داستان زندگی‌لش رو شنیده بودم، می‌گفت مش عباس وقتی جوون بوده توی ده زندگی می‌کرده، اون‌جا همه مش عباس رو دوست داشتن و به قدری پسر کاری و با جنمی بوده همه روش حساب باز می‌کردن، یک روز توی همون ده عاشق دختری میشه که تا به حال ندیده بودتش، محو دختر میشه و ناخودآگاه دنبالش راه می‌یوفته؛ ولی وقتی یک ذره جلو میره داداش دختره به سمت مش عباس می‌اد و کلی بینشون کتک کاری میشه، مش عباس از همون روز با یک نگاه یک دل نه صد دل عاشق دخترک میشه؛ اما دست روزگار نمی‌گذاره اون‌ها به هم برسن و دقیقاً وقتی دختر هم به عشق مش عباس جواب مثبت نشون میده، دختر رو به اجبار به عقد پسر عموش در میارن و مش

عباس برای همیشه قید ازدواج رو می‌زن و راهی تهران میشے. این تمام چیزی بود که ما از زندگی مش عباس می‌دونستیم این رو هم یک‌بار وقتی حالش حسابی به هم ریخته بوده برای بابام تعریف کرده بود.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم.

-اهل خونه سلام من او مدم!

جواب بی‌حوصله مامان و بابام متعجبم کرد:

-چیزی شده؟

بابا گفت:

-برو لباست رو عوض کن بیا کارت دارم!

با استرس چشمی گفتم و بالا رفتم. بابا خیلی عصبی بود و مامان هم کلافه بود. این اولین باری بود که این جو تو خونه‌مون حاکم بود؛ همیشه رابطه‌ی خوبی با هم داشتن و این رابطه سرد که مطمئن بودم به خاطر بحث احتمالی بینشون هست رو اولین بار بود شاهد بودم.

لباس هام رو عوض کردم و برخلاف همیشه که به محض رسیدن به خونه دوش می گرفتم این بار بی خیالش شدم و پایین رفتم.

-من او مدم، چیزی شده؟

-بشنین بابا. نه چیزی نشده، مضطرب نشو!

مامان گفت:

-طاها بس کن این بچه امتحان داره، ذهنش رو با این حرفها خراب نکن بابا.

بابا گفت:

-خانم بالأخره که باید بدونه، چه امروز چه فردا!

مامان گفت:

-الآن وقتش نیست، بگذار خودم بهش میگم.

بابا بی توجه صورتش رو به سمت من برگردوند و گفت:

-میدونی که همیشه خیر و صلاحت رو میخوام، درسته؟

-بله بابا.

-خب خوبه که میدونی، من راضی نیستم تو به دانشگاه بری.

چشم‌هام گرد شد و با تعجب بهش نگاه کردم.

-میشه بگید چرا؟!

-دلیلش رو بعداً متوجه میشی، امتحاناتت رو با خیال راحت تموم کن

بعدش مفصل باهم حرف میزنیم.

-بابا این‌طوری که من نمی‌تونم با فکر متمرکز درسم رو بخونم. خب

بگید چی شده؟

-هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیوفته، بیخود نگران نباش.

مامان گفت:

-هانیه بابات از جانب خودش حرف میزنه، تو با خیال راحت درست رو

بخون و به این چیزها فکر نکن.

با صدای داد بابا با هول نگاهش کردم:

-بس کن الهام، تو به خاطر مشکلی که با خواهرم داری این رفтарها رو

میکنی؛ و گرنه هر کسی جای تو بود از خوشحالی رو پا بند نمیشد.

-تو بس کن طاها، به خاطر خواهرت همیشه توی خونه ما بحث بوده،

هیچ اختلافی بین ما نیست مگر زمانی که بحث خواهر تو وسط باشه،

تا کی میخوای سرت رو پایین بندازی و هر چی اونها گفتن بگی

چشم؟

-من؟ من اگر میخواستم هر چی اونها گفتن رو قبول کنم، برای چی

بدون رضایت اونها با تو ازدواج کردم؟ غیر از این هست که کسی

موافق ازدواج ما نبود و در آخر همین خواهرم همه رو راضی کرد؟

-وای چه کار شایسته‌ای. به‌خاطر همین این همه سال دست از آزار و اذیت و تیکه پرونی بر نداشت و همیشه خدا با من سر جنگ داشت؟

-این موضوعات هیچ ربطی به دانشگاه رفتن هانیه نداره، من حرفم رو زدم. می‌خوايد الان بفهمید می‌خوايد بعداً. من کاری که به صلاح بچه‌ام باشه انجام میدم.

با گفتن این حرف با عصبانیت بیرون رفت و در رو محکم بست. مامان از عصبانیت نفس-نفس می‌زد، لیوانی آب پر کردم و به سمتش رفتم:
-مامان بیا یه لیوان آب بخور.

-نمی‌خورم عزیزم، برو به درست برس!

-این طوری که نمی‌تونم برم با خیال راحت درس بخونم، یکم آروم شید
میرم.

-آرومم گل، من آرومم. بیا ناهار بکشم بخوریم.

مامان در حال آماده کردن ظرف‌ها بود و من سالاد خورد می‌کردم.

-مامان نمی‌خوای بگی چرا بحث می‌کردید؟

-فعلاً ندونی به نفعته هانیه، فقط به درست فکر کن لطفاً باشه؟

سری تکون دادم و کنارش نشیتم؛ اما قسم می‌خورم مامانم حتی یک ذره از مزه‌ی غذا رو نفهمید، هر وقت نگاهش می‌کردم مشغول بازی با غذاش بود و سریع هم بلند شد.

-من میرم یکم دراز بکشم، ظرف‌ها رو نشور. برو درست رو بخون، خودم بیدار شدم می‌شورم.

حرفی نزدم و با ناراحتی مسیر رفتنش رو نگاه کردم. حق داشت ناراحت باشه؛ این اولین باری بود که با بابام دعواش می‌شد و با توجه به حرفاشون می‌دونستم دعوا به‌خاطر من بوده، عذاب و جدان گرفته بودم؛ اما کاری از دستم ساخته نبود! چون حتی موضوع رو هم نمی‌دونستم

که به فکر راه حلی براش باشم. با این که مامان گفته بود کار نکنم،
ظرفها رو شستم و خشک کردم، وقتی همه جا تمیز شد به سمت
اتاقم رفتم تا خودم رو برای امتحانات آماده کنم. تا شب یک سره تو
اتاقم بودم و درس‌هایم رو به صورت برنامه‌ریزی شده مرور می‌کردم،
گاهی هم مامان با میوه و تنقلات به سراغم می‌آمد تا به قول خودش
قوت بگیرم. با صدای مامان از اتاق بیرون رفتم و جانمی گفتم.

-بیا تلفن، پری هست!

از خوشحالی پله‌ها رو دو تا در میون پایین رفتم که چشم غره‌های
مامان رو نادیده گرفتم و گوشی رو ازش گرفتم.

-الو پری؟ چه طوری شوهر ندیده؟

-شوهر ندیده تویی. بگذار شوهر کنی، بہت میگم دنیا دست کیه!

-تا ابد هم منظر باشی از شوهر کردن من خبری نمی‌شنوی.

سکوت پشت تلفن باعث شد فکر کنم تلفن قطع شده. چند باری الو-

الو کردم که بالأخره حرف زد:

-با درس هات چی کار می کنی؟

-می سوزم و می سازم پری، خیلی سخته از پس فردا امتحانام به صورت

فشرده شروع میشه!

-آخی. چه قدر هم تو تا الان صد دور نخوندی، حق داری استرس داشته

باشی.

-هر چه قدر هم بخونم باز باید دوره کنم دیگه!

-این حرفها رو ولش کن، دارم میام تهران برای عروسی.

-عروسی کی؟

-هانیه از دنیا عقبی ها، عروسی فریده است دیگه.

با یادآوری فریده پقی زیر خنده زدم، تنها دختر لوس فامیل که
هیچ وقت نتونسته بودم. رابطه‌ی خوبی باهاش برقرار کنم و همیشه

چون فکر می کرد سامان عاشق منه، موهم را می کشید و گریه ام را در می آورد. آخر سر هم وقتی فهمید خبری نیست و سامان به جز پسر خاله، برادر شیری ام به حساب میاد، کلی خجالت کشیده بود از این که احساسش را نشون داده. در آخر هم وقتی سامان رداش کرده بود به قول خودش برای سوزوندن او نباید اولین خواستگارش جواب مثبت داده بود.

-الو؟ چی شدی هانیه؟ از او مدن من ذوق مرگ شدی؟

-نه یاد فریده افتادم.

-کوفت، مسخره نکن!

-به خدا مسخره نمی کنم، تو که من رو می شناسی. یاد مو کشیدن هاش افتادم.

-بیچاره ولی خیلی اذیت شد، سامان ورپریده هم که تا آخر محکم گفت نه.

-خب دوستش نداشت، زندگی که بدون عشق نمیشه!

-تو چی هانیه؟ کسی رو دوست داری؟

-آر۵.

هول شد و این از صداسش کاملاً مشخص بود:

-کی رو؟

-مامان و بابام رو، تو رو، سامان و خاله رو، کتابهایم رو و باز هم بگم؟!

-خیلی لوسی می دونستی؟

-نه، تازه فهمیدم.

-چه قدر چرت و پرت میگی آخه؟! زنگ زدم بہت بگم میام تهران و

بپرسم لباس رو چی کار می کنی؟

-من که اصلاً یادم نبود عروسیه؛ حالا یک چیز می پوشم دیگه!

- خسته نباشی، خب به فکر باش.

- می‌دونی که این چیزها برای مهم نیست!

- آره، حتماً از این عقاید داری که گونی هم بپوشی قشنگی!

- نه، اتفاقاً ولی مسئله‌ای نیست که ذهنم رو درگیرش کنم!

- آره برو فقط خودت رو درگیر فرمول‌های کتابت کن، کاری نداری؟

پول تلفنمون زیاد شد.

- ای خسیس، خوبه وضع مالی‌تون خوبه.

- برو بابا، خدافظ. دوستت دارم!

طبق معمول بوسی براش فرستادم و من هم تکرار کردم دوستت دارم. تلفن رو قطع کردم. از صحبت کردن با پری انرژی گرفته بودم و نیشمن باز شده بود، پری دختر عمه‌ی من بود؛ تنها کسی که توی دنیا به جز پدر و مادرم باهاش در ارتباط بودم و خیلی هم دوستش داشتم. بر

خلاف داداشش که هم ازش می‌ترسیدم و هم ازش نفرت داشتم.

-پری چی می‌گفت؟

-هیچی فضولی اش گل کرده بود که برای عروسی فریده چی می‌پوشم!

-اًنقدر ذهنم درگیره که اصلاً یادم نبود، فردا با هم میریم خرید، باشه؟

-نیازی نیست واقعاً مامان. او لاً که درس دارم و دوماً کلی لباس توی

کدم هست. برای چی بخریم؟

لبخندی به قناعت همیشگی ام زد من هم بعد از بوسیدن صورتش
مجدد به اتاقم رفتم تا ادامه درسم رو بخونم. وسطهای خوندن حس
کردم چشم‌هام گرم شد و خوابم برد.

صبح با صدای آلام همیشگی ام از خواب بیدار شدم. با هول لباس
مدرسه‌ام رو تنم کردم و بیرون رفتم.

-صبح بخیر!

مامان و بابا مشغول خوردن صبحونه بودن و با تعجب نگاهم می‌کردن.

مامان: کجا میری؟

-مدرسه دیگه، خیلی دیرم شده!

-ای دختر خنگ، مگه مدرسه تعطیل نشد؟

با حرف مامان وا رفتم و تازه یادم افتاد کلاس‌ها تموم شده و امتحانات
شروع شده.

-اصلاً حواسم نبود!

-عیب نداره؛ به جاش وقت داری بیشتر بخونی. لباست رو عوض کن و
بیا.

باشه‌ای گفتم و بالا رفتم. لباس فرمم رو از تنم در آوردم و بعد از شونه
زدن موهای سیخ- سیخی‌ام که به‌حاطر مقنעה درست شده بود، پایین

رفتم.

-دوباره صبح به خیر.

هر دو جوابم رو دادن، برای خودم چایی ریختم و نشستم.

بابا: اولین امتحانت فردا است؟

-بله بابا.

-خیلی خوب، موفق باشی!

-مرسی بابایی.

-من دیگه میرم، چیزی لازم داشتید زنگ بزنید!

مامان سرد باشهای گفت و بابا بعد از نیمنگاهی به صورت دلخورش
بیرون رفت.

-مامان؟ خوب نیست این طوری باهاش رفتار کنی. اگر به خاطر من

هست، من راضی نیستم.

-به خاطر تو نیست هانیه. ولش کن، دخالت نکن؛ ما خودمون درستش
می‌کنیم!

سکوت کردم و ناراحت از وضع پیش او مده باز راهی اتاقم شدم. گاهی از زندگی کسالت‌آورم خسته می‌شدم؛ اما با فکر دانشگاه رفتن و تغییر رویه جون می‌گرفتم. اما این‌بار حتی نمی‌تونستم به اون فکر کنم؛ چون بابا واضح گفته بود نمی‌گذاره دانشگاه برم. امتحاناتم رو با موفقیت پشت سر می‌گذاشتیم و هر روز با عشق خونه می‌رفتم و با شور و هیجان برای مامانم تعریف می‌کردم. بر عکس هر سال مامان زیاد به شادی‌ام جوابی نمی‌داد و بیشتر موقع با ناراحتی نگاهم می‌کرد اما حرفی نمی‌زد. با او مدن بابا به خونه به استقبالش رفتیم و کیسه خریدها رو از دستش گرفتم.

-خسته نباشید بابا!

-سلامت باشی، امتحانات تموم شد؟

-نه پس فردا آخری‌اش هست.

خوبه‌ای گفت و به سمت دستشویی رفت. مامان کلافه دور خودش می‌چرخید و مشخص بود استرس داره؛ چون صدای ظرف‌هایی که بهم کوبیده می‌شد خیلی زیاد بود. غذا رو کشید و بی‌حرف کنار هم مشغول شدیم؛ هنوز غذام تموم نشده بود که بابا کنار کشید و از هر دومون خواست بیرون بریم.

غذام رو نصفه رها کردم و کنار بابا توی سالن نشستم.

-الهام توأم شستن رو بگذار برای بعد و بیا بشین!

-نیازی نیست من بیام وقتی جوابم رو می‌دونی.

بابا استغفارالله‌ای گفت و شروع به حرف زدن با من کرد. حرف‌هایی که آینده‌ام رو به طور کل تغییر داد و من رو از آرزوهایم دور کرد.

صدای ساز و خنده‌های اطرافیان سر دردم رو بیشتر می‌کرد. فردا آخرین امتحانم بود و به شدت استرس داشتم. همیشه شاگرد اول بودم؛ ولی به قدری توی این مدت شاهد جنگ و جدل بین اعضای خانواده‌ام و حرف‌های بابا بودم که هیچ تمرکزی برای امتحان آخرم نداشتیم و

حس می کردم همه چیز از یادم رفته. با این حال برای عروسی فریده او مده بودم و بی حوصله گوشه‌ای نشسته بودم. نمی‌تونستم باور کنم که پدرم برخلاف همیشه اصراری به ادامه تحصیل من نداشت و اصرار داشت من ادامه ندم؛ اما مادرم من رو تشویق به ادامه و پیشرفت می‌کرد و می‌گفت پدرم رو راضی می‌کنه. من هم که همیشه مطیع خانواده بودم، دچار سردرگمی عجیبی شده بودم و نمی‌تونستم درست فکر کنم. با صدای پری صورت خسته و بی‌حالم رو به طرفش برگردوندم:

- عجب حال گیری هستی‌ها، این همه وقت من رو ندیدی عین خیالت نیست اون به کنار. آخه تو چته دخی خوشگله؟ کشتی‌هات غرق شدن؟ - شوخی نکن پری. بغل گوش من هم فریاد نزن؛ اصلاً حوصله ندارم به خدا، از دیدنت خیلی خوشحالم اما درک کن که شرایط مساعدی ندارم.

- به خاطر چی؟

- برای این که بابام پاش رو کرده تو یک کفش که آلا و بلّا نمی‌گذارم

دانشگاه بربی. من عاشق درسم پری، تازه الان چند وقتی هر شب شاهد
دعایی بابا و مامانم هستم. تو که غریبه نیستی، من حتی یکبار هم
نديده بودم سر هم داد بزنن.

-درس؟ بابا تو چته هانیه؟ همه از خداشونه درس رو ول کنن. تو دو
دستی چسبیدی بهش که به کجا بررسی؟ از اون گذشته از اول ام
زندايی با دایی ساز مخالف داشتن، چرا الان برات مهم شده؟

-چی داری میگی پری؟ مگه میشه برام مهم نباشه؟ بعدش هم، من
توى تمام این سالها به خاطر علاقه به دانشگاه و ساختن آيندهام درس
خوندم. حتی یکبار معدل من کم نشده؛ حالا تو میگی به همين راحتی
به خاطر اختلاف نظر دو نفر ديگه باید چشم ببندم روی علاقهام؟
آيندهام رو بى خیال بشم و مثل شماها فقط شوهر کنم و به فکر پختن
ناهار و شام باشم؟ پری با ناراحتی گوشه شالش رو فشد:

-والله ما هم دوست داشتیم سری تو سرا در بیاریم و فقط تو خونه
کلفتی نکنیم؛ ولی ما هم بدبخت نیستیم به خدا، تو خودت خوب
میدونی توی فامیل هیچکس موافق درس و ادامه تحصیل دختر بیشتر

از دیپلم نیست. این وسط فقط دایی بود که اصرار داشت همه ادامه تحصیل بدیم که می‌بینی اون هگ تغییر عقیده داده؛ تو هم به جای حرص خوردن و کاسه‌ی چه کنم دست گرفتن بهتره خودت رو با شرایط وفق بدی!

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم. حق با پری بود. توی کل فامیل ما یک زن تحصیل کرده بیشتر نبود و اون هم مادرم بود. یادمه مادرم همیشه تعریف می‌کرد هیچکس موافق ازدواج اون و پدرم نبودن چون معتقد بودن زنی که دانشگاه رفته به درد ازدواج و تشکیل زندگی نمی‌خوره.

همیشه از بچگی، از گوشه و کنار می‌شنیدم که طاها (پدرم) چشم بازار رو کور کرده با این زن آوردنش، به خاطر درس خوندن مادرم، اون رو سالم و حرف شنو نمی‌دونستن؛ ولی همیشه بابا طاها از مادرم طرفداری می‌کرد و تحصیل رو حق دختر می‌دونست! ولی حالا حتی پدرم رو هم کنارم نداشتمن و تو جبهه‌ی بقیه بود. کمی بعد پری رو صدا زدن و من رو تنها گذاشت. بی‌حوصله به جمع شاد نگاه می‌کردم و توی دنیای

خودم غرق بودم.

هر کسی برای لحظه‌ای کنارم می‌نشست و وقتی می‌دید من فقط حوصله‌اش رو سر می‌برم از کنارم بلند می‌شد؛ اما من واقعاً حوصله‌ی جمع رو نداشتم و اگر می‌دونستم اجازه میدن، خونه می‌موندم و به عروسی نمی‌اودم. با صدا کردن مهمان‌ها برای صرف شام فهمیدم آخر مجلس رسیده و من هیچی از عروسی نفهمیده بودم؛ اما انگار به دخترهای فامیل حسابی خوش گذشته بود. صورت غرق در شادی و بدن عرق کردشون نشون می‌داد حسابی مجلس رو گرم کردن و طولی نمی‌کشه برای هر کدوم خواستگار صف بکشه. مامان از دور من رو دید و وقتی دید هیچ حرکتی برای رفتن به میز شام انجام نمیدم خودش برای هر دومنون غذا کشید و سعی می‌کرد با لطافت همیشگی من رو مجاب به خوردن شام کنه؛ اما تا خواستم برای شاد کردن مامان و تحریک معده‌ام برای بوی خوش غذا شروع به خوردن کنم، صدای عمه رو شنیدم:

-هانیه جان از اول تا آخر مجلس دیدمت تنها نشستی. چرا این‌طوری

عمه؟

-چیزی نیست، یکم سرم درد می‌کنه!

ا-وا. قرص دارم تو کیفم، بدم بہت؟

-نه نیازی نیست، غذا بخورم خوب میشم.

از پشت سر عمه زنی رو دیدم که با چشم‌های ریز شده و لبخند نگاهم می‌کنه، عکس‌العملی نشون ندادم که به سمت میزمون او مد و شروع به احوال‌پرسی با مامان و عمه کرد.

-این خانم خوشگله رو معرفی نمی‌کنید؟

عمه: ا-وا! نشناختی؟! دختر طاها و الهامه دیگه. به امید خدا قراره

عروس من شه، حالا بیا ببریم برات تعریف می‌کنم!

عمه دست خانم رو گرفت و قبل از این‌که من یا مامان حرفی بزنیم آزمون دور شد. این حرف عمه باعث شد با تعجب قاشق رو توی بشقاب بندازم و به مامان نگاه کنم. دست‌هاش رو مشت کرده بود و با حرص و

غضب به عمه نگاه می‌کرد. از نگاه مامان مشخص بود از هر زمان دیگه‌ای بیشتر از عمه متنفر شده؛ اما عمه بی‌توجه به ما مشغول شوخی و خنده با اطرافیانش بود و گهگاهی نگاهی پر محبت به من می‌کرد! اما من این محبت رو نمی‌خواستم. عروس عمه شدن یعنی ازدواج با پرهام و من هیچ حسی به پرهام نداشتم؛ حتی گاهی به شدت احساس تنفر بهش داشتم و این‌که توی لفظ هم من رو عروس اون بدون آزارم می‌داد.

-مامان من درست شنیدم؟ عمه چی گفت?
-چیزی نگفت هانیه. بگذار بعداً حرف می‌زنیم؛ الآن مغزم کار نمی‌کنه.
تا آخر شب هم ذهنم درگیر حرف عمه بود و در آخر هم با حس بد و عصبانیت خوابم برد.

صبح زود با وجود حال بدی که داشتم لباس فرم مدرسه‌ام رو به آرومی تن کردم و بدون خوردن چیزی از در خونه بیرون زدم. کل راه رو

داشتم به دیشب فکر می‌کردم و هر چی بیشتر می‌گذشت حالم بدتر می‌شد. اصلاً منظور عمه رو از حرف دیشب درک نمی‌کردم؛ ولی کم‌کم مغزم پازل‌ها رو کنار هم چید. دلیل بدقلقی‌های بابام که به تازگی نظرش عوض شده بود و برخلاف همیشه نمی‌خواست من درس بخونم. دعواها و بحث‌های مامان و بابام که کاملاً برام تازگی داشت. محبت‌های قلمبه شده‌ی عمه که تا قبل از این جریان نگاه خاصی بهم نداشت و حرف دیشبش. پرهامی که این چند وقت زیاد جلوی چشمم می‌آمد و بیشتر از زمان‌های دیگه من رو به حرف می‌کشوند؛ در صورتی که تا یک سال پیش به صورتم نگاه هم نمی‌کرد و باهام به سردی برخورد می‌کرد. در آخر وضعیت مالی اون‌ها که همیشه برای بابام مهم بود معماً ذهنم رو حل کرد. احتمالاً اون‌ها من رو از بابام خواستگاری کرده بودن و بابای من هم قبول کرده بودن، وضع مالی خانواده اون‌ها چشم‌های بابام رو روی اختلاف عقیده‌ها و مخالفت مامان بسته بود و بدون این‌که فکر کنه تصمیم گرفته بود. خانواده‌ی عمه خیلی پولدار بودن. شوهر عمه‌ام تاجر فرش بود و خیلی کم پیش می‌آمد ما ببینیمش. همیشه فکر می‌کردم اون ما رو در شأن خودش برای رفت و آمد نمی‌بینه؛ ولی کسی گلایه‌ای هم نمی‌کرد، حتی آقابزرگی که

همیشه از عالم و آدم ایراد می‌گرفت هم برای شوهر عمه‌ام احترام زیادی قائل بود. گاهی فکر می‌کردم پول اینقدر مهمه که حتی احترام رو هم می‌خره؟ عمه‌ام دو تا بچه داشت. یکی پری که دوست صمیمی‌ام هم حساب می‌شد که تازه مفهوم سکوت پشت تلفنش و هول شدنش به خاطر احتمال علاقه‌ی من به کسی دیگه رو فهمیده بودم؛ یکی هم پسری به اسم پرهام، کسی که از بچگی باعث ترس توی وجودم می‌شد و از نظرم ترسناک‌ترین آدم تو زندگی‌ام بود! حتی حرکات دست‌هاش باعث می‌شد من احساس لرزش کنم و گاهی حتی از نزدیک نشستن بهش احساس دله‌ره می‌کردم. چشم‌های به شدت جدی و خشن پرهام و جذبه‌ی کلامش باعث می‌شد همه ازش حساب ببرن و کسی روی حرفش حرفی نزن؛ اما بیشترین دلیل ترس من از پرهام به شش سالگی‌ام برمی‌گشت. اون زمان پرهام دوازده ساله بود و اولین تنش بین من و اون همین زمان اتفاق افتاد. یادمeh مثل همیشه توی باعث به همراه بچه‌ها مشغول بازی بودیم و توی بازی هر کس نقشی رو داشت. من زن سامان پسر خاله‌ام بودم، کسی که توی واقعیت برادر رضایی من محسوب می‌شد و بیشتر موقع داداش صداش می‌زدم؛ اما توی بازی بهش نقش همسر من رو دادن و من برای بازی مثلاً برash چای بردم و

خسته نباشید گفتم. به محض این که این حرف رو زدم پرهام چهره‌اش سرخ شد، بدون توجه و اهمیت به بچه‌ها دستم رو گرفت و به ته باع کشوند. از ترس نفسم بند او مده بود و التماس می‌کردم ولم کنه؛ اما وقتی دیدم همچنان مچ دستم رو توی دست‌هاش فشار میده، با جیغ مامانم رو صدا زدم که البته بی‌نتیجه موند. به ته باع که رسیدیم من رو روی زمین پرت کرد.

-برای چی به سامان گفتی شوهر، ها؟

با گریه گفتم:

-من نگفتم بقیه گفتن.

-بقیه هم بگن تو نباید قبول کنی، فهمیدی؟

با دادی که زد صدای گریه‌ام بیشتر شد و اون ازم می‌خواست ازش عذرخواهی کنم و پاهاش رو ببوسم. با همون بچگی ام حس می‌کردم این کار طبیعی نیست. من حتی وقتی شیطونی می‌کردم و بایام ازم عصبانی می‌شد هم این کار رو نمی‌کردم؛ اما به قدری دست‌هایم درد

گرفته بود که سریع خودم رو روی پای پرهام انداختم و گفتم ببخشید.
بلند که شدم سیلی نه چندان آرومی به صورتم زده بود و من رو به
سمت خونه فرستاده بود. من هم تا صبح توی تب سوخته بودم، هم از
ترس پرهام و هم از دردی که دست و گوشم داشت تا صبح عذاب
کشیدم. این خاطره پررنگ‌ترین ترس من از پرهام شده بود و با این‌که
دیگه از پرهام کتک نخوردم و برخورد بدی ندیدم؛ با این حال باعث
شده بود هیچوقت چیزی برخلاف میل و خواسته‌ی اون انجام ندم و
حتی به سامان زیاد نزدیک نمی‌شدم. به مدرسه رسیدم و بی‌توجه به
بچه‌ها که با استرس با هم درباره امتحان حرف می‌زنن، سر جام
نشستم و سرم رو روی نیمکت گذاشتم. کمی بعد مراقب به کلاسمون
اومند که معلمون هم بود، برگه‌ها رو پخش کرد؛ اما من برای اولین‌بار
با دیدن سؤال‌ها مغزم هیچ فرمانی بهم نداد. نمی‌تونستم جواب‌ها رو به
یاد بیارم. امتحان آخرم رو به بدترین شکل ممکن نوشتیم و این موضوع
به قدری برای همه عجیب بود که حتی مراقبمون سعی می‌کرد من رو
وادرار به نوشتن و تمرکز کنه؛ ولی به قدری به هم ریخته بودم که
حواله نداشتیم چیزی بنویسم، مدام تصویر چهره‌ی پرهام، حرف‌های
عمه و دعواهای مامان و بابام رو به خاطر می‌آوردم و حرف بابام که

می‌گفت به فکر دانشگاه نباشم توی گوشم زنگ می‌زد. نمره کامل آوردن برای من بی‌فایده بود وقتی می‌دونستم هیچ آینده‌ی روشنی در انتظارم نیست و به زندگی اجباری به خواست پدرم مجبور می‌شدم.

باید قید آرزو و رویای دانشگاه رften رو برای همیشه می‌زدم. با به صدا در لومدن زنگ پایان امتحان، برگه رو به سمت مراقب گرفتم و بدون هیچ حرف و نگاهی خودم رو به حیاط رسوندم. این آخرین نگاه من به حیاط مدرسه و پایان خاطرات خوش محصل بودن بود؛ اما هیچ حسی نداشتم حتی برای خداحافظی از دوست‌هایی که کنار هم درس می‌خوندیم منتظر نموندم. دلیلی هم نداشت بمونم، من با هیچ کدام از بچه‌ها صمیمی نبودم البته به جز شادی که اون هم در حد دو جمله گفتن و یک یا دو بار به همراه هم به خونه رften ختم شده بود. به خاطر خانواده‌ام و اعتقادات خاصشون هیچوقت نتوNSTه بودم برای خودم دوستی انتخاب کنم. شاید اگر با کسی صمیمی بودم می‌توNST راهنمایی ام کنه؛ ولی من عادت کرده بودم تنها باشم و این تنها‌یی بدترین اتفاق برای اون دوره من بود. زنگ خونه باغ رو زدم و منتظر بودم مش عباس درو باز کنه. برخلاف همیشه که با شور و شوق سر به

سر این پیرمرد مهربون می‌گذاشتم این‌بار با سلام سر- سری‌ای از کنارش گذشتم و توجه‌ای به نگاه مهربونش نکردم. از کنار خونه‌های نقلی که همه در باغ بود، گذشتم و فکرم به عقیده‌ی آقابزرگ یعنی پدر پدرم رفت. به دستور و خواسته‌ی ایشون، همگی یعنی خودشون به تنها‌یی، چون مادربزرگم سال‌ها پیش از دنیا رفته بود، خاله و سامان که بعد از جدایی از شوهر خاله‌ام تنها شده بودن، عمومی کوچیکم که کم پیش می‌اوmd توی باغ ببینم‌شون و بیشتر موقع همراه زن‌عموم به شمال و نزد خانواده‌ی همسرش می‌رفتن و خانواده‌ی سه نفره‌ی ما با هم زندگی می‌کردیم. همیشه فکرمی کردم این عقیده به خاطر تنها‌یی آقابزرگه؛ اما این چند وقت اخیر که عقلم بیشتر می‌رسید و ناخودآگاه توی رفتار آدم‌ها دقیق می‌شدم رگه‌هایی از خودخواهی توی رفتار آقابزرگ حس می‌کردم؛ اما مثل همیشه عکس‌العلم سکوت بود! حتی اگر این خودخواهی مربوط به من بوده باشه. برای هر کدوم از ما واحد جدایی ساخته شده بود که از این قاعده فقط عمه و خانواده‌اش مستثنی بودن. به خاطر اخلاق‌های به‌خصوص شوهر عمم جدا زندگی می‌کردن؛ ولی همگی آخر هفته خودشون رو به باغ می‌رسوند و کنار هم بودیم! ولی من به خاطر پرهام و ترس از اون همیشه فقط با پری

گوشهای می‌نشستم و به حرف زدن با اون خودم رو مشغول می‌کردم.
البته تا زمانی که پری ازدواج نکرده بود و به همراه همسرش به جنوب
نرفته بود؛ بعد از ازدواجش کمتر موفق به دیدنش می‌شدم، اما باز هم
صمیمی‌ترین فرد با من محسوب می‌شد. اخلاق پری با پرهام خیلی
متفاوت بود، مهربون و خون‌گرم بود؛ البته به خاطر تعصبات شدید
پرهام با وجودی که ازدواج کرده بود همه چیز رو رعایت می‌کرد و به
قدرتی به خودش سخت می‌گرفت که گاهی صدای من ساکت هم در
می‌آمد و ازش می‌خواستم فقط به حرف همسرش گوش کنه و معتقد
بودم پرهام اجازه نداره توی همه‌ی مسائل اون‌ها دخالت و تصمیم
گیری کنه؛ اما جواب پری به من یه کلام بود:

- حوصله‌ی جنگ ندارم!

- دخترم سلامت رو خوردی؟ چرا خشکت زده؟ اگر از پنجره نمی‌دیدم
که او مدی فکر کنم تا صبح همین جا بودی. ها؟!

نگاهم رو به صورت مهربون مامان دوختم و خودم رو به آغوشش
انداختم.

-ببخشید، سلام. به خاطر امتحانم کمی حواسم پرت بود.

-چه طور بود امتحانت؟ مثل همیشه عالی، درسته؟!

-بد نبود مامان. دیگه تموم شد و باید ببینم برای کنکور چه کار کنم.

بالآخره می‌تونم برم یا نه، میرم حموم.

صورت مهربون ولی پر استرس مامان حس خوبی بهم منتقل نمی‌کرد.
دست و پام از اضطراب می‌لرزید و به زور خودم رو به حموم رسوندم.
حس می‌کردم مفهوم نگاه مامان این بود که من از پس بابات برنمی‌یام و
به‌زودی به جای دفتر کتاب دست گرفتن باید توی خونه شوهرت
مشغول کار و بچه‌داری بشی. دوش سریعی گرفتم و به پایین رفتم.
می‌خواستم تا دیر نشده به مامانم بگم که راضی به ازدواج، مخصوصاً با
پرهام نیستم! مامان سفره رو چیده و منتظر من نشسته بود. چشم به
نقطه‌ای دوخته بود. از شدت گرسنگی بی‌حال شده بودم و سریع
نشستم؛ اما با فکر به پرهام حس کردم اشتهام کور شد. مامان با دیدن
بی‌اشتهاایی من دست از خوردن کشید و دست‌ها را گرفت.

-چی داره عذابت میده هانیه؟ چند وقته بی حوصله‌ای، میلی به غذا نداری؛ حتی صدای خنده‌هات رو هم نمی‌شنوم. به یک جا خیره می‌شی و تا چند بار صدات نکنم، نمی‌شنوی. حتی این‌بار مثل همیشه با ذوق از امتحانت بهم نگفتی، می‌دونم دعواهای این چند وقت و حرف عمهات روت اثر گذاشته؛ اما هر چیزی اذیت می‌کنه رو به من بگو. کی می‌تونه مثل من غم‌خوارت باشه مادر؟!

-چیزی نیست مامان. فقط به خاطر استرس امتحاناتم بود؛ خیلی روحی ام خسته است، همین!

-داری من رو گول می‌زنی؟ مگه اولین باره که تو امتحان دادی؟ بعدش هم برای کسی که کل سال در حال درس خوندن این امتحانات مثل آب خوردن می‌مونه. من مادرتم هانیه، انشاالله خودت یک روز مادر می‌شی و می‌فهمی که ما مادرها خیلی زود می‌فهمیم بچه‌مون چش شده. اگر با من راحت نیستی، حرفی نیست؛ اما بدون همیشه یک نفر هست که محروم رازت باشه و بخواد به حرفهات گوش بد.

می‌دونمِ آرومی گفتم و می‌خواستم به اتاقم برم که صدای مامان باعث شد کامل به سمتش بچرخم:

-دیشب همه چیز رو شنیدی هانیه، من هر کاری می‌تونستم تا الان کردم تا مخالفت خودم رو به وصلت تو و پرهام نشون بدم؛ اما انگار خودشون بریدن و خودشون هم دوختن. دیدی که عمهات برای این که جلوی خواستگارهای احتمالی تو رو بگیره، تورو نامزد پرهام معرفی کرد. پس تا دیر نشده خودت با بابات صحبت کن و بگو مخالفی؛ و گرنه دیر میشه هانیه، خیلی دیر!

نگاهی به سر به زیر افتادهی من انداخت و با شک پرسید:
-مخالفی دیگه مگه نه؟

حرفی نزدم. بدختانه جوری تربیت شده بودم که شرمم می‌شد راجع به این مسائل حتی با مادرم صحبت کنم. شاید اگر اون روز می‌تونستم حرف بزنم و به راحتی بگم مخالفم می‌تونستم به آرزوهام برسم.

-هانیه باورم نمیشه، نکنه من اشتباه متوجه شدم؟ تو به پرهام علاقه داری؟

با فکر علاقه به پرهام ناخواسته عقم گرفته بود اما باز هم سکوت کردم و همین سکوت، شک مامان رو به یقین تبدیل کرد که علاقه‌ی دو طرفه‌ای بین ما هست و من فهمیدم حس‌های مادرانه هم گاهی می‌تونه به خطابه.

-باورم نمیشه هانیه، باور نمی‌کنم. یعنی من اشتباهی این همه وقت با پدرت بحث کردم؟ چرا جواب نمیدی؟!

انگار زبونم کار نمی‌کرد و نمی‌تونستم حرف بزنم؛ ولی روزه‌ی سکوت من، رضایت تلقی شد و چه بد. جمله‌ای بود که سکوت علامت رضا است. شاید اگر این جمله از قدیم گفته نمی‌شد، یک نفر پیدا می‌شد که سکوت من رو، حیا و شرمم از بیان واقعیت رو مخالفتم تلقی کنه و جلوی سرنوشتمن رو بگیره، اما...

-هانیه بر تو اتاقت، برو که حسابی ناالمیدم کردی، امشب میان

خواستگاری.

با بعض بالا رفتم و خودم رو روی تخت پرت کردم. حالم از ضعیف بودن خودم به هم می خورد. از این که همیشه توی موقع حساس زندگی ام لالمونی می گرفتم و نمی تونستم عقیده ام رو بیان کنم بیزار بودم. بی حوصله لباس رنگ روشنی پوشیدم و شالی روی سرم انداختم. روبه روی آینه نشیتم و به قیافه‌ی رنگ پریده ام خیره شدم و توی رویای خودم غرق شدم. شاید اگر امشب توسط هر کسی دیگه خواستگاری می شدم این قدر حالم بد نمی شد؛ اما پرهام تنها پسری بود که ازش چندشم می شد.

-هانیه جان؟

با صدای مامانم به سمتش برگشتم. اون هم برخلاف همیشه صورتش ناراحت و بدون آرایش بود.

-بیا پایین، اومدن!

با حالی خراب باشه‌ای گفتم و پایین رفتم.

با بعض به جمع شاد حاضر نگاه می‌کردم، برای اولین بار شوهر عمه‌ام از حالت خشک و جدی بیرون او مده بود و می‌خندید؛ عمه صورتش شاد و پر هیجان بود و آقابزرگ و بابام رضایت کامل داشتن. تنها کسی که توی مجلس اخم‌آلود بود مامان بود. من و پرهام به عنوان عروس داماد کاملاً متفاوت بودیم. من بعض کرده و داماد خنثی و همچنان با نگاه یخی و سرد.

بر خلاف رسم خانوادگی اجازه دادن چون فامیل هستیم با هم حرف بزنیم. حالم بد بود و حس می‌کردم چیزی نمونده که غش کنم. از فکر حرف زدن با پرهام هم تنم می‌لرزید. من چه طور می‌خواستم با این مرد زندگی کنم؟ تصمیم گرفتم هر طوری هست مخالفتم رو به خود پرهام نشون بدم، البته اگر می‌تونستم.

نگاهم رو به پایین چادرم دوخته بودم و سعی می‌کردم با تنفس هوای تازه و خنک از استرسم کم کنم و به همراه پرهام به باغ رفتیم. هنوز ننشسته بودیم که بدون هیچ مقدمه‌ای شروع به حرف زدن کرد:

-دختردایی، خوب می‌دونم از من متنفری یا شاید هم می‌ترسی.

می دونم، حق داری؛ من هیچ وقت نتوانستم اون طور که باید به تو عشقم رو نشون بدم! ولی باور کن از همون بچگی دوستت داشتم. شاید همین علاقه‌ی شدید باعث شد کاری کنم که از من بدت می‌آید؛ ولی قبول کن من اون موقع بچه بودم. درسته از تو بزرگ‌تر بودم و از دید بقیه همه چیز رو می‌فهمیدم؛ ولی من فکر می‌کردم این‌طور می‌تونم عشقم رو ثابت کنم. با خرج کردن تعصیم می‌خواستم بفهمی برام مهمی؛ ولی انگار باعث شد تو ازم دور بشی. ازت خواهش می‌کنم به خاطر یک کار، اون هم توی بچگی قصاصم نکنی. بهم مثل یک عاشق، مثل یگ خواستگار نگاه کن و جواب بد، مثل بقیه‌ی دخترها که معیارهای خاص خودشون رو برای انتخاب دارن به موقعیت شغلی و اجتماعی ام نگاه کن.

به صورتش نگاه کردم. هنوز هم از نظر من خشن بود ولی برق اشک توی چشم‌هاش ...

پرهام بدونه توجه به من ادامه داد:

-من بچگی کردم، توجیه نمی‌کنم و نمی‌گم مثل من عاشق باش؛ اما اگر

این ازدواج رو قبول کنی، بہت قول میدم ذهنت پر از خاطرات خوش
میشه و هر چی بدی دیدی فراموشت بشه. من نمیخوام تو رو آزار بدم؛
اتفاقاً برعکس! توی زندگی با من خیلی از آزادی‌ها رو تجربه میکنی که
تا حالا حتی فکرش رو هم نکردی. حالا تصمیم بگیر و ببین به جز اون
روز خاطره بدی از من به یاد داری؟

راست می‌گفت. از همون روز پرهام به شدت تغییر کرده بود؛ دیگه با
دخترها بازی نمی‌کرد. وقتی بقیه پسرها اذیتمون می‌کردن، باهاشون
دعواش می‌شد و از ما دفاع می‌کرد. دیگه هیچوقت اشک من رو در
نیاورده بود؛ ولی تعصب و غیرت شدیدش توی فامیل زبون‌زد بود و پری
همیشه از تنها کسی که حساب می‌برد، پرهام بود. حتی الان بعد از
ازدواجش با ورود پرهام حجابش رو بیشتر حفظ می‌کرد و با هیچکس
حرفی نمی‌زد؛ اون وقت چه طور می‌خواست بعد از ازدواج به من آزادی
بده

-اجازه می‌دید درس بخونم؟

-چرا نباید اجازه بدم؟!

-چون پری .. پری همیشه به من میگه که ...

-پری خیلی قضیه‌اش با همسر آینده‌ی من فرق می‌کنه هانیه جان.

اصلًا قیاس خوبی نیست، من هم برای کارم دلایل خودم رو دارم که نیاز نمی‌دونم الان بدونی. در ضمن می‌دونم خانواده‌ی تو هر چی بگن تو قبول می‌کنی؛ اما من می‌خواهم با عشق و علاقه بهم جواب مثبت بدی، توی زندگی مهم‌ترین موضوع عشق و علاقه است. عشق هست که باعث فداکاری و گذشت می‌شده و مشکلات رو رفع می‌کنه، دلم می‌خواهد توی زندگی هردو از خودمون بگذریم برای عشق‌مون. اگر فکر می‌کنی می‌دم حتی بگذارم درس هم بخونی می‌دونم کلی از دغدغه‌ات الان درس خوندنت هست. کاری می‌کنم توی زندگی با من چیزهایی رو تجربه کنی که حتی فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی.

حرفهاش همه درست بودن از طرفی من با بله گفتن پدرم عملًا حق انتخابی نداشتم و همین که حتی ظاهری انتخاب رو به من سپرده بود، برای احترام بود. حرفهای پرهام که برای اولین بار رودررو و

بی پرده گفته شد، باعث شد افکار منفی رو نسبت بهش کنار بذارم و به قول خودش مثل بقیه به خواستگاری اش فکر کنم.

پرهام جذاب بود؛ ثروتمند بود و شغل خوبی هم داشت. خانواده اش رو می شناختم و از طرفی هیچ وقت هیچ کدام از اقوام حرکت یا حرف ناپسندی از پرهام ندیده بودن. با این که کمتر پسری توی فامیل ما پیدا می شد که دوست دختری نداشته باشه؛ اما یک نفر هم حرفی در این مورد راجع به پرهام نمی گفت. اهل رفیق بازی نبود و تنها رفیقش نیما بود که اون هم گاهی با هم به سفر یا جایی می رفتن؛ البته من هیچ وقت ندیده بودمش و فقط اسمش رو شنیده بودم. این ها خصوصیتی بود که برای من مهم بود و من دوست داشتم اولین زن زندگی یک مرد باشم و اون هم اولین مرد برای من. اما با ترسم چه می کردم؟

- راستش، چه طور بگم؟! من یکم از شما می ترسم.

خنده ای کرد:

-چرا؟

-نمی‌دونم. از بچگی همین‌طور بودم، دست خودم نیست. شما خیلی جدی هستید و این من رو می‌ترسونه.

-خب قرار نیست با همه بگو بخند داشته باشم ولی اگر همسرم بشی قضیه کاملاً فرق می‌کنه، می‌دونی به نظر من هر کسی لایق این نیست که باهاش صمیمی بشم. اون‌طوری نگاه نکن، مغروف نیستم؛ اما عقاید خاص خودم رو دارم. کم-کم بہت ثابت میشه. جوابت به من چیه هانیه؟ با وجود حرف‌هایی که زدم قبول می‌کنی همسرم بشی؟

توی ذهنم همه چیز رو مرور کردم. خصوصیات خوب و بد رو کنار هم چیدم و وقتی به حسم مراجعه کردم تغییر شکل داده بود. تمام این‌ها باعث شد برخلاف مخالفت‌های علنی و غیر علنی مادرم همون شب به پرهام جواب مثبتم رو اعلام کنم و وقتی به افراد داخل اعلام کردیم با دست زدن و روبوسی بهمون تبریک گفتن؛ اما نگاه مادرم تا آخر نگران به صورتم دوخته شده بود. فردا صبح با صدا زدن مادرم بیدار شدم:

-مامان بگذار بخوابم!

-پاشو دخترم. یکم دیگه عمهات اینها می‌رسن؛ باید خرید ب瑞م.

-خرید چی؟

-اول برید آزمایش بدید. بعدهش میریم خرید برای جشن.

از جام به سختی بلند شدم و روتختی‌ام رو جمع کردم.

-آخه وقتی هنوز آزمایش ندادیم، چه خریدی؟

-این هم جزو عقاید مسخره‌ی اون‌هاست دیگه. می‌گن چون فامیل

هستید، مشکلی نداره!

-اتفاقاً دقیقاً چون فامیل هستیم مهمه.

-مادر، من هم این رو می‌فهمم. می‌تونی برو به اوナ حالی کن. حالا

سریع بیا لباس بپوش و بیا پایین.

کلافه سری تکون دادم و وقتی مامان رفت مسواک زدم و صورتم رو شستم. چشم‌هام استرس درونی‌ام رو داد می‌زد؛ اما توجه‌ای نکردم و لباس‌های ساده‌ای پوشیدم.

-حاضرم مامان!

-من هم حاضرم عشق مامان، قرار شد بیان دنبالمون.

-کی‌ها میان؟

-عمه‌ات و پرهام.

-پری نمیاد؟

-نه، انگار صبح زود برگشته جنوب.

با ناراحتی روی مبل نشستم. کاش حداقل پری بود تا بتونم تحمل کنم. عمه و پرهام رسیدن و ما هم با برداشتن کیف و کلید بیرون رفتیم. توی راه تنها آهنگی که پخش می‌شد سکوت رو می‌شکست ولی گاهی از آینه متوجهی نگاههای عاشقانه‌ی پرهام می‌شدم و با این‌که توجه‌لی

هم از جانب من نمی‌دید، باز تکرار می‌کرد.

عمه: امروز وسایل شخصی‌ای که لازم داری رو می‌خریم. برای بقیه‌اش
من و مادرت تصمیم می‌گیریم، باشه دخترم؟

-هر طور صلاح می‌دونید!

-این‌طوری رسمه دیگه.

برای این‌که حرف‌مون ادامه‌دار نشه (بله درسته) ای گفتم و ساکت سر
جام نشستم. به آزمایشگاه رفتیم و وقتی کار‌مون تموم شد بیرون
رفتیم.

عمه: چی‌شد پسرم؟

پرهام: گفتن جواب تا پس فردا آماده است. عمه: می‌گفتی ما زودتر
لازمش داریم!

پرهام: گفتم. اون‌ها هم انداختن‌ش برای بعد از ظهر، نگران نباش.

مامان: حالا چه عجله‌ای هستی آخه؟

عمه: این طوری بهتره زن داداش!

مامان کفری سر جاش نشست و با گرفتن دستهای من، عکس العمل نشون داد.

عمه: پرهام برو پاساژی که برای پری رفتیم.

پرهام چشمی گفت و بدون نظر از ما به سمت مورد نظرش روند. به پاساژ رسیدیم و هر مغازه‌ای می‌ایستادیم تا وسیله‌ای بخریم؛ البته بیشتر عروس عمه حساب می‌شد، چون لباس‌ها و وسایل شخصی هم با سلیقه خودش خریداری می‌شد. مامان زیر گوشم شروع به حرف زدن کرد:

-خب دختر، لال که نیستی! یه نظری بدھ آخه.

-ولش کن مامان. سلیقه‌ی عمه که بد نیست!

-به بد بودن و خوب بودنش کار ندارم؛ وقتی الان جواب نمیدی، تا ابد

همین طوری می‌مونه ها! من گفته باشم بهت!

-مهم نیست مامان، بگذار هر چی می خواهد بخره.

مامان کلافه به سمت عمه رفت و من بی هدف به وسایل پشت ویترین
نگاه می کردم که حضور پرهام رو کنارم حس کردم.

-چرا اصلاً حس نمی کنم خوشحال باشی هانیه؟

با ترس از حضور یک دفعه‌ای اش نگاهش کردم. - خب، خب چی کار
کنم؟ آخه...

-نه نظر میدی، نه نیمنگاهی به خریدهات می اندازی. چه قدر بی ذوقی
دختر؛ هر کی جای تو بود دونه به دونه‌ی خریدهاش رو صد بار می دید.

-من این طوری نیستم آقا پرهام.

-دیگه آقا پرهام نگو حداقل!

-هنوز که محرم نیستیم.

-ولی نامزد هستیم، دیگه یه اسم صدا زدن که این حرفها رو نداره.

-خواهش می‌کنم کمی در کم کنید، من هنوز معذبم!

با خنده باشهای گفت و کمی ازم فاصله گرفت.

تمام خرید ها با همین وضعیت انجام شد و من فقط تماشاچی بودم.
بعد از تمام خریدها به رستورانی رفتیم و من هم بی‌میل غذایی رو که سفارش داده بودم خوردم و میون تیکه پرونی‌های عمه و مامانم به هم و سکوت من و پرهام، به خونه برگشتیم.

-اوف! سرم ترکید از دست این مادر فولاد زره!

-کی رو میگی مامان؟

-به نظرت کی رو میگم؟ عمهات دیگه، این همه سال با بدبختی تحملش کردم؛ حالا دخترم داره عروسش میشه. این هم بد شانسی من نگون بخته.

با سری افتاده بالا رفتم. تمام کادوها و خریدها رو بی‌حوصله گوشی اتاق پرت کردم و روی

تختم نشستم. اون لحظه تنها آرزویم این بود که زبون داشتم و پای مخالفتم می‌ایستادم. این آرزوی من برای ازدواج نبود. همیشه دوست داشتم وقتی نامزد می‌کنم دوران نامزدی داشته

باشیم، عاشقانه خرج هم کنیم و کلی با هم وقت بگذرانیم؛ اما این نامزدی همه چیزش با رویای من فرق داشت. حتی خرید کردنمون هم مثل بقیه با شوق نبود.

روزها با بی‌حوالگی می‌گذشت، از اعلام جواب مثبتم تا عروسی فقط یک هفته وقت بود و به قدری کارها زیاد بود که کسی وقت نداشت به من اهمیتی بده، حتی مادرم هم بعضی از شب‌ها از زور خستگی بدون خوردن شامی که با زحمت هم درست می‌کردم خوابش می‌برد و دلم نمی‌اوید بیدارش کنم و نتیجه‌اش می‌شد یا تنها یی شام خوردن و یا اگر بابا بود به همراه اون دست پختم رو مزه کردن.

غصه‌ام از این بود. ما مثل بقیه نامزد بازی نداشتیم. می‌دونستم توی این دوران مردها اوج علاقه و عشقشون رو نثار زن می‌کنن و توی گوشش زمزمه‌های عاشقانه می‌خونن تا دل زن رو بیشتر ببرن. براش هدیه

میخون و حسابی نازشون رو می‌کشن؛ اما من حتی یک بار هم با پرها میخون و حرف نزدم و زنگی بهم نزد. چه برسه به شنیدن حرفهای عاشقانه از زبون کسی که به زودی همسرم می‌شد. یک هفته فاصله مجردی و متأهلی من و رسیدن روز عروسی مثل یک چشم به هم زدن رسید. این روز برای هر دختری پر از حس‌های قشنگ و تازه است؛ حتی استرس و دلشوره به نظر دلچسب می‌اد که میشه با زمزمه‌های عاشقانه‌ی یک مرد زیباتر هم بشه؛ اما برای من قضیه خیلی متفاوت بود.

صبح که بیدار شدم تنها حسی که داشتم دلشوره‌ی عجیب بود و وقتی به شب قبل و پیام پرها می‌کردم نمی‌تونستم تعبیر عاشقانه‌ای از حرفش داشته باشم.

از فردا فقط من و تو هستیم، همین و همین".

نمی‌دونم چرا این پیام برای بیشتر نشون تهدید بود تا ابراز علاقه؛ شاید هم من بد فکر می‌کدم و نسبت بهش بدین بودم. به همراه مامان صبحونه مختصری خوردم و اشک‌های مامانم رو با محبت پاک کدم.

-تورو خدا گریه نکن مامان!

-نمی‌دونم چرا نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم. مگه من چند تا بچه

دارم آخه؟!

-این‌طوری فقط دل من آشوب می‌شه، جون من گریه نکن!

-باشه. تو نگران من نباش، برو حاضر شو. دیر شد!

-بابا نیست؟

-نه طبق معمول، معلوم هم نیست کجا است.

-روز عروسی من هم دست بردار نبود؟

-می‌بینی که مادر.

با ناراحتی برای رفتن به آرایشگاه آماده شدم. از بابام ناراحت بودم که حتی امروز هم انقدر برآش مهم نبودم که کارهاش رو بی‌خيال بشه هیچوقت این‌طور نبود؛ اما از وقتی جواب مثبت به پرهام داده بودم توی

کارها با شوهر عمه‌ام شراکتی راه انداخته بود و توی این مدت کم می‌دیدمش. به ساعت نگاه کردم و کلافه دور خودم چرخیدم. هیچوقت فلسفه‌ی این رو نفهمیدم که چرا عروس این‌قدر زود باید بره آرایشگاه؟ ساعت ۵ صبح بود و چشم‌هام حالت پف کرده و بدی به خودش گرفته بود. مخصوصاً این‌که دیشب با کلی فکر و خیال خوابم برده بود.

-هانیه جان، حاضری مادر؟

-آره آره! پرهام اومند؟

-نه، هنوز که خبری ازش نیست. بیا پایین اگر حاضری.

باشه‌ی بلندی گفتم و وسایلم رو به جز لباس عروس که تو ماشین پرهام بود برداشتیم و پایین رفتم.

-چای می‌خوری؟

-نه، تازه صبحونه خوردیم میل ندارم. چرا نمیاد پس؟

-بهش زنگ بزن، شاید خواب مونده.

-به پرهام زنگ زدم؛ اما خاموش بود!

-گوشی اش خاموش هست مامان.

-یکم دیگه صبر کن، اگر نیومد زنگ میزnim خونه‌ی عمه‌ات این‌ها،

چاره‌ای نیست!

یک ساعتی منتظر موندم؛ اما از پرهام خبری نبود. تاکیدهای آرایشگر به زود اومدن باعث شده بود با استرس و تلفن به دست مدام شماره‌ی پرهام یا خونه‌ی عمه رو بگیرم که هیچ‌کدام پاسخگو نبودن.

-مامان چی کار کنم؟ هیچ‌کدام جواب نمیدن دیرم شده!

-بهتره سامان رو صدا کنیم با اون برو، آخه پدرت هم نیست. دیشب اصلاً خونه نیومد. تو با سامان برو، وقتی پرهام اومند دنبالت، میگم با اون رفتی. دیگه برای برگشت بیاد دنبالت.

به سمت در رفت تا سامان رو صدا کنه؛ اما من استرس گرفتم. خاطره‌ی بچگی مدام توی سرم چرخ می‌خورد و این‌که بهم گفته بود دوست نداره هیچ وقت من با سامان دیده بشم؛ ولی چاره‌ای نبود. من نمی‌تونستم مخالفتم رو نشون بدم. از اون گذشته نمی‌تونستم روز عروسی‌لم رو به خاطر یک حرف توی بچگی خراب کنم و دیر برسم. با فکر به این‌که پرهام خاطره‌ی دوران کودکی رو فقط از سر بچگی می‌دونه و الان چنین طرز فکری نسبت به سامان نداره، خودم رو قانع کردم.

سامان حاضر و آماده دم در بود و می‌خواست به عادت هر روزه به باشگاه بره.

-چه‌طوری آبجی خانوم؟

-ممnonم سامان. میشه زودتر بريم؟ من خيلي ديرم شده.

-ای به چشم عروس خانم. وايسا برم سوئيج رو بيارم. سه سوته

می‌رسونمت!

به سمت مامان برگشتم که خدا حافظی کنم و اون اسفند به دست به سمتم پا تند کرد و زیر لب چیزهایی گفت. احتمالاً داشت برام دعای عاقبت به خیری می‌کرد.

روی مثل ما هش رو بوسیدم و وقتی سامان او مدم، به سمت ماشین رفتم؛ اما تا خواستم در رو باز کنم. صدای ماشین او مدم که احتمال می‌دادم پرهام باشه؛ اما نتونستم عکس العمل سریع نشون بدم و از ماشین سامان فاصله بگیرم و همین دیر جنبیدن باعث شد پرهام با اخمهایی در هم ترمذ کنه؛ دقیقاً جلوی ماشین و صدای ترمذش توی سرم زنگ بزنه. نگاهش فقط به سامان بود که ریلکس ایستاده بود و بهش نگاه می‌کرد. با سر به من اشاره داد که توی ماشین بشینم. همه چیز زندگی من متفاوت بود؛ شنیده بودم روز عروسی داماد شاده و در رو برای عروس باز می‌کنه و کلی ناز می‌خره؛ اما مثل این‌که این اتفاق قرار نبود برای من بیوفته.

برگشتم و به مامان نگاه کردم. با اخم و نفرت به پرهام نگاه می‌کرد؛ اما پرهام اصلاً متوجه‌اش نبود. شاید هم می‌فهمید و برآش مهم نبود.

-بیا بشین اگر استخاره کردنت تموم شد!

به سرعت نشستم و هنوز در رو کامل نبسته بودم که با شتاب و
بی حرف از باغ بیرون زد و به سمت آرایشگاه روند.

-تو... تلفن زدم بہت ولی جواب نمی دادی. آرایشگر به من گفت دیر نیا

برای همین...

-هیس، ساکت! من چیزی گفتم که توضیح میدی؟

-نه آخه حتی بهم نگاه هم نکردی، فهمیدم ازم ناراحت شدی اما من
بی تقصیرم.

-ازت ناراحتم، چون سامان مردی نیست که بهش تکیه کنی یا ازش
کمک بخوای. هیچ وقت نمی خوام تو از اون کمکی بخوای.

سرم رو تکون دادم و با این که اصلاً نمی فهمیدم دلیل حرفش چیه
باشهی آرومی گفتم که فکر کنم اصلاً نشنید. به آرایشگاه رسیدیم؛ هر
چی منتظر شدم حرف دیگه‌ای بزن، سکوت کرده بود و به رو به رو خیره

بود. بدون حرف پیاده شدم و وسیله‌ها رو از صندلی عقب برداشتمن. به سختی وسایل و جعبه بزرگ لباس عروس رو توی دستم جابه‌جا کردم و بالا رفتم.

روبه‌روی آینه به خودم نگاه کردم. قشنگ شده بودم؛ پوست صورتم به خاطر اصلاح صاف‌تر دیده می‌شد و ابروهای برداشته شده‌ام چشم‌های درشتمن رو بیشتر نشون می‌داد.

درسته من زیبایی افسانه‌ای نداشتمن؛ اما در کل چهره‌ام بد هم نبود و بیشتری‌ها می‌گفتند با نمکم؛ اما الان از چهره‌ام راضی بودم. لباس عروسم با وجود سادگی توی تنم خودش رو خیلی خوب نشون می‌داد و تاج روی سرم تکمیل کننده ظاهرم بود. رسم خانوادگی‌مون این بود که داماد نباید اولین نفر عروس رو ببینه، عمه ده دقیقه‌ای بود که به آرایشگاه او مده بود تا رسم رو به جا بیاره. به سمتش رفتم و بهش نگاه کردم؛ چشم‌هاش رو برای اولین بار بود که اشک‌آلود می‌دیدم. دست‌هاش رو بالا آورد و کنار شونه‌هام قرار داد و بوسیدتم؛ اما انگار

حال عمه‌ی مغورو من خوب نبود. با حال غریبی زمزمه کرد:

-تو برام عزیزی هانیه، خیلی! عزیز از خدا؛ می‌خوام خوشبخت بشی و

شرمدهات نشم..

حرفش رو نصفه رها کرد و نفهمید با همین یه جمله‌اش چه آشوبی
توى دلم به وجود آورده.

شنل رو پوشیدم. لباس پوشیده بود؛ اما باید برای پوشوندن موهم شنل
می‌گذاشتیم. با پرداخت مبلغ و شاباش به کارکنان، میون کل کشیدن و
دست زدن‌هاشون به همراه عمه بیرون رفتیم. پرهام رو پشت فرمون
دیدم. با دیدن ما از ماشین پیاده شد و خودش رو به در سمت راننده
رسوند و همون‌جا ایستاد و بهم چشم دوخت. مثل همیشه جذاب شده
بود. کت شلوار مشکی‌اش و هیکل خوبش بهش جذبه‌ی بیشتری داده
بود. توقع داشتم به سمتم بیاد و با دیدن از زیبایی‌ام تعریف کنه یا محو
دیدنم بشه؛ اما این زندگی واقعی بود و نمی‌تونستم توقع داشته باشم
پرهام مثل رمان‌های عاشقانه‌ای که همیشه می‌خوندم باشه. البته شاید
هم این رسم ما بود و خبر نداشتیم. به سمت ماشین رفتیم و عمه کمکم

کرد تا روی صندلی بشینم و خودش هم صندلی عقب نشست. پرهام نیم‌نگاهی به سمت انداخت و حرفی نزد؛ حتی سلام هم نگفت. بعض کرده بودم. اون حتی به دروغ هم تعریفی ازم نکرده بود و تنها لطفش به من نگاه زیر چشمی و کوتاهش بود. بر عکس تموم عروس دامادها آتیله نرفتیم. اصلاً برام مهم نبود که عکسی داشته باشم؛ اما من هم دختر بودم و توقعاتی از عروسی ام داشتم که گویا قرار نبود عملی بشه. یک راست به سمت باغ حرکت کردیم و سکوت بینمون رو آهنگ ملايم پرهام می‌شکست. باغ خیلی قشنگ شده بود. با گل آرایی و شمع آرایی زیبایی که گوشه- گوشه‌ی باغ دیده می‌شد، باغ شبیه بهشت شده بود و این زیبایی تونست کمی، فقط کمی حالم رو بهتر کنه. صدای دست زدن و شادی بقیه باعث شد لبخند از ته دلی بزنم و با چشم به دنبال مادرم گشتم که اون رو کنار ورودی به همراه بابا دیدم . به سمتشون رفتیم و دست هر دو رو بوسیدم. با فشار دادن دست پرهام به پشت کمرم به سمتش برگشتم.

-دایی، بهتره برم. عاقد منتظره تا الان چند بار زنگ زده، خوب نیست

این طوری.

بابا سری تکون داد و پشت سر هم به قسمتی از باغ رفتیم. توی آینه نگاهم به پرهام بود. استرسش مشخص بود و من فکر کردم اون فقط نقاب یک مرد بی تفاوت رو به چهره اش زده و همین فکر لبخند عمیقی روی لبم به وجود آورد که قادر به محو کردنش هم نبودم.

مامان رو به روی من بود و مطمئن بودم در حال خوندن دعا برای خوشبختی ام هست. دخترهای مجرد فامیل برای قند سابیدن با هم بحث می کردن و به قدری این مسئله براشون مهم بود که توجهاتی به اشاره و اخمهای پدر مادرهاشون نداشتن. می خواستم قرآن رو بردارم و سوره‌ای بخونم که پرهام دست‌هایم رو گرفت و اجازه نداد تکون بخورم.

- هنوز نامحرمیم، لطفاً دستت رو بکش.

- هیس! این چیزها رو خدا می بخش، الان حرف نزن و بحث نکن بگذار

تموم شه این عقد و خیالم راحت بشه دست‌هایم رو هم ول نکن.

با تعجب بهش خیره شدم و بی حرف سرم رو پایین انداختم.

-دوشیزه‌ی محترمه، سرکار خانم...

با بله‌ای که برای بار سوم گفتم صدای نفس راحت پرهام رو توی اون شلوغی شنیدم و متعجب ابروهام رو توی هم گره دادم و نگاهش کردم. یعنی این کار به خاطر عشق عمیقی بود که به من داشت؟ نوبت به خودش که رسید بله‌س سریعی گفت که باعث خنده جمع و حاج آقایی که خطبه رو می‌خوند شد و با گفتن این‌که داماد عاشق و عجول هست، من رو خجالت زده کردن. بعد از دادن کادوها با پرهام تنها شدیم. محرم‌ترین به من شده بود و قبول این موضوع هنوز برام سخت بود؛ اما من هم چیزهایی به عنوان زن یاد گرفته بودم. نگاهم رو ازش دریغ نکردم؛ اما وقتی خواست ببوستم ناخودآگاه خجالت کشیدم و تنم گرفت. خنده‌ای کرد و به دست‌های ضربه‌ی آرومی زد:

-خجالت‌هات رو هم دوست دارم خانومی؛ اما دیگه تو خونمون توی هیچ شرایطی خجالت نمی‌خوام؛ فقط همراهی! بهتره عادت کنی تا بعداً اذیت نشی. زن باید تو خونه‌اش بی‌حیا باشه. اصلاً نمی‌خوام شرم داشته

باشی.

سرم رو پایین گرفتم و چشم کوتاهی گفتم؛ در صورتی که حتی یک کلام از حرفهاش رو نفهمیدم. بوسه‌ای مجدد روی موهم زد و به همراه هم به سالن رفتیم. صدای جیغ و دست‌های همه دوباره بلند شد و پرهام با سر به زیری به سمت مجلس مردونه رفت تا خانم‌ها راحت باشن. ماما نم به سمتم او مد. به محض دیدنش بدون توجه به بقیه بغلش کردم. فرشته‌ی من چشم‌هاش پر از حرف و بغض بود.

-مامانی، می‌دونم توقع تو این ازدواج نبود؛ اما خودم هم نمی‌دونم چی شد قبول کنم. به دعای خیرت بیشتر نیاز دارم تا چشم‌های اشکی‌ات، خودت می‌دونی گریه‌های عذابم میده.

خنده‌ای دلنشین کرد و من رو از توی بغلش بیرون آورد:

-دختر گنده تا ماما نت رو دیدی خودت زو انداختی توی بغلم؟ الان همه میگن عروس بچه ننه است.

خندیدم و بوسیدمش:

-عاشقتم مامان!

با صدای عمه و زندايی ام به سمت شون برگشتم و با تذکرات عمه برای به جا آوردن خوشامدگویی به سمت مهمونها رفتم. دیگه داشتم بیحال میشدم از حرفها و تعارفات تکراری که تموم شد. نفس راحتی کشیدم و به سمت جایگاه عروس رفتم و نشستم. احوال پرسی عروس با بقیه خودش نیم ساعت استراحت میخواست به قدری که حرفهای تکراری شنیده و زده میشد. مجلس حسابی شلوغ بود و همهی دخترها به فکر چشم و هم چشمی وسط میرقصیدن و هر کدام میخواستن زیبایی خودشون بیشتر به چشم بیاد. الحق که همهشون از نظر من زیبا و طناز بودن؛ ولی میدونستم دلیل این همه تلاش برای چیه. فامیل ما همیشه سعی توی رقابت برای تعداد خواستگار داشت و من از این قاعده مستثنی شده بودم چون به اولین خواستگار رسمی ام جواب مثبت داده بودم و مطمئن بودم به زودی بازار داغ غیبت پشت سرم شروع میشه و لقب هول بهم میدن. با اعلام ورود داماد، وسط خالی شد و همه نشستن. پرهام به سمت اومد هنوز کامل ننشسته بود که همه با

هیجان از مون خواستن تا با هم برقصیم. رقصیدنم خوب بود. درسته توی مجالس زیاد سعی به دیده شدن نداشتم؛ اما امشب شب عروسی من بود و اینجا تمرین‌های مامانم طی این همه سال به دردم می‌خورد. دست‌هایم رو توی دست‌های پرهام قرار دادم و به پیست رقص رفتیم. رقص همراه با حرکات ظریف من و حرکات مردوانه‌ی پرهام ترکیب قشنگی ایجاد کرده بود و من که برای اولین بار بود جلوی مردی به جز پدرم می‌رقصیدم حس متفاوتی داشتم. آخر رقص پرهام روی صورتم خم شد و موهم رو بوسید؛ با بوسیدن موهم جلوی بقیه انگار بهم برق وصل کردن. سریع فاصله گرفتم و تن گر گرفتم رو از پرهام دور کردم. از خجالت داشتم آب می‌شدم؛ اما صدای خنده و دست بقیه نشون می‌داد این مسئله خیلی هم عادی تلقی می‌شه و فقط منم که چشم‌هاش گرد شده. خداروشکر مجلس توی تالار بود و ساعت زیادی طول نکشید که برای شام صدامون کردن. به قدری گرسنه‌ام بود که حس می‌کردم می‌تونم یک گاو درسته رو بخورم و اصلاً برام مهم نبود بقیه می‌گفتن عروس باید شب عروسی‌اش به اندازه‌ی گنجشک غذا بخوره تا شیک دیده بشه. به همراه پرهام و فیلمبردار به سمت سالن غذاخوری رفتیم و با اجرای دستورات مختلفش فیلم و عکس‌ها رو

گرفتیم. دیگه هر دو داشتیم کلافه می‌شدیم که اعلام کرد تمومه؛ آخه من نمی‌فهمم برداشتن غذا و ناز اومدن که مثلاً خیلی خوشمزه است یعنی چی؛ مگه تبلیغ تلویزیونی هست؟ خداروشکر فیلم‌بردار فقط توی مجلس رو قرار بود فیلم بگیره و جاهای دیگه همراه‌مون نبود و گرنه از لحظه به لحظه‌ی ما می‌خواست فیلم بگیره و آزار‌مون بده. به سمت میزی که برآمون تدارک دیده بودن و دقیقاً وسط باغ بود رفتیم. میز به زیباترین شکل چیده شده بود و گل‌های پر-پر شده‌ی قرمز روی میز، احساسات زیادی رو توی وجودم قلقلک می‌داد. غذاها بهم چشمک می‌زدن و من هم دلم از گرسنگی مالش می‌رفت. نشستم و بدون توجه به پرهام برای خودم غذا کشیدم. به قدری غذا خوردم که حس می‌کردم اگر کوچی‌کترین ضربه‌ای بهم بخوره تا وسط سالن غلت می‌خورم، این‌بار از شدت سیری اذیت می‌شدم و غر می‌زدم.

-خب دختر مگه مجبورت کردن این‌قدر بخوری؟ نکنه کلاً خوراکت این‌طوریه؟ ورشکست می‌شیم که.

چشم غره‌ی نمایشی بهش رفتم.

- خیلی هم دلت بخواه بدار مجلس تموم بشه، حداقل بعد جا بزن.

- من غلط بکنم جا بزنم عشق من.

نگاهش ستاره بارون شده بود. ناخودآگاه لبخندی بهش زدم که صورتش رو نزدیک صورتم آورد و این کار به بوسه‌ی طولانی و عمیقش روی موهم ختم شد. با خجالت ازش جدا شدم و صورت سرخم رو ازش گرفتم.

- پاشو بریم تو لبو خانوم، تو انقدر قرمز شدی که اگر زمستون بود بهجای لبو می‌خوردم.

آروم و خجالت‌زده خنديدم.

- فکر می‌کنم مهمون‌ها هم برای شام رفتن، یکم دیگه هم که مجلس

تمومه بشینیم یکم دیگه بریم!

قبول کرد و دست‌هایم رو توی دست‌هاش گرفت.

-هانیه تا آخر عمر عاشقتم، باورم می‌کنی؟

-تو دیگه محروم‌ترین آدم به منی پرهام، معلومه که باورت می‌کنم؛ اما از خیلی چیزها می‌ترسم پرهام کمکم کن این حس ترس رو با محبت‌هات از بین ببرم، می‌دونم چه قدر متعصبی، من هم مرد غیرتی دوست دارم؛ اما نگذار غیرت خفه‌ام کنه و اذیت بشم. بگذار عشق بینمون به وجود بیاد، بهم قول میدی؟

نمی‌دونم چرا بعد از زدن این حرف به سرعت دستم رو رها کرد و کلافه دست توی موهاش کشید و از جا بلند شد.

-پاشو بریم تو!

بدون حرف بلند شدم. توقع نداشتم بعد از زدن این حرف‌ها این عکس‌العمل رو نشون بدھ؛ اما اون پرهام بود! یعنی با همه متفاوت عمل می‌کرد و هیچ وقت قابل پیش‌بینی نبود. با همین تفکرات خودم رو آروم کردم و به همراه پرهام به داخل رفتم. اوآخر مجلس بود، در حال خدا‌حافظی با مهمون‌هایی بودم که نمی‌خواستن تا خونه بیان.

هدیه‌های کوچیکی که در نظر گرفته بودیم رو به عنوان یادگاری بهشون دادم و از وجودشون توی عروسی تشکر کردم. پاهام گز - گز می‌کردن و فقط می‌خواستم زودتر تموم شه. بهترین قسمت عروسی رسید و این تنها رسمی بود که من عاشقش بودم. به کمک پرهام سوار ماشین شدم تا به خونه‌ای بريم که برای باقی عمر در نظر گرفته بودیم و من ندیده بودمش. اين هم يكى ديگه از رسم‌های ما بود. تا وقتی جهاز كامل چيده نمي‌شد و عروسی انجام نمي‌شد، عروس حق ديدن و نظر دادن راجع به خونه رو نداشت؛ اما خب خيالم راحت بود توی اين قضيه مامان و عمه‌ام سنگ تموم می‌گذارن و اصلاً نيازی به نظر من بي‌تجربه و احتمالاً بد سليقه نبود.

مهمنها با بوق و فلاشر همراهی مون می‌کردن. نمی‌دونم چرا اين کار حس خوبی بهم می‌داد؛ شاید حس اين که با بوق دارن می‌گن:

- عروس، نترس؛ تنهات نمی‌گذارييم!

پرهام دست‌های من رو توی دست‌هاش گرفته بود و بدون توجه به شيطنت ماشین‌ها و جوون‌ها، جدي رانندگي می‌کرد. اما من با

خوشحالی به همه نگاه می‌کردم و وقتی ماشین غریبه‌ای رد می‌شد و به عنوان تبریک بوق می‌زد؛ قلبم پر از شادی می‌شد. آخه می‌دونستم به همراه اون بوق زدن، هزار تا آرزوی خوب برآمون کردن. مثل خودم که هر وقت توی خیابون ماشین عروس می‌دیدم برآشون عاقبت به خیری رو از خدا می‌خواستم. چه قدر ساده بودم که فکر می‌کردم عاقبت به خیر می‌شیم.

با نزدیک‌تر شدن به خونه، ترسم جاش رو به شادی داد. تازه حرف‌های دخترهای فامیل که با گوشه و کنایه و خنده از امشب می‌گفتند به یادم آمد و باعث می‌شد استرس بگیرم. دست و پام رو گم کرده بودم و حس می‌کردم دهنم تلخ شده.

-چیزی شده؟ چرا دست‌هات یخ کرد یکه‌و؟

-نه- نه! چیزی نشده. همین‌طوری یکه‌و لرزم شد.

نگاهش با شک بهم دوخته شد و سریع برداشته شد.

-بابت چی نگرانی هانیه؟ بهتره با من صادق باشی. من به تو

نزدیک‌ترین نسبت رو دارم و دوست ندارم دروغ بشنوم.

-راستش، بابت... چه‌طوری بگم؟!

اوکی، متوجه شدم؛ نمی‌خواهد بگی. ببین امشب متوجه می‌شی زندگی
چه‌قدر با اون چیزی که تا الان باهاش بزرگت کردن فرق داره. طعم
واقعی خوشبختی و لذت رو می‌چشی و به خودت افتخار می‌کنی. پس
فکر و خیال بیخود نکن؛ اصلاً ترس نداره. بہت قول میدم بعدش به
ترس الانت می‌خنده!

سعی کردم به خودم آرامش بدم. وقتی رسیدیم بابا خودش رو سریع به
من رسوند و من توی آغوش مردونه‌اش گم شدم. شاید اگر می‌دونستم
این آخرین باریه که توی بغلش آروم می‌گیرم، بیشتر حسش می‌کردم و
عطرش رو به خاطرم می‌سپردم. عمه و شوهر عمه‌ام نیومده بودن و
متعجب چشم می‌چرخوندم تا ببینم مشون؛ اما واقعاً نبودن! انگار این
حرکت اصلاً برای پرهام مهم نبود که بی‌تفاوت کنارم ایستاده بود شاید
هم همه مردها این‌طور بودن و من حساس شده بودم. مامان کنار
گوشم شروع به حرف زدن کرد:

-هانیه تو دیگه داری خانم خونهات میشی. حواست رو جمع کن، با
شوهرت یکی به دو نکن؛ میدونم تو اینقدر مظلوم و مطیع هستی که
این کار رو نکنی! ولی من وظیفه‌ام هست تا بهت بگم. تا میتونی با
شوهرت مدارا کن و بگذار آرامش اول و آخرش تو باشی. من راضی به
این وصلت نبودم؛ ولی حالا که انتخاب کردی محکم باش. اگر چیزی
لازم داشتی یا درد داشتی هر ساعتی بود من بیدارم، بهم زنگ بزن.
باشه؟!

با شنیدن حرفهای مامان شرم همه‌ی وجودم رو گرفت و فقط سری
تکون دادم. بابا ما رو به دست هم سپرد و بعد از کمی رقص آقایون توی
کوچه، به خاطر اذیت نشدن همسایه‌ها خدا حافظی کردیم و به خونه
رفتیم. در رو که باز کرد چشم‌هام از دیدن این همه زیبایی لرزید.
حیاط مثل بهشت می‌موند. درخت‌های قشنگی که توی باغ بود و
گل‌های زیبایی که کاشته شده بودن، فضای حیاط رو خیلی دلنشیں
کرده بود. می‌خواستم بایستم و یک دل سیر تماسا کنم؛ اما پرهام انگار

عجله داشت:

-بیا، وقت واسه تماشای این‌ها زیاد داری!

دستم رو گرفت و به سمت واحد برد. خونه ویلایی و تک واحدی بود؛ همین باعث می‌شد بیشتر بترسم. این‌جا کسی به جز پرهام نبود. این موضوع برای منی که همیشه دورم شلوغ بود سخت بود از طرفی من از اون به شدت خجالت می‌کشیدم.

-وایستا همین‌جا، ازت می‌خوام چشم‌هات رو تا وقتی نگفتم باز نکنی و دست‌هات رو به من بدی. می‌خوام چشم‌هات رو با این شال ببندم تا حسابی سورپرایز کنم، آماده‌ای؟

با اعلام آمادگی من چشم‌هام بسته شد و من منتظر سورپرایز احتمالاً عاشقانه‌ی پرهام بودم. حس می‌کردم صدای خشن - خشن میاد و همین باعث شد فکر کنم سورپرایز پرهام گل‌های عاشقانه و پر - پر شده است. با این فکر دست‌هاش رو گرفتم و باهم داخل خونه رفتیم. آروم - آروم پله‌هایی رو طی کردم و از صدای در متوجه شدم وارد اتاق شدیم و غیرمنتظره بعلم کرد. کم - کم با ضعف و بی‌حالی پارچه‌ای که روی چشم‌م کشیده شده بود رو باز کردم و تصویری که رو به روم دیدم

بدترین صحنه زندگیم بود.

آینده:

با حس کشیده شدن دستم چشم‌ها را باز کردم و نگاهم به نگاه
معصوم پسرم افتاد. آخ که عزیزترین موجود زندگی‌ام همین مرد
کوچک بود.

-مامان نمی‌خوای بیدار بشی؟ الان بابا هم میرسه و تو هنوز هم خوابی.
حوصله‌ی من سر رفت خب!

لب‌هاش را مظلوم کرده بود و باعث شد دلم برash قنج بره. با صدایی
که بر اثر خواب خشدار شده بود خنديدم و گفتم:

-چشم پسر مامان. دیگه بلند شدم، شما برو کارتون ببین تا بیام.

با بی‌حالی پتو رو از روی خودم کنار زدم. نمی‌دونم چرا این روزها تا این
حد بی‌حال و خسته بودم. مدام دوست داشتم بخوابم و انجام کارهای

برام سخت شده بود. به سمت آینه رفتم و به صورت رنگ پریدم نگاهی کردم. بی چاره‌ها من رو چه طوری تحمل می‌کردن؟ خنده‌ای کردم و سری به حالت تأسف برای خودم تکون دادم. دوش سریعی گرفتم تا بی‌حالی و عرق ناشی از خواب زیادم از بین بره. موهای بلندم رو شونه زدم و با رژ لب کمی لب‌هام رو رنگ دادم و بیرون رفتم.

-پسر مامان، او لاً صدای تلویزیون رو کمتر کن؛ دوماً به من بگو ماکارونی می‌خوری؟

-بله شما هر چی درست کنی بهتر از غذای بقیه است.

-شیطون این حرفت رو به گوش عمه و مامان بزرگ می‌رسونم.

دست‌هاش رو به علامت تسلیم بالا آورد.

-غلط کردم مامان جونی، خوبه؟

خنديدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا غذا رو اماده کنم؛ اما باز هم با پیچیدن بوی پیاز حس کردم حالم خوب نیست. به سرعت خودم رو به دستشویی رسوندم. او! این حالت تهوع‌های مکرر من و دیر شدن

عادت ماهانه‌ام باعث می‌شد فکرم مشغول بشه؛ بعنی درمان‌ها جواب داده بود؟ باید هر طور شده خودم رو به آزمایشگاه می‌رسوندم تا بفهمم. با کشیدن یک دستمال روی صورتم به سختی غذا رو آماده کردم و به سمت واحد بغلی رفتم:

-شهلا میشه باز مانی رو نگه داری؟ من باید برم آزمایشگاه.

-الآن دختر خوب؟ باید ناشتا باشی. بعدش هم پسرت برای خودش مردی شده‌ها!

-می‌دونم؛ اما فکرم پیشش می‌مونه. بعد هم، هیچی نخوردم و دستشویی هم قبل از بیدار شدنم و وسط خواب رفتم. یعنی بعدش نرفتم؛ می‌تونم آزمایش بدم؟ حالا میای یا نه؟

-دیگه چی کار کنم؟ گناهی کردم همسایه‌ی تو شدم و یک غلط اضافه‌تر کردم با تو رفاقت کردم. این هم نتیجه‌اش برو الان میرم پیشش.

-انقدر غر نزن شهلا، خوبه من هم این همه کمک می‌کنم به تو!

-آره خیلی. نهایت کمک کردنت مثل ماست وارفتن و آخر شب هم

برای شوهرت خودت رو لوس کردن هست. حالا میری یا تا صبح
میخوای با من کل - کل کنی؟

جوابش رو ندادم و بیرون رفتم. اگر میخواستم به شهلا بحث کنم تا
فردا هم به کارم نمیرسیدم. به سمت آزمایشگاه پا تند کردم و
خداروشکر کردم بر عکس همیشه خلوته. بعد از آزمایش گفتن جواب رو
پس فردا بهم بدن؛ اما وقتی استرس من رو دیدن پیشنهاد دادن تا فعلا
با بی - بی چک کارم رو انجام بدم تا جواب آزمایش حاضر بشه. با عجله
خرید کردم و به سمت خونه رفتم.

-چی شد؟

-جواب رو پس فردا میدن؛ ولی چیز خریدم.

-چیز؟ رفتی پنیر خریدی احمق؟

-احمق تویی!

با چشم به مانی اشاره کردم و خودم رو به دستشویی رسوندم. باورم

نمی‌شد؛ تصویر دو خط قرمز که روی بی-بی چک افتاد باعث شد از خوشحالی گریه کنم.

یعنی حدس‌هام درست بود؟ دیگه قرار نبود غصه بخورم؟
-هانیه چی‌شد؟ صدای گریه‌ات میاد برای چی؟ حالا درمان میشه دیگه،
دیدی که دکتر گفت زمان می‌بره. در رو باز کن ببینم دخترا!
در رو باز کردم و به صورت شهلا که با ناراحتی نگاهم می‌کرد خیره شدم.

-حامله‌ام شهلا، باورم نمیشه؛ وای! دارم سکته می‌کنم از ذوق.
شهلا جیغ خفه‌ای کشید و با خوشحالی بعلم کرد. می‌دونستم یکی از کسانی که خیلی خوشحال می‌شن همین شهلا هست. همسایه‌ی دیوار به دیوارمون که اتفاقاً پزشک کودک بود. یادم هست یک بار که مانی سرما خورده بود می‌خواستم دکتر ببرمش که توی راهرو دیدمش و به خونه‌اش دعوت شدم. وقتی مانی رو معاينه کرد و بهش رسید مانی خوابش برده بود، توی این مدت حسابی با هم گرم گرفته بودیم و من

که اولین دوست رو پیدا کرده بودم همه زندگی ام رو برash تعریف کرده بودم و اون هم پا به پام گریه کرده بود و از همون روز دست راست من شده بود و بیشتر زمان‌ها با هم بودیم.

-این بی- بی چک‌ها درست می‌زنن دیگه، نه؟!

-تو نود درصد مطمئن باش که حامله‌ای. اصلاً احتمال نده نباشی، چون تو حالت‌هات هم شبیه به حامله‌هاست؛ ولی به نظر من فعلاً به شوهرت چیزی نگو و بگذار جواب آزمایش هم بیاد.

-باشه؛ باشه اصلاً نمی‌گم. باید مطمئن شم! فعلاً خودم رو سرگرم کنم. بیا بریم ببینیم و رو جک چی کار می‌کنه.

مانی همچنان در حال کارتون دیدن بود و خداروشکر حرف‌های ما رو نشنیده بود؛ و گرنه فضول‌خان سریع خبرگزاری می‌کرد و قبل از این‌که من خودم رو جمع‌وجور کنم همه خبردار می‌شدند. سالاد رو درست کردم و همه چیز رو روی میز چیدم؛ به قدری خوشحال بودم که آواز می‌خوندم و با رقص کارهایم رو می‌کردم. در حال شستن دستم بود که

صدای چرخش کلید او مد:

-سلام آقا یا!

-به- به؛ سلام، خانم گل خودم چه خوشگل شده!

مانی طبق معمول که نمی‌گذاشت ما چند دقیقه به راحتی با هم بگذروندیم به سمت سپهر دوید و خودش رو تو بغلش انداخت و همراه هم رو صندلی نشستن. سپهر همیشه خنده رو بود؛ امکان نداشت به خونه بیاد و مشکلات کاری و بیرون رو به داخل خونه راه بده. هیچ وقت نمی‌فهمیدم الان به مشکلی برخورده یا چیزی ذهنی رو درگیر کرده. از نظر اون کار و مشکلات برای بیرون از در خونه بود و من به این تفکرش افتخار میکردم نه به خاطر این که خودم رو راحت از مسائل کنار بکشم و همه‌ی مشکلات رو روی دوش سپهر بندازم؛ ولی همین که می‌دیدم دلش نمی‌خواهد ذهن ما رو درگیر مشکلات مالی و کاری کنه برام ارزش بالایی داشت. ناهار رو کشیدم و داشتم با خودم گلنگار می‌رفتم که قضیه‌ی حاملگی رو بگم یا نگم که خداروشکر این قدر مانی حرف زد، نه از طعم غذا چیزی فهمیدم نه وقت کردم سوتی بدم.

-امروز میای یک سر به مامان این‌ها بزنیم؟

وای خدا. تنها چیزی که تو زندگی دم با سپهر برای من زجر آور بود همین دیدارهایی بود که بالا جبار باید انجام می‌شد و من اصلاً حوصله‌ی جو خشک و بی‌رحم خونه‌شون رو نداشتم؛ اما همه‌ی خانم‌ها انگار مجبورن این موضوع رو هضم کن که اون‌ها هم حق دارن زمانی رو با پرسشون بگذرونن و نمیشه این حق رو نادیده گرفت یا از بین بردا! حتی اگر باعث بشه بعد از برگشتن ساعتها با خودت غر- غر کنی که چرا رفتم و خودم رو آزار دادم. باشه‌ای گفتم.

-اگر دوست نداری نیا هانیه. چرا تا اسم خونه پدر مادر من میاد باید با این چهره مواجه شم؟

-عزیزم خودت هم می‌دونی که چرا قیافه‌ام کش میاد. هر وقت میام اون‌جا تا چند روز فکرم درگیر میشه و اعصابم به هم می‌ریزه!

-من هم بارها بہت گفتم نگذار کسی آزارت بده و اگر می‌بینی حرف ناحقی بہت می‌زنن با احترام جواب بده. این اصلاً خوب نیست که تو در

مقابلشون سکوت می‌کنی و بعدش با این کارها من رو آزار میدی!

-من قصدم آزار تو نیست اما... ولش کن، میرم آماده شم.

با بی‌حوصلگی تمام آماده شدم و سعی کردم لباس خوبی انتخاب کنم
تا شیک دیده بشم. از نظر من میشد با تیپ ساده هم شیک به نظر
اومد؛ هیچوقت بدون رسیدگی به ظاهرم اونجا نمی‌رفتم. شاید
می‌خواستم به اونها هم بفهمونم برای اومدن من ارزش قائل باشید و
کمی به سر و وضعتون برسید.

به همراه هم به سمت خونه مادرشوهرم رفتیم. مسافت خونمون کمی
با اونجا فاصله داشت و این به خاطر خواسته‌ی من بود. دوری و
دوستی می‌توانست حرمت‌ها رو بیشتر حفظ کنه و من این رو از زندگی
مادرم یاد گرفته بودم. با به یاد آوردن مامانم قلبم تیر می‌کشید. چند
سال بود که ندیده بودمش و تویی عذاب نبودش می‌سوختم. رسیدیم و
جعبه‌ی شیرینی رو تویی دستم گرفتم و زنگ رو زدم تا سپهر هم
ماشین رو کامل پارک کنه و بیاد. مانی هم احساس مردونگی می‌کرد.
منتظر بود تا با پدرش بیاد و چهره‌ی جدی‌ای به خودش گرفته بود که

باعث خنده‌ام می‌شد.

-سلام مامان، سلام بابا!

-سلام خوش اومدی.

روبوسی کردیم و نشستم. مثل همیشه با چراغ‌های خاموش خونه به استقبال او مده بودن؛ چیزی که من ازش متنفر بودم و باعث سردردم می‌شد. حتی گاهی حس می‌کردم او مدن من تا این حد بی‌ارزشه که حتی چراغ‌های خونه رو هم روشن نمی‌کنن؟ مثل همیشه به محض رسیدن چراغ‌ها رو روشن کردم.

-دلتون نمی‌گیره انقدر چراغ‌ها خاموشه؟ مادرش نگاهی بهم کرد.

-نه ما عادت داریم، ناهار خوردید؟

-بله، مرسی!

پدرش در حال سیگار کشیدن بود که سپهر و مانی رسیدن. بعد از رد و بدل شدن تیکه‌های معمول که دیر به دیر سر می‌زنیم و پدر مادر

یادمون رفته بالآخره جو آروم شد و همراه هم فیلم دیدیم. به جز صدای بازیگرها هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. حوصله‌ام حسابی سر رفته بود و خودم رو با گوشی‌ام مشغول کردم که صدای مادرش به گوشم رسید:

-هانیه جان، خوب نیست توی جمع گوشی به دست بگیری عزیزم. مگه ما چند وقت یک بار همدیگر رو می‌بینیم؟

می‌خواستم بگم اگر به این موضوع واقف هستید خودتون هم رعایت کنید؛ اما سکوت کردم و بدون حرف گوشی‌ام رو کنار گذاشتم.

چند ساعتی گذشته بود که با اشاره از سپهر خواستم بریم اما انگار این اشاره من به روی پدرش خوش نیومده بود:

-بعد از اندی او مدید خونه‌مون. اگر بگذاری و اجازه بدی، ما هم سهمی از پس‌مون داریم که چشم و ابرو نیای و نخوای سریع برید، قبلاً هم بہت گفتم با این حرکات نمی‌تونی رابطه‌ی ما رو به هم بربیزی؛ اما انگار همچنان کار خودت رو می‌خوای پیش ببری.

طرز تفکر پدرش برام خیلی ناراحت‌کننده بود من همیشه سعی می‌کردم

جو خونه‌شون رو شاد کنم و از حالت ناراحتی و کسالت در بیارم؛ اما نمی‌دونم این تصور از کجا تو ذهن‌شون شکل گرفته بود که من می‌خوام پرسش‌شون رو ازشون دور کنم. شاید این‌که حاضر نشده بودم نزدیک بهشون زندگی کنم یا هر روز کنار‌شون باشیم این تصور رو به وجود آورده بود.

سپهر: بابا، هانیه بی‌قصیره! من اگر نمی‌رسم بیام به خاطر شرایط کارم هست. خودتون می‌دونید که من بیشتر زمانم بیرون از خونه می‌گذرم.

-به هر حال باید بدونه یک سری وظیفه داره و نباید یک سری حرکات رو از خودش نشون بد. پنج ساله عروس این خونه است؛ اما هیچ چیزی که ما می‌خواستیم رو رعایت نمی‌کنه. می‌بینی که از لج من و مادرت تیپش روز به روز بدتر می‌شه این چه مانتویی هست که پوشیده؟

-بابا، من اگر نیاز باشه این مسائل رو خودم به همسرم گوشزد می‌کنم. حتماً نیازی نبوده که ایرادی نگرفتم؛ در ضمن هانیه با ماشین و همراه من بود نیازی ندیدم بخوام منعش کنم

پوزخند صدادار پدرش باعث شد بغض کنم.

-ببخشید بابا، من خام و کم تجربه‌ام. اگر کاری کردم باعث ناراحتی‌تون شده من رو ببخشید؛ اما لطفاً شما هم کمی بهتر با عروستون برخورد کنید.

-به- به! چه چیزهایی می‌شنوم. تو کلاً ادب نداری که این‌طور حرف می‌زنی!

طاقت نیاوردم:

-شما هم با این سن و سال باید بدونید چه‌طور با عروستون برخورد کنید.

-برو بیرون ببینم، برو همون جایی که جاته!

نمی‌دونم درست شنیدم یا نه؛ یعنی به من گفت برو توی خیابون و خیابون رو جای من دونست؟ سپهر از قبل بیرون رفته بود. من هم بعض کردم و چیزی نگفتم. وسایلمن رو جمع کردم و به مانی که

گوشه‌ای با تبلت مشغول بود تشریزدم که بلند شه تا بریم. بیرون او مدیم. اعصابم حسابی به هم ریخته بود؛ شاید هم اثرات حاملگی بود که حساس‌تر شده بودم و تو ماشین شروع کردم:

-چرا دست از سر من بر نمی‌دارن سپهر؟ من نمی‌فهمم چرا باید بابت همه چیز توضیح بدم بهشون؟ چرا باید به نظر پدر تو زندگی کنم و اون راجع به پوشهش من نظر بده؟ اگر راضی نبودن تو با من ازدواج کنی می‌تونستن جلوت رو بگیرن. مگه من چاقو زیر گلوت گذاشته بودم که حالا همیشه متهمم؟

-عزیز من؛ دیدی که من جواب دادم، پس به نظرت بازم نیازه این رفتار رو کنی؟ بعدش هم کی به تو این حرف رو زد؟ وقتی که جنابعالی بیرون تشریف داشتید.

-حتماً اشتباه شنیدی. الان واقعاً نیازه این حرکات رو از خودت نشون بدی؟

-آره نیاز هست تا بار دیگه از من توقع نکنی دیدنشون بیام. مگه زوره؟

خودت برو و بیا به من چی کار داری.

پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

-واقعاً از خودم خجالت می‌کشم که باید بابت حرف کسی دیگه بیام
جواب پس بدم به تو. من عذر خواهی می‌کنم بابت حرفهاشون؛ اما تو
با این‌که می‌دونی پدرمه و نمی‌تونم بهش بی‌احترامی کنم. نمی‌دونم
دقیقاً چه توقعی از من داری.

-توقع دارم وقتی می‌بینی احترام زنت رو نگه نمی‌دارن نخوای عین
خیالم نباشه و کم نگزه.

چه فکری پیش خودشون کردن؟

-هیچ فکری هانیه، هیچ فکری. من اشتباه کردم آوردمت؛ تو درست
می‌گی! دیگه نیا، اما لطفاً کام خودمون رو تلخ نکن. به خداوندی خدا من
هم ناراحت می‌شم از رفتارشون!

رفتار سپهر از خشمم کم کرده بود و حالا حق رو بهش می‌دادم اما

غروم اجازه نمی‌داد عذرخواهی کنم و این رو موکول به زمانی کردم که جواب حاملگی‌ام رو بهش میدم. صبح که بیدار شدم سپهر رفته بود به آشپزخونه رفتم. با میز صبحونه حاضر همراه با گل و یادداشت مواجه شدم توی دلم قربون صدقه‌ای رفتم و یادداشت رو بالا گرفتم:

"هانیه عزیزم صبحت بخیر؛ خواستم فقط بگم دوست دارم و بخاطر دیگران دوست ندارم ثانیه‌ای ناراحت ببینمت، حتی اگر اون دیگران عزیزان باشن. می‌بوسمت!" یادداشت رو بوسیدم و خواستم دست به لقمه ببرم که تلفنم زنگ خورد.

-بله؟

-سلام صبحتون به خیر، خانم حداد؟

-خودم هستم، بفرمائید؟

-از آزمایشگاه تماس می‌گیرم عزیزم. خواستم بگم جواب آزمایشتون

حاضره!

اـه، گفتید فردا که. من الان میام میشه تلفنی بگید؟

خندید و گفت:

اـون وقت دیگه نمیای جواب رو بگیری میمونه رو دستمون؛ ولی باشه،

عیب نداره. جواب مثبته، مبارکه!

جیغ خفه‌ای از شادی کشیدم و اشک شادی توی صورتم لغزید. تشکری کردم و تلفن رو قطع کردم. خدا به دعاها من جواب داده بود و ما رو صاحب فرزند کرده بود. ساعتها فکر کردم تا چه طور این خبر رو به سپهر بدم. دلم میخواست غافلگیر بشه؛ چون بارها و بارها شاهد بودم که چه قدر از این که با هم بچه‌ای نداریم غصه میخوره. با این که خیلی به مانی علاقه داشت و همیشه بهترین‌ها رو برآش فراهم میکرد؛ اما حق داشت که بخواهد بچه‌ای از وجود خودش داشته باشه. در آخر تصمیم گرفتم برای سورپرایز کردن سپهر، با رستوران و قنادی که سر خیابون و کنار هم بود هماهنگی انجام بدم. لباس پوشیدم و خودم رو قنادی رسوندم. کیک دو طبقه‌ای سفارش دادم که روی طبق اول نیمی صورتی و نیمی آبی بود و طبقه دوم نوشته شده بود بابا شدنت مبارک

مرد مهربونم؛ خواستم کیک تا شب حاضر باشه و به رستوران تحویل
داده بشه. بعد از رزرو میز توی رستوران با خوشحال به بقیه کارهای
رسیدم. سریع به آرایشگاه رفتم و خواستم کمی تغییرم بده؛ اما
پیشنهاد رنگ کردن موهاام رو رد کردم. می‌ترسیدم برای ضرر داشته
باشه و فقط به کوتاهی و اصلاح بسنده کردم.

-مبارکه خانومی؛ زیبا بودی، زیباتر شدی!

از تعریف آرایشگر لبخند شادی زدم و پولش رو حساب کردم و بیرون
اویدم. هوا رو با تمام وجود تنفس می‌کردم و با شادی به سمت خونه پا
تند کردم و وقتی رسیدم طبق معمول مانی در حال کارتون دیدن بود.

-شما درس نداری دیگه؟

-چه قدر خوشگل شدی مامانی!

-مرسى سرتق، حرف من جواب نداشت آقای با سیاست؟

-درسم رو خوندم مامانی.

-باشه بعداً ازت می‌پرسم، بیا ببرمت حموم حاضر شیم!

-کجا می‌خوایم بریم؟

-rstoran.

مانی آخ جونی گفت و به دنبالم اوmd. با مانی لباس ست پوشیدیم که طوسی زرد بود و قیافه‌های حسابی با نمک شده بود. بوشهای روی لپ تپل مانی کاشتم و آرایشم رو با یک رژ لب کالباسی کامل کردم و به سپهر زنگ زدم و ازش خواستم یک سره به رستوران بیاد و هیچ جوابی هم به سؤالات مکرر ندادم.

-آقای علامت سوال، دادگاه نیستی‌ها! گفتم بیا رستوران، مثل یک آقای

خوب بگو چشم!

خنده‌ی دلنشینی کرد و چشمی گفت.

-گردن ما از مو باریک‌تر خانوم.

-پسرت هم عین خودت با سیاسته، من دارم میرم دیر نکنی‌ها!

دوباره چشمی گفت و تلفن رو قطع کردیم. بعد از چک کردن همه چیز به همراه مانی پیاده به سمت رستوران رفتیم. از هیجان دست‌های می‌لرزید و این شادی و هیجان به کارکنان و مردم داخل رستوران هم منتقل شده بود.

طبق سورپرایزم به هر میز دو بادکنک دادم که یکی صورتی و یکی آبی بود و وقتی از بیرون به داخل نگاه می‌کردی بادکنک‌ها بیشتر از صورت آدم‌ها معلوم بود و منظره‌ی با مزه‌ای ایجاد کرده بود. سپهر که زنگ زد و خواست بدونه کجام، متوجه شدم داره داخل میشه؛ از سرعت بلند شدنم و هول شدنم همه فهمیدم وقت اجرا رسیده. سپهر که داخل شد آهنگ انتخابی‌ام تو فضای بزرگ رستوران پیچید و همزمان کیک هم روی میز گذاشته شد. نگاه سپهر رو دوست داشتم؛ حس‌های مختلف تو چشم‌خاش بهم حس خوبی منتقل می‌کرد. به هوشش ایمان داشتم؛ وقتی جلوی همه در آغوشم کشید لب‌هاش رو نزدیک گوشم آورد و با

بعض گفت:

-مامان شدنت مبارک عشقم. دختر بشه یا پسر؟

-عجول خان، الان معلوم نمیشه که!

-خیلی شادم که دارمت هانیه. خداروشکر که به زندگی ام اوهدی و باعث

شدی پدر بشم. اشک توی چشم‌های قشنگش بهم فهموند خوب
تونستم شادش کنم و خبر رو به بهترین نحو بهش رسوندم. کیک بین
همه تقسیم شد؛ اما این بین نگاه تیز یک نفر که شبیه کابوس زندگی ام
نیما بود، باعث شد فکرم کاملاً درگیر گذشته بشه و از باقی شب نتونم
کاملاً لذت ببرم؛ اما با وجود شیرین زبونی‌های مانی و نگاههای عاشقانه
سپهر این حس کم- کم از بین رفت..

به خونه رسیدیم. دیر وقت بود و مانی که خسته شده بود غر می‌زد و
می‌خواست با لباس بیرون بخوابه. به سختی قانعش کردم و به محضی
که لباسش رو عوض کردم، خوابش برد. صورتش رو بوسیدم و کمی
نگاهش کردم. این بچه تمام زندگی من بود و با وجود بچه‌ای که توی
شکمم داشتم باز هم مانی متعلق به تمام وجودم بود. به اتاقمون رفتم و
زیر پتو خزیدم. با بوسه‌های گرم سپهر خوابم برد؛ اما نصف شب با

دیدن کابوسی از جا پریدم و بدترین اخلاق من همین بود وقتی از خواب می‌پریدم تا مدت‌ها خوابم نمی‌برد؛ به پذیرایی رفتم و چای دم کردم و روی مبل دراز کشیدم و ذهنم به گذشته سفر کرد. گذشته‌ای که تاریک بود و این تاریکی از شب عروس شدنم شروع می‌شد.

شب عروسی / گذشته

چشم بند رو از چشمم برداشتیم و با دیدن تصویر روبه‌روم شروع به جیغ کشیدن کردم. باورم نمی‌شد. چه‌طور چنین چیزی امکان داشت؟ شوهر من گوشه‌ای از اتاق روی صندلی نشسته بود و مرد دیگه‌ای از کنار من بلند شد و من چه‌طور متوجه نشدم؟ اصلاً چه‌طور باید می‌فهمیدم؟ صدای جیغ‌هام باعث شد به سمتیم بیاد و دستش رو روی دهنم قرار بده. دست و پا زدم و همچنان جیغ می‌زدم و هق - هق گریه‌ام بلند شده بود؛ اما با سیلی‌های پی در پی مرد روبه‌روم کم - کم صدای گریه‌ام خفه شد. صورت پرهام نشون می‌داد هیچ ناراحتی‌ای از وضع ایجاد شده نداره و تمام این‌ها برنامه‌ی خودش بوده. هر دو بی‌توجه به من بیرون

رفتن و من ناباور جیغ می‌کشیدم و به بدنم نگاه می‌کردم که اسیر
نامحرم شده بود. من چه طور می‌خواستم باور کنم که شوهرم من رو
امشب با کسی شریک شده؟ چطور باید باور کنم که شوهر من، کسی
که صحبت کردن ساده من با سامان ناراحتش می‌کرد من رو با مردی
دیگه شریک شده؟ چه طور باور کنم عفتم لکه‌دار شده؟

شنیده بودم مردها وقتی می‌فهمن همسرشون حتی قبل از اون‌ها
دوست پسری داشته به شدت با این موضوع برخورد می‌کنن؛ اما من،
منی که تو تمام طول زندگی‌ام به صورت هیچ پسری نگاه نمی‌کردم،
ناخواسته و به خاطر پست بودن مردی که اسم شوهر رو یدک می‌کشید
بی‌آبرو شده بودم. چرا باید از پاکی من این‌طور استفاده می‌شد؟ بدن و
موهای من رو حتی یک فرد غریبه ندیده بود و امشب می‌بايست این
موضوع رو باور کنم؟ من چه طور باید زندگی کنم؟ ساعت‌ها این
خاطره‌ی کثیف رو مرور کردم و باز هم به نتیجه‌ای نرسیدم. درد زیر
شکمم زیاد بود و من تنها و بدون هیچ فردی با درد بزرگ‌تری دست و
پنجه نرم می‌کردم. سیلی‌هایی که اواسطش به خاطر همراهی نکردنم
خوردده بودم باعث می‌شد صورتم هنوز گز- گز کنه؛ اما این‌ها

دردهای جسم من بود. در مقابل دردی که به روح و روانم وارد شده بود هیچ محسوب می‌شد. دم-دم‌های صبح بعد از کلی گریه و نفرین پرهام خودم رو به حموم رسوندم؛ آب رو باز کردم و زیر دوش نشستم. حس می‌کردم درد دلم بیشتر شده؛ اما من کسی رو نداشتم تا با نوازش‌هاش آروم بگیرم. دستم رو به دلم می‌کشیدم و حق-حق- گریه‌ام حالم رو به هم می‌زد؛ چون باعث می‌شد باور کنم حقیر شدم.

من این‌قدر بی‌تجربه بودم که نمی‌فهمیدم سیلی زدن طبیعی نیست این رو اون لحظه طبیعی می‌دونستم. حق هم داشتم، من چی از رابطه‌ی زناشویی می‌دونستم که این رو بدونم؟! از اون گذشته من هیچوقت فکر نمی‌کردم چنین چیزی امکان داشته باشه! که مردی با وجود ادعای عاشقی تا این حد رذل و بی‌غیرت بشه که زنش رو اسیر این کارها کنه و قید انسانیت خودش رو بزنه. نگاهم به تیغ داخل حmom افتاد. بی‌حال بلند شدم و برداشتمش و روی رگم قرارش دادم. گریه‌های زیادم و لرزشم باعث شده بود نتونم تیغ رو درست به دست بگیرم؛ اما نمی‌تونستم بکشم. من می‌ترسیدم، حتی از مردن و خودکشی هم می‌ترسیدم. نمی‌خواستم اون دنیا هم عذاب بکشم. نمی‌تونستم مقابل

خدایی که سال‌ها عبادتش کردم دست به خودکشی بزنم که بارها تو
گوشم خونده شده بود عاقبتش چیه. تیغ رو گوشه‌ای پرت کردم و
شروع کردم با خدا حرف زدن تا کمی آروم بگیرم. لباس‌هام رو با
سختی و تحمل درد پوشیدم و از حموم با حالی داغون بیرون او مدم؛
حس می‌کردم نمی‌تونم نفس بکشم. تموم بدنم درد می‌کرد و از همه
بیشتر درد قلبم بود که آزارم می‌داد، حق هم داشتم، من امشب مرده‌ی
متحرکی شده بودم که نفس کشیدنش یک تراژدی غمگین بود. پرهام
توی اتاق بود. با نفرت بهش نگاه کردم که گفت:

-چیه؟ نگو که ناراحتی الآن، بد شد از دست گیرها و محدودیت‌های
چرت و پرت اون خونه نجات دادم؟

جیغ کشیدم:

-خفة شو. بی‌غیرت. تو مردی؟ تو غیرت داری؟ تو می‌فهمی زنت رو،
ناموست رو پیش‌کش کردی؟ خاک بر سرت کنن. الهی بمیری. خدا
لعننت کنه. خدا همه‌تون رو لعنت کنه که من رو بدبوخت کردید؛ از اول
هم ازت متنفر بودم. می‌دونستم مريض و آشغالی؛ اما فکر نمی‌کردم تا

این حد پست شده باشی که ناموست رو به دیگران بسپری و خودت
تماشاگر این بازی کثیف باشی. گیرهایی که به پری می‌دادی باعث
می‌شد فکر کنم هر آشغالی هستی بی‌غیرت نیستی؛ اما اشتباه می‌کرم.
حتی حیون‌ها هم مثل تو نیستن.

-چی زر- زر می‌کنی برای خودت؟ چرا آدا در میاری؟ تو نبودی همیشه
از گیرهای آقابزرگ و بابات گلایه می‌کردی؟ تو نبودی همیشه
می‌خواستی آزاد باشی؟ تو نبودی به پری می‌گفتی دلت آزادی
می‌خواهد؟ حالا برای من ادعای پاکی‌ات می‌شنه؟ آدا در میاری تا باور کنم
از این قضیه ناراحتی؟ می‌خوای به یادت بیارم چه لذتی می‌بردی و چه
کارهایی کردی؟ به جای این کارها و ننه من غریبیم بازی‌ها امشب
آماده باش. من هیچ نیازی به ادعای تو ندارم.

چرخی زد و مثل دیوونه‌ها خندید، دست‌هاش رو به‌هم کوبید:

-نمی‌تونی من و با ادعای نجابت گول بزنی، من امثال تورو خوب
می‌شناسم، اولش ادا می‌ایید که پاک و مطهرید اما بعدش بوی گند

نجاست میدید، کارت رو راحت کردم.

-به درک. ایشالله بمیری؛ تو فقط لایق مرگی! اون هم نه مرگ راحت،
امیدوارم تقاص پس بدی پرهام. امیدوارم خدا هر لحظهات رو جهنم
کنه، من گفتم آزادی میخوام؟ اگر من منظورم از آزادی به لجن
کشیدن خودم بود قبل از ازدواجم هزار تا کار میتونستم بکنم. تو به
هیچی معتقد نیستی، تو فقط یک مریض روانی هستی؛ همین و بس.

به سمت کمد رفتم تا وسایلم رو بردارم و ادامه دادم:

-اون ناجیبی که فکر میکنی از این کارها لذت میبره، من نیستم و
طلاق میگیرم. به همه میگم چه آشغالی هستی، نمیمونم تو زندگی ای
که هر لحظهوش جهنم باشه. نمیخوام مثل تو باشم.

خنده‌ی بلندش یک لحظه نفسم رو بند آورد و باعث شد ناخودآگاه

نگاهش کنم:

- طلاق می‌گیری؟ به همین راحتی؟! می‌خوای بگی چی شده که فردای
عروسوی او مددی ور دل ننه ببابات؟

- به همه می‌گم چه حیوانی هستی، می‌گم چی کارم کردی. مطمئن باش
اون موقع حتی نمی‌تونی حرف بزنی، چون می‌کشنت.

دستی زد و دورم چرخید:

- به نظر من هم برو سریع‌تر بگو. اتفاقاً خوب هم هست؛ چون من هم
فیلمی که دیشب گرفته شده رو برای همه‌شون می‌فرستم! اتفاقاً باید
فیلم جذابی شده باشه. اوام؛ من که دوست داشتم، تازه می‌تونیم با هم
قراری بگذاریم! من فیلم رو پخش می‌کنم تا مردم نظر بدن، ها؟ نظرت
چیه؟!

با شنیدن این حرف حتی با این‌که امکان داره دروغ بگه پاهام سست
شد و افتادم روی زمین.

- تو چی کار کردی با من؟

جیغ کشیدم:

-چی. کار کردی با من؟!

-کاری نکردم عشق من. فقط از تمام صحنه‌ی دیشب فیلم گرفتم و لحظه به لحظه اش رو ثبت کردم؛ آخه نمی‌دونی چی کار می‌کردی که. واقعاً حیف بود اگر فیلم اولین بار رو نداشته باشم، بی تجربه بودی؛ خوب گوشاتو باز کن هانیه، از همه چیز مدرک دارم و اگر دهنت رو باز کنی اونوقت چیزی می‌شه که نباید، تو که نمی‌خوایی همه بفهمن ها؟ پس دهنتو می‌بندی هرچی من خواستم فقط می‌گی چشم. ببین به جون خودت که عزیزترین آدم زندگی ام هستی اگر حتی بهش فکر کنی که به کسی حرفی بزنی، برای همه فیلم رو می‌فرستم و این وسط فقط تو می‌شی بی‌آبرو نه من؛ چون توی فیلم نشونی از من نیست، انگار نه انگار اصلاً من هستم.

بهت‌زده نگاهش می‌کردم چه طور امکان داره یه نفر تا این حد پست باشه؟ روی زمین افتادم و بی‌جون بهش زل زدم. صدای نحسش گوشم

رو آزار می‌داد.

-به جای این کارها خوب گوش‌هات رو باز کن ببین بہت چی میگم؛ فکر نکن اتفاقی که افتاد باعث میشه بی‌غیرت باشم، نه! اتفاقاً من خیلی متعصبم؛ مخصوصاً روی تو! بیرون از این اتاق حتی اگر نیما تو رو ببینه نگاهت هم نمی‌کنه؛ تو هم حق نداری نگاهش کنی یا دلبری برash کنی، اما این‌جا اتاق آزادیه. اما بیرون از این اتاق باید بدونی که حق نداری بدون اجازه من جایی بری. البته کلاً بدون در قفله و بخوای هم نمی‌تونی بری، حق نداری ظاهر بد و جلفی داشته باشی، حالا هم پاشو کمی به خودت برس و بیا ناهار گرفتم بخور؛ باید جون داشته باشی.

تنم از فکر این‌که بخواد امشب هم مثل دیشب کاری باهام کنن رعشه گرفته بود. دیشب چشم بند داشتم و متوجه نشده بودم؛ اما امشب می‌دونستم چه خبره. فکرم کار نمی‌کرد؛ اما نمی‌خواستم خودم هم وارد این کار بشم. پرهامی که بدون خرج کردن ذره‌ای غیرت این کار رو کرد و از این کار فیلم هم داشت. ذره‌ای انسان نبود که بخواه با حرف زدن قانعش کنم من رو رها کنه؛ اما می‌تونستم با کمی فکر به خودم کمک

کنم. سعی کردم چهره‌ی خودم رو خونسرد و کمی حال بد نشون دادم
و پایین رفتم؛ خودخوری می‌کردم که مجبورم برای اجرای نقشه‌ام
نشون بدم باهاش مشکلی ندارم.

-پرهام؟ چیزه، اینجا پد بهداشتی ...

-عادت شدی؟ احتمالاً به خاطر دیشب هست، چیزی نیست.

-نه می‌دونم عادت شدم، خودم می‌فهمم.

-عزیزم ببخشید. اصلاً شرایط تو رو در نظر نگرفتم که بخرم. همین الان
میرم می‌خرم، تو نگران نباش. چیز دیگه‌ای لازمت نیست؟ قرص؟!

-نه فقط پد، اگر میشه سریع‌تر بخر. حالم زیاد خوب نیست، کمی
بخوابم.

صورتش بشاش شده بود انگار قانع کردن پرهام زیاد هم سخت نبود؛
زیاد از حد احمق و ساده بود که این‌بار احمق بودنش به کارم او مد.

ده دقیقه‌ای برگشت و پد رو بهم داد؛ نمایشی به دستشویی رفتم و پدی رو گذاشتم تا اصلاً متوجه نشه بهش دروغ گفتم. می‌تونستم با این کار زمانی برای خودم بخرم تا بفهمم دقیقاً چه غلطی باید کنم.

-بهتره توی این مدت من خونه نباشم. میرم پیش نیما؛ چون نمی‌خواه

فکر کنه دارم بهش دروغ می‌گم و ناراحت بشه!

نفرتم دست خودم نبود. اون باید شخصی‌ترین مسئله‌ی زنش رو به دوستش می‌گفت تا ناراحت نشه؟

-نیازی به این کار می‌بینی؟

-آره! باید این کار رو کنم. اونم این کار رو می‌کنه؛ اگر قرار باشه این کار بدون اعتماد و با دروغ پیش بره که خوب نیست، ما به هم قول دادیم.

می‌خواستم بگم تو برای ازدواج با من هم قول دادی، قول دادی خوشبختم کنی؛ قول دادی تو خونه‌ی تو به چیزهایی برسم که آرزوش رو داشتم، حالا می‌فهمم از این‌که تکرار می‌کرد به آرزوهات می‌رسی منظورش چی بود. اون فکر می‌کرد من تشنه‌ی این نوع آزادی‌ام در

صورتی که من فقط دوست داشتم بگذارن درس بخونم و پیشرفت کنم یا اجازه بدن گاهی با یک دوست جایی برم؛ اما حالا دیگه مطمئن بودم پرهام مشکل روانی داره. حتی حرف زدنش موقع بیان این موضوع عوض می‌شد انگار حتی حرف زدن راجع بهش هم آرومش می‌کرد. دقیقا هفت روز بود که مثلاً بهانه آورده بودم عادت ماهانه‌ام و اون دو تا با هم بودن. بگذریم که هر روز زنگ می‌زد و می‌خواست بدونه کی باید بیان و من می‌گفتم دو هفته طول می‌کشه. توی این مدت تمام خونه رو زیر و رو کرده بودم تا فیلمی که ازش حرف می‌زد رو پیدا کنم؛ اما هرچی بیشتر می‌گشتم کمتر به نتیجه می‌رسیدم.

گوشه‌ی اتاق پایه دوربین بود ولی دوربینی روش نبود و همین مطمئنم می‌کرد بلوف نزده. عصبی گوشه‌ای نشسته بودم و ناخنم رو می‌جویدم. تلفن خونه یک طرفه بود و من موبایلی هم نداشتم که بخواهم با کسی تماس بگیرم؛ اما در تعجب بودم چرا فردای عروسی یا روزهای بعدش کسی سراغم رو نگرفته و حتی مادرم برای احوال پرسی هم زنگ نزده بود. با به صدا در اومدن تلفن خونه به هوای این که تلپاتی با خانواده‌ام داشتم به سمت تلفن دویدم و نفس-نفس زنان جواب دادم:

-الو؟

-سلام همسرم، خوبی عشقم؟ چی شد بالأخره؟ بیام؟ هوم؟ خودم بیام؟

دوست دارم فقط ببوسمت. دیگه اینکارو که میشه، ها؟

صدای کشدارش نشون می‌داد که حالش خوب نیست؛ با این همه خصوصیات کثیفی که داشت ما چه طور توی کل فامیل اون رو سر به زیر می‌دونستیم، نمی‌دونم.

-نه پرهام بیایی کجا؟ همون‌جا استراحت کن بگذار من هم استراحت کنم تا وقتی همدیگه رو می‌بینیم دلتنگ باشیم.

خندید که باعث شد از صدای خنده‌اش عق بزنم. حالم ازش به هم می‌خورد.

-جون عزیزم. چشم، درست می‌گی؛ باشه می‌مونم، مواطن خودت باش و حسابی به خود برس تا وقتی می‌ایم انرژی داشته باشی.

تلفن رو قطع کرد. کمی غذا برای خودم گرم کردم و خوردم. درست

می‌گفت؛ باید انرژی داشته باشم! منتها نه واسه این کارها، برای انتقام از مرد بوالهوس زندگی‌ام. از بس فکر و خیال کرده بودم و به نتیجه‌ای نرسیدم حالم داشت به هم می‌خورد. مهلتی که خواسته بودم تموم شده بود؛ امشب پرهام به خونه می‌اوmd و اگر نمی‌تونستم از خونه بیرون برم، باید تن می‌دادم به خواسته‌شون و من این رو نمی‌خواستم. بعد از ظهر بود که صدای چرخش کلید اوmd و باعث شد قلبم تپش شدیدی بگیره. حس می‌کردم حسابی فشارم افتاده و جون تکون خوردن نداشتم تا فرار کنم. آبرو و شرف من به همین امشب بستگی داشت و هنوز راهی برash پیدا نکرده بودم.

اـه. تو که هنوز شبیه مردها نشستی. حتی حمومت رو هم نرفتی؟

الآن نیما می‌رسه، این طوری می‌خوای ازش پذیرایی کنی؟

صدام لرزید و هر چی فکر کرده بودم با این حرفش دود شد و به هوا رفت. از جام بلند شدم و روبه‌روش وایستادم. با نفرت تو صورتش تف

کردم:

-تو با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی اگر خفه خون گرفتم با خودم

گفتم آخ جون از این به بعد دو تا شوهر دارم؟ فکر کردی راضی شدم به این کار که صدام بریده شد؟ احمق بی‌شعور. من از خودت و اون نیمای پست فطرت متنفرم. چه طور فکر کردی مثل احمق‌ها تن به خواسته‌ی شما میدم؟ واقعاً فکر کردی من مثل توام؟

-صدات رو ببر دختره‌ی احمق. از کارهای اون شبت مشخص بود خیلی هم از این وضعیت راضی هستی؛ حالا چی زر-زر می‌کنی برای من؟ برو گمشو حاضر شو بوی گندت نمی‌گذاره نفس بکشم.

به سرعت به سمت میز وسط سالن رفتم. گلدون رو برداشتم و به سمتش پرت کردم که با صدای بلندی شکست و باعث شد پرهام حسابی جا بخوره. به سمتم پا تند کرد. سعی کردم بدوم و به سمت اتاقم برم که از پشت موهم رو گرفت و کشید، صدای عربدهاش باعث شد گوشم سوت بکشه:

-افسار پاره کردی؟ ها؟! چی خیال کردی توء آشغال؟ دو بار بہت گفتم دوست دارم و می‌خواست هوا بر داشته فکر کردی. چه خبره؟ می‌خوای همین جا چالت کنم که بفهمی چه خبره؟ تو زیر دست منی

و این منم که بہت میگم چه غلطی باید بکنی. منم که بہت دستور میدم و تو هم مثل برده باید فقط بگی چشم. هر وقت هر چی من بگم باید اجرا کنی! تو عروسک منی و باید به ساز من برقصی، فهمیدی؟ ضربه‌ی محکمی به بدنم زد که از درد چشم‌هام سیاهی رفت؛ اما از رو نرفتم. جیغ کشیدم:

-ولم کن روانی سادیسمی. تو مشکل روانی داری! بی‌غیرت. معلوم نیست از وجود کی هستی که تا این حد حیوانی!

با گفتن این حرف انگار بدترین فحش رو دادم. به سمتم هجوم آورد و با کمربند ضربه‌هایی به بدنم وارد کرد که باعث شد گیج خودم رو به گوشه‌ی دیوار برسونم. حس می‌کردم چشم‌ام ورم کرده. بی‌حال نگاهم به پرهامی افتاد که کنارم روی زمین نشست و شروع به بوسیدن دست‌هام کرد.

-ببخشید، ببخشید خانم. غلط کردم کتکت زدم، به خدا نفهمیدم چی شد. من رو ببخش!

شروع به خودش رو زدن و به زمین و زمان فحش دادن کرد.

- تو به من حرف بد زدی، نفهمیدم چی شد این کار رو کردم. تقصیر توئه. نه! تقصیر من احمقه! باید همیشه چشم‌هات رو می‌بستم. تو باید می‌فهمیدی! من احمق‌نم، احمق‌نم، احمق!

حس این که جوابی بدم رو نداشتم. چشم‌هات رو بستم که یک دفعه با دردی که توی موها می‌پیچید نفسم بند اوید. کشون-کشون من رو به سمت حموم برد و توی حموم پرت کرد.

- تن لشت رو بشور و بیا بیرون، زود باش! الان نیما میاد به خاطر کاری که کردی امشب وظیفه‌ات بیشتره. زود باش و گرنه می‌دونی چی میشه؟ کافیه یه زنگ به دایی بزنم تا خودش جنازه‌ات کنه! در جریانی که؟

صدای گریه‌هات بلند شد. سرم داشت می‌ترکید و نمی‌دونستم باید چی کار کنم تا این مخصوصه نجات پیدا کنم. سرم رو محکم به دیوار کنارم می‌کوبیدم و خدا رو صدا می‌زدم تا شاید صدام رو بشنوه. با دیدن این حرکتم به سمتم او مرد دکمه‌های پیراهنی که تنم بود رو مثل

یک حیوون باز کرد و او ن رو با یک حرکت از تنم در آورد و بدون در آوردن بقیه‌ی لباس‌های آب یخ رو روی بدنم باز کرد. لرز کردم، دندون‌های محکم به هم می‌خوردند؛ اما دست خودم نبود. شوک آب سرد هم نتوانست باعث شه از جام پاشم.

-باشه، لج کن. خودت خواستی؛ الان زنگ می‌زنم دایی بیاد. بگذار هنرمندی دخترش رو توی فیلم ببینه.

بلند شد تا بیرون بره که ناخودآگاه صدای التمامم بلند شد:
-تورو خدا پرهام، تو رو قرآن این کار رو با من نکن. غلط کردم هر چی گفتم. گه خوردم. تو رو جون عمه بگذار جدا بشیم؛ من نمی‌تونم این وضع رو تحمل کنم. بگذار برم من این کاره نیستم. نمی‌خواهم، نمی‌تونم،
یه خدا خودم رو می‌کشم!

دستم و با تنہ از بدنش جدا کرد و بیرون رفت. از جام بلند شدم؛ اما لیز خوردم و افتادم. پام پیچ خورد و نفسم لحظه‌ای بند اوید؛ اما توجه‌های به دردش نکردم و لنگون - لنگون بیرون رفتم. با تن خیس بالا سرشن

ایستادم، لرزم شده بود. مات به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه می‌کرد و نفس‌هاش سخت شده بود. حال اون اصلاً برام مهم نبود؛ اما خبری که بهش داده بودن می‌تونست مربوط به خانواده‌ی من باشه.

-چی‌شده؟ ها؟! پرهام؟ تورو قرآن دهنت رو باز کن و بگو چی‌شده؟ چرا
مات موندی؟

جوابم رو نداد با دست به شونه‌اش کوبیدم
-با توأم!

نگاه بی‌حسش به سمتم برگشت و لب زد:
-نیما مرده، کشتنش. پلیس کشته نیما رو!

چشمam گشاد شد اما نمی‌تونستم وانمود کنم خوشحال نشدم. ناخودآگاه لبم به خنده باز شد و مثل دیوونه‌ها قهقهه زدم بعد از تموم شدن خنده‌هام سجده‌ای کردم و بلند خدارو شکر کردم. پرهام به حرکاتم نگاه می‌کرد؛ اما به قدری حالش بد بود که عکس‌العملی نشون نداد. با نفرت و حس پیروزی توی چشم‌هاش زل زدم و با نیش‌خند به سمت

حموم رفتم و این بار آب داغ رو باز کردم. بدنم شل شد و زیر آب نشستم. به جهنم که مرد، خداروشکر که به درک واصل شد. هیچ وقت از مردن کسی شاد نشدم، هیچ وقت آرزوی بدبختی برای کسی نداشتمن؛ اما این بار به طرز دیوونه‌واری شاد بود و خدا رو شکر می‌کردم. حوله رو دورم پیچیدم و خواستم به اتاق برم که صدای بی‌حال و آروم‌ش رو شنیدم:

-دلت خنک شد مگه نه؟ دعا می‌کردی بمیره؟ عزیزترین رفیقم رفت و تو شادی؟ دیگه کسی نیست بخواه شریکت کنم باهاش. دیگه به کسی اعتماد ندارم! رفیق من رفت، تو بشین و خوشحال باش.

پوزخندی زدم و گفتم:

-واقعاً خیال کردی الان می‌نشینم و گریه می‌کنم که خدا یه احمق رو از روی زمین برداشت؟ خیلی خوش خیالی. خدا جای حق نشسته، تو هم سزای کارت رو می‌بینی، مطمئن باش!

حرفی نزد و فقط مات نگاهم کرد. لباسم رو پوشیدم و بعد از سشوار

کشیدن برای چای دم کردن پایین رفتم. فقط می خواستم بدبختی و بی چارگی پرهام رو ببینم و لذت ببرم. حاضر بودم برای دیدن زجر کشیدنش هر کاری انجام بدم. برای خودم چای ریختم و روی مبل نشستم، پاهام رو توش شکمم جمع کردم، پرهام روی زمین بود و تکیه اش رو به دیوار داده بود. اشک های روی صورتش دل من رو خنک می کرد، نیش خندهام اصلاً دست خودم نبود؛ اما حرفی نمی زدم که باز به جونم نیوفته. هنوز تنم از کتک هایی که خوردم درد می کرد.

به سمتم او مد:

-پاشو! قرار نیست به خاطر مرگ نیما امشب رو راحت بخوابی. اون الان ما رو می بینه، پس باید کاری رو کنم که با هم حرفش رو زده بودیم. وحشت زده نگاهش کردم که لیوان رو از دستم کشید و لباسم رو از تنم در آورد. دست و پا می زدم و بهش ضربه می زدم تا ولم کنه؛ دستش رو که روی دهنم گذاشته بود رو گاز گرفتم، از ترس توی خودم جمع شده بودم. هنوز تنم از ضربه های قبلیش درد می کرد. حس می کردم به عمد به همون جاها ضربه می زنه؛ پاهاش رو بلند کرد و ضربه اش به کمرم

باعث شد در جا نفسم بند بیاد و با ضربه‌اش به پشت کتفم باز نفسم برگشت و اون بی‌توجه به حالم وارد حریم شد. یک هفته گذشته بود. توی این مدت یا اصلاً خونه نبود و درگیر مراسم نیما بود یا اگر هم بود خودش رو توی اتاق حبس می‌کرد. کم غذا شده بود و این نشون می‌داد زیاد از حد به نیما وابسته بوده و مرگش ضربه‌ی محکمی برای محسوب می‌شده. به سمت یخچال رفتم تا کمی مخلفات برای صبحانه‌ام بردارم که نامه‌ای روی یخچال توجه‌ام رو جلب کرد. با دست خط نفرت‌انگیزش بهم اعلام کرده به مهمونی دوستانه دعوت شدیم و خواست تا با هم به خرید بریم. مجبور بودم که برم و این اجبار رو فقط کسی می‌فهمید که مثل من باشه. فکر این‌که امکان داشت بتونم فرار کنم ذهنم رو درگیر کرده بود. تا بعد از ظهر سر خودم رو با دیدن فیلم گرم کردم که بالآخره رسید.

-هنوز حاضر نشدی؟ زود باش، امشب تمام خریدهایی که لازم داری رو باید انجام بدی. فردا اصلاً وقت نمیشه.

بلند شدم و بدون حرف به سمت اتاق رفتم. ساده‌ترین لباس رو انتخاب

کردم و پوشیدم. بدون هیچ نگاهی به آینه بیرون رفتم. به سر تا پام کرد و بی حرف قفل در رو باز کرد تا خارج شم. همراه هم سوار ماشین شدیم و به سمت پاساژ نزدیک خونه رفتیم. هیچ‌کدام از مغازه‌ها لباس باب سلیقه‌مون نداشت یا خیلی باز و لختی بودن یا خیلی زشت. خسته شده بودم؛ از راه رفتن زیاد پاهام به گز- گز افتاده بود. جالب این بود که پرهام چنان با وسوس و اخم به لباس‌های باز نگاه می‌کرد که هر کسی از بیرون می‌دید فکر می‌کرد چه قدر زنش رو دوست داره و روش متعصبه. پرهام با دقت به تمام مغازه‌ها سر می‌زد و جنس‌ها رو نگاه می‌کرد؛ اما من دیگه توانایی نداشتیم.

با ناله گفتم:

-پرهام من دیگه پاهام جون نداره راه بیام یکم بشینیم.
-اصلًا وقت نداریم هانیه. بلند شو بریم بخریم، باید آرایشگاه هم باید
بری.

-مگه میرم عروسی آخه؟ خودم آرایش می‌کنم، جون ندارم بابا، آه!

-پاشو، سگم نکن. برای همه چیز باید بحث کنی تو؟ همه از خداشونه برن آرایشگاه زیبا دیده بشن. تو می‌خوای با همین قیافه شکل مرده‌ها بیای و آبروم رو ببری؟ نمی‌تونی راه بیایی بگیر بشین من میرم به سایزت می‌خرم؛ ولی بعداً نگی این چیه، اون چیه. من وقت ناز خریدن ندارم.

زیر لب گفتم:

-چه قدر هم که تو ناز می‌خری و آدمی که توقع هم کنم ازت!
پرهام رفت و بعد از نیم ساعت با کارتون بزرگی به سمتم او مد. اصلاً برام مهم نبود لباس چی خریده و فقط می‌خواستم باهاش راه بیام تا قبول کنه جدا بشیم. من نمی‌تونستم با مرد بی‌غیرت زندگی کنم و یه عمر به خودم توی آینه با نفرت زل بزنم.

نوبت کفشه!

نالیدم:

-خب همه رو با هم می خریدی دیگه!

-بدو بیا، غر نزن. اولین زنی هستی که از خرید کردن لذت نمی بره.

نیش خندی زدم. واقعاً توقع داشت بعد از بلایی که سرم آورده خوش و خرم دستهاش رو بگیرم و همراه هم، مثل زن و شوهرهای خوشبخت پاساژ رو گز کنیم؟ به سختی راه افتادم تصمیم گرفتم هر چه سریع‌تر انتخاب کنم تا خلاص بشم؛ اما چشمم یک کفش رو گرفت. خیلی شیک بود؛ با این‌که ساده بود اما دوستش داشتم.

این خوبه؟

نگاهش رنگ تحسین گرفت و داخل رفتیم تا کفش رو پا کنم. کفش قشنگی بود. بندهای زیادی داشت که همین به زیبایی‌اش اضافه کرده بود. پرهام خواست تا لباسم رو هم پرو کنم. از توی کارتون لباس رو بیرون کشید. لباس فوق العاده زیبایی بود؛ رنگش آبی کمرنگ بود، بلند و کمی دنباله‌دار بود و یک کلاه خوشگل کج هم داشت که ست خودش بود و این خیالم رو راحت می‌کرد که حداقل کمی حجابم حفظ می‌شه. آستین‌هاش با حلقه‌ای به انگشتمن وصل می‌شد و از دور انگار انگشتتر

توی دستم هست. لباس رو ازش گرفتم و با احتیاط به سمت اتاق پرو رفتم و لباس رو پوشیدم. عالی بود تا امروز لباس به این خوشگلی ندیده بود. جنس لطیفش پوستم رو نوازش می‌کرد و حس لذت بخشی رو به وجود تزریق می‌کرد. نمی‌خواستم پرهام لباس رو روی تنم ببینه ما مثل زن و شوهرهای معمولی نبودیم که از اون نظر هم بخواه. در واقع اصلاً نظرش برای مهم نبود. از اتاق پرو بیرون او مدم و با نگاهی سر-سری به پرهام و رفتن به صندوق رضایتم رو اعلام کردم. خداروشکر دیگه چیزی لازم نداشتمن و در مقابل اصرارهای پرهام برای رفتن به آرایشگاه جوابم یک کلام بود، نه! به خونه رفتیم و با وسایل آرایشی که داشتم دست به کار شدم. آرایش چشم‌هام دودی بود؛ مژه‌هام رو ریمل زدم و هر چی سلیقه داشتم به کار بردم تا بهانه به دست پرهام برای تمسخر ندم. قشنگ شده بودم؛ اما چشم‌هام غم زیادی داشت که وقتی تو آینه به خودم نگاه می‌کردم بجای شادی و غرور از زیبا شدنم، بغضنم می‌گرفت. چه فایده داشت؟ حتی اگر زیباترین هم بودم، شانس نداشتمن و اسیر این زندگی شده بودم. توی راه بینمون هیچ حرفی رد و بدل نشد، مسخره بود که توقع کنم بعد از دیدنم توی این شکل و شمایل

محو دیدنم بشه. ذهنم فقط سمت خانواده ام می‌رفت:

-از پدر مادرم خبر داری؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

-فکر می‌کنن ما ه عسل هستیم!

نیشخندی زدم، ما ه عسل؟ عجب ما ه عسلی رفته بودیم. اون‌ها فکر می‌کردن ما در حال تفریح و وقت گذرونی با هم هستیم؛ اما برام طبیعی نبود که چرا حتی تلفن هم بهم نزده بودن. می‌تونستن از طریق پرهام بخوان که باهم صحبت کنن؛ اما نمیدونم چرا حتی این رو هم دریغ کرده بودن. احتمال می‌دادم پرهام دروغی بهشون تحويل داده بود که اصلاً خبری ازشون نبود. به شدت دلتنگ آغوش مادرم بودم؛ اما حتی روی این رو نداشتیم که فکر کنم اگر ببینمش چه‌طور می‌خوام توی چشم‌هاش نگاه کنم؟ دیگه دختر پاک و معصوم مادر و پدرم نبودم، من درگیر مریضی مردی شده بودم که همه اون رو کامل می‌دونستن و راه اثباتی برای حرف‌هام نداشتیم. سعی کردم روی فرار تمرکز کنم تا هر وقت موقعیت مناسب بود برای همیشه خودم رو نجات

بدم؛ اما به آینده فرار که فکر می‌کردم ناامید می‌شدم. من حتی کسی رو نداشتم که بهش پناه ببرم و خیابون‌ها برای من امنیت نداشتن تا با خیالی آسوده خودم رو اسیرش کنم. به باغ بزرگ و مجللی رسیدیم. بادیگاردهایی که بیرون باغ ایستاده بودن و نگاه جدی‌شون به کسانی که وارد می‌شدند باعث شد کمی بترسم. این‌جا کجا بود که نیاز به این همه محافظت داشت؟ به همراه پرهام به داخل رفتیم و چیزی که برآم تعجب‌آور بود. نگاه همراه با احترام و سر خم شده‌ی محافظتها بود و این‌بار به جای اخم روی صورتشون، ترس و احترام دیده می‌شد. پرهام تکون آرومی به سرش داد و همراه هم داخل شدیم.

-پرهام مطمئنی این‌جا فقط یک دورهمی ساده است؟ این همه محافظ...

ادامه‌ی حرفم با دیدن صحنه‌ی روبروم قطع شد و چشم‌هام از زور تعجب گشاد شد. افتضاح‌ترین لباس‌ها به تن زن‌ها بود و با فخر از کنار هم می‌گذشتن. بعضی‌ها کنار استخر بودن و صدای خنده‌های بلندشون آزار دهنده بود. به راحتی حرف‌هایی به کار می‌بردن که من رو از زن

بودنم متنفر کرد. روی میزی که خالی بود نشستیم؛ به قدری حالم گرفته شده بود که قدرت تکلم نداشتم فقط خداروشکر کردم که لباسم کاملاً پوشیده است و نگاه مردها نمی‌تونه بیشتر از این اذیتم کنه و به گناه آلودهام کنه. سینی نوشیدنی رو برای پذیرایی به سمتمن آوردن پرهام برداشت اما من بر نداشتم، مطمئن بودم توی چنین مجلسی هیچوقت شربت آلبالو و پرتغال سرو نمیشه. با صدای موزیکی که پخش شد همه با شور و هیجان به سمت پیست رقص رفتند. رقص خانمها به هر چیزی شبیه بود جز رقصی که تا به حال تو زندگی ام دیدم.

ریلکس بودن پرهام و بازی کردنش با نوشیدنیش نشون می‌داد اصلاً

این صحنه‌ها برash غریب نیست. پرهام زیر گوشم گفت:

-به نفعته چشم‌هات رو این‌طوری گرد نکنی و نشون ندی برای اولین باره این صحنه‌ها رو می‌بینی، این جماعت نباید بدونن تو بی‌خبر از من و شغلم همسرم شدی؛ اگر حس کنن براشون خطری همه کاری می‌کنن تا صدات رو خفه کنن و اون وقت هیچ کاری از من بر نمی‌ماید.

بعداً نگی نگفتی.

با بهت نگاهش کردم و آب دهنم رو قورت دادم. اینجا کجا بود که حتی پرهام هم بهم تذکر می‌داد و من رو از وجودشون می‌ترسوند؟ این تذکری که پرهام داد نشون می‌داد افراد حاضر در مهمونی توانایی این رو دارن کاری به مراتب بدتر از پرهام باهم انجام بدن. با تموم شدن آهنگ مردی میکروفون رو به دست گرفت، قبل از این‌که شروع به حرف زدن کنه همه گوشه‌ای ایستادن و بدون عکس‌العمل به مرد چشم دوختن:

-خانم‌ها، آقایون! ضمن تسلیت برای مرگ نیمای عزیزمون باید بگم از حضورتون بسیار خوشحال هستیم. امشب یکی از بهترین شب‌های زندگی تک به تكون محسوب می‌شه. مثل همیشه سود زیادی از طریق معتمد همگی‌مون وارد مجموعه شده و این مجلس به مناسبت همین سود توسط جناب الماسی بزرگ تدارک دیده شده. به افتخار خودتون دست بزنید!

همه با خوشحالی دست می‌زدن و بعضی با نگاه خشمگین و بعضی با خوشحالی به پرهام نگاه می‌کردن و تبریک می‌گفتن. لحظه به لحظه

گیج‌تر می‌شدم چرا به پرهام این‌طور نگاه می‌کردن؟ منظورشون از
معتمد پرهام بود؟ مگه چی کار کرده بود؟

-معتمدشون تویی؟ چی کار کردی که ازت تعریف و تمجید می‌کنن؟

-براشون همسرهای پاکیزه گیر آوردم تا در کنار هم تشکیل خانواده
بدن.

-نمک‌هات رو بگذار و جای دیگه خرج کن. من نیازی بهشون ندارم،
بهم بگو!

-صدات رو ببر هانیه. این‌قدر هم من رو سؤال پیچ نکن. جوابی از من
نمی‌گیری، پس خفه خون بگیر.

با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم و به روبه‌روم دوختم. بعد از چند دقیقه با
اعلام همون مرد، حدود بیست زن رو آوردن. از دیدن اشک داخل
چشم‌های چند نفرشون بغضم گرفت و کم-کم حدس می‌زدم شغلی
که پرهام ازش دم می‌زنه چیه. نگاه مردها روی بدن زن‌ها نشسته بود و

من با چشم خودم آب شدن دخترها رو می دیدم که با خجالت سرشون رو پایین می گیرن و تنشون می لرزه.

سکوت شده بود و بعد از مدتی هر کس بلند می شد و قیمتی اعلام می کرد و دیگری قیمت بالاتری؛ بعد از اینکه کسی قیمتی نمی گفت دختر رو به سمت آخرین گوینده‌ی قیمت می فرستادن. بغض سنگین توی گلوم دست خودم نبود؛ اما سعی می کردم تا به حرف پرهام گوش بدم و کسی متوجه حال بدم نشه. نمی خواستم اتفاق مشابه شب عروسی ام یا این دخترهای بی پناه برای من هم بیوفته؛ ولی دستهای یخ زدم و لرزش بدنم دست خودم نبود.

-پرهام تو رو به هر کس می پرستی من رو از اینجا ببر، دیگه نمی تونم تحمل کنم.

نگاه سرد پرهام به سمتم برگشت و با دیدن حال و روزم موافقت کرد بدون نگاه به کسی از سالن بیرون رفتیم. با نشستنم توی ماشین ناخودآگاه بغضم ترکید و شروع به گریه کردم. سریع از اونجا دور شدیم و گریه‌های من لحظه به لحظه شدیدتر می شد. نزدیک خونه

بودیم که حس کردم سرم سنگین شده و دهنم مزه بدی گرفته.

چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

به هوش که او مدم دکتری بالا سرم بود که سرمم رو چک می‌کرد؛

داخل اتاق نفرت‌انگیزمون بودم.

-حوال مریض ناز نازی ما چه‌طوره؟ شوهرت دق کرد از نگرانی.

پوزخندی زدم و روم رو برگرداندم اون چه می‌دونست شوهر من نگران من نیست؟ حتماً اون هم کثیفی بود مثل پرهام که از دور فکر می‌کنی آدم حسابی‌ان و وقتی نزدیکشون می‌شی بُوی گند وجودشون باعث می‌شه عق بزنی.

-بلدی سرمت رو وقتی تموم شد در بیاری؟

بلد نبودم اما بودنشم نمی‌تونستم تحمل کنم؛ بله‌ای گفتم تا فقط بره بیرون و بتونم نفس راحتی بکشم. نگاه متأسف دکتر رو دیدم و توجه‌ای نکردم. حتماً اون هم خبر داشت توی این خونه چه‌طور روح و جسم

یک نفر دریده شده و اسیر یک پست فطرت شده، خدا حافظی آرومی کرد و رفت. کمی که گذشت حس کردم بهترم؛ اما نمی‌تونستم سرم رو از دستم خارج کنم. کلافه شدم و او ن رو با ضرب از دستم بیرون کشیدم. خون از دستم بیرون زد؛ اما توجه‌های بهش نکردم و پنهانی روش رو گذاشت. تشنه‌ام بود؛ به سختی و با وجود سرگیجه‌ای که داشتم از جام بلند شدم که پرهام داخل او مددیگه نمی‌تونستم تحملش کنم. بوی الکل دهننش از صد فرسخی هم معلوم بود و همین حالم رو به هم می‌زد.

-بهتری؟

سکوت کردم و دست‌هایم رو توی هم فشردم.

-از من متنفری، مگه نه؟

باز هم جوابی ندادم که خودش ادامه داد:

-داری پیش خدا گلایه من رو می‌کنی؟ نفرینم می‌کنی هانیه؟ فکر می‌کنی تو بی‌گناهی و من گناه کار؟ حق داری. تو بی‌گناهی؛ اما من هم

از اول این نبود!

چشم‌هاش سرخ بود و کلمات رو می‌کشید؛ ولی نگاهش به دیوار روبرو
دوخته شده بود. فکر کردم داره چرت و پرت می‌گه. خواستم بلند شم و
بی‌توجه بهش بیرون برم که گفت:

لطفاً یک‌بار، فقط یک‌بار بشین و به من گوش بده. بہت قول میدم
بعدش می‌گذارم که بری. طلاقت میدم؛ تو این کاره نیستی هانیه! من
اشتباه فکر کردم. همیشه با خودم فکر می‌کردم تو در عذابی و اگر با
من ازدواج کنی از آزادی که بہت میدم نهایت لذت رو می‌بری؛ اما
اشتباه کردم. لطفاً بشین و به حرف‌هام گوش کن. ازت خواهش
می‌کنم.

قولی که داده بود پاهام رو سست کرد، نشستم اما نمی‌تونستم نگاهش
کنم؛ نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم حتی صدای نفس کشیدنش حال
من رو به هم می‌زد. شروع به حرف زدن کرد:

من نمی‌خواستم تبدیل به اینی بشم که الان هستم، باورت می‌شه؟ من

هم می‌تونستم سالم باشم. می‌تونستم مثل بقیه درست زندگی کنم؛ اما نشد، نگذاشتند. دقیقاً چهار سالم بود که چیزهایی رو دیدم که بچه به اون سن رو فقط به بدبختی می‌کشونه. بر عکس بقیه‌ی بچه‌ها که توی این سن شیطنت زیادی دارن، من خیلی بچه‌ی آرومی بودم؛ این رو وقتی بزرگ‌تر شدم مامانم بهم می‌گفت. بابام خیلی به مامانم احترام می‌گذاشت و باعث می‌شد همه به زندگی‌مون غبطه بخورن؛ ولی من با همون بچگی‌ام و عقل کوچیکم می‌فهمیدم مامانم اصلاً بابام رو دوست نداره و فقط کنارش زندگی می‌کنه؛ اما هیچ‌کدام برای من چیزی کم نمی‌گذاشتند! اون زمان تنها بچه‌شون من بودم و تمام توجه‌شون به من بود. یک روز خواب بدی دیدم که با گریه از خواب بیدار شدم. از این که تنهام ترسیده بودم و گریه می‌کردم؛ خواستم برم پیش مامان و بابام تا کنارشون بخوابم. نزدیک اتاق که شدم صدای ناله‌ها و التماس مامانم رو شنیدم، ولی من بچه بودم؛ فکر کردم حتماً مثل همیشه مامانم دستش درد گرفته و از درد به خودش می‌پیچه. وقتی نزدیک‌تر شدم در اتاق کمی باز بود و من اون شب دیدم بابام دست‌های مامانم رو با طناب بسته و حرف‌های خیلی بدی بهش می‌زنده و اما بدترین قسمتش برای اون زمان وقتی بود که عموم رو هم گوشه‌ای از اتاق دیدم؛ اون به بابام

می‌گفت چی کار کنه و مامانم فقط گریه می‌کرد.

از اون روز حس بدی داشتم؛ از بابام بدم او مده بود ولی جرأت نمی‌کردم به کسی حرف بزنم. دیگه حتی حوصله‌ی کارتون دیدن هم نداشت، بدترین اتفاق برای یک بچه همینه که زودتر از سنش مسائلی رو بفهمه که مربوط به بزرگترها است. هنوز هم نمی‌دونم مامانم چرا تا به حال کنار بابام موند. شاید بابام هم مثل من وسیله تهدیدی برای مادرم داشت. ما هیچوقت نگذاشتیم شما عمومی من رو ببینید. همون الماسی که امشب اسمش رو فکر کنم شنیدی، می‌دونی چرا؟! چون حتی بابام هم می‌دونست باعث همه بدبختی‌هاش عموم هست؛ ولی نمی‌دونم چرا به حرفش گوش می‌کرد و مثل برده‌اش بود. همیشه هر چی عموم می‌گفت همون اجرا می‌شد؛ حتی تصمیم‌گیری‌های روزمره‌ی خونه‌مون هم با عموم بود و بابام مثل مترسک بود. حرفی به کسی نزدم؛ اما بارها شاهد صحنه‌های مشابه می‌شدم و فقط افسره‌تر می‌شدم. دلم واسه مامانم می‌سوخت و تازه فهمیده بودم چرا مامانم همیشه بدن درد داشت و قرص می‌خورد. شش سالم که شد بابام من رو بیرون برد تا وسایل برای پیش دبستانی ام رو بخرم. با این که هیچوقت حتی

کوچیکتری تندی به من نکرده بود؛ اما ناخودآگاه ازش می‌ترسیدم!
ولی جرأت مخالفت نداشتم. بیرون رفتیم و برام وسیله‌های مورد نیازم
رو خرید و دستای کوچیکم رو گرفت و به پارک نزدیک خونه رفتیم.
بدون هیچ حرفی کنارش روی نیمکت نشستم و سرمو پایین گرفتم که
شروع به حرف زدن کرد. هنوز حرف هاش رو یادم هست:

-پسرم می‌دونم بعضی شبها می‌ای پشت اتاق من و مامانت و یک سری
چیزها رو می‌بینی. من هم تا حالا دعوات نکردم؛ می‌دونی چرا؟! چون
این چیزها توی زندگی همه طبیعیه. همه همین کار رو که می‌بینی
می‌کن من نمی‌خواستم و دوست نداشتم تو توی این سن ببینی و
بفهمی. وقتی بزرگ‌تر می‌شدی می‌فهمیدی باید چی کار کنی؛ ولی حالا
که دیدی باید برات توضیح بدم. این موضوع اصلاً ترسناک نیست پرهام!
نیاز نیست بترسی و غصه بخوری.

-بابا ولی من خودم دیدم مامان گریه می‌کنه؛ ازت می‌خواهد ولش کنی
ولی تو کتکش می‌زنی. مامان حتی فرداش هم گریه می‌کرد و حالش
بد بود.

بابام خنديد:

-نه پسرم. مامان که گريه نميکنه؛ اون الکي صدای گريه در مياره، اون
اين کار رو دوست داره.

با همون بچگى ام مىفهميدم چيزى اين وسط درست نىست. مگه ميشه
کسى از اين که بدنش رو بسوزونن يا کتكش بزنن خوشش بيا؟

-ولى بابا من عمرو هم مىبینم اون گوشه اتاق مىشينه و نگاهتون
مىکنه و يه کارهایي میکنه.

بابام شوکه شد. اين رو از سکوت چند لحظه‌اي اش فهميدم؛ ولی سريع
به خودش اومند و عادي گفت:

-همه جاي دنيا همه‌ي مادر پدرها همين کار رو مىکنن. باید يكى باشه
کنارشون، تو الان کوچيكى و اين چيزها رو متوجه نميشى؛ اما وقتى
بزرگ‌تر بشى مىفهمى که باید يكى کنارتون باشه و بعضى جاها
كمكتون کنه. اين موضوع رو نباید به دوستهات يا هيچکس ديگه

بگی؛ چون الان تو نباید می‌فهمیدی. اون وقت هر کی بدونه تو این قدر بزرگ شدی که من این‌ها رو بهت گفتم باهات بد میشن و دیگه دوست ندارن. شاید دیگه حتی باهات حرف نزن؛ پس اصلاً نگو، باشه پسرم؟

به حرف‌های مسخره‌ی پرهام نیش‌خندی زدم. نمی‌دونم چرا فکر می‌کرد حرف‌هاش باعث میشه دلم برash بسوze یا با خودم بگم پس اون هم ناخواسته شده این آدم، پس ببخشمش؟! یعنی می‌خواست بگه این همه سال عمه با یک روانی مثل پرهام زندگی کرده و بدون هیچ گلایه‌ای دومین فرزند رو هم برash به دنیا آورده؟ یعنی باید باور می‌کردم عمه‌ی من هم اتفاقی مثل من برash افتاده و سالیان سال ادامه داشته؟ من هیچ‌وقت به هیچ دلیلی پرهام نمی‌بخشیدم و حرف‌هاش برام مسخره بود. نگاه پرهام سنگین شد و بهم نگاه کرد؛ ولی باز چشم‌هاش رو دزدید و ادامه داد:

از اون روز بابام تشویقم می‌کرد که بیام و موقع رابطه ببینمشون؛ ولی مامانم نفهمه. ازم می‌خواست توی کلاس مهد به دخترها دست بزنم یا ببوسمشون و وقتی این کار رو می‌کردم و دختر همکلاسی‌ام گریه

می‌کرد، برای بابام تعریف می‌کردم و اون می‌خندید و فقط بهم آفرین می‌گفت. من هم شاد می‌شدم و فکر می‌کردم حتماً کارم درسته.

اما با تمام این‌ها همیشه تأکید داشت هیچوقت توی فامیل با کسی این کار رو نکنم و نمی‌گذاشت به شماها زیاد نزدیک بشم. البته بجز اون یک‌بار که کتکت زدم که اون هم ناخودآگاه خودم بود. وقتی پری به دنیا اوmd بابام خیلی سعی کرد با اون هم این کار رو کنم؛ ولی هیچوقت دلم نمی‌اوmd به خواهرم دست بزنم. شاید الان فکر کنی با اون هم کار مشابه‌ای کردم؛ ولی پری همیشه تمام غیرت مردونه‌ی من بود. بزرگ‌تر که شدم بابام برای نزدیکی من و نیما پسر عموم خیلی تلاش کرد. همه سفرها رو با هم خانوادگی می‌رفتیم و همه‌ی وسایلمون رو یکسان می‌خریدن. نیما هم دقیقاً توی شرایط من بود و همه این مسائل رو طبق آموزشی که دیده بود، طبیعی می‌دونست منتها زن عموی من سال‌ها پیش و وقتی نیما رو به دنیا آورده بود فوت کرده بود و نیما مثل من شاهد زجر کشیدن مادرش نبود. وقت‌هایی که عموم مهمونی می‌گرفت خودش و بابام با زن‌های رنگارنگ مشغول می‌شدند و من و نیما رو مجبور می‌کردند تا کنارشون باشیم و گاهی می‌خواستند به بدن

زنا دست بکشیم. ما پسر بچه‌هایی توی سن بلوغ بودیم و طبیعتاً از این موضوع خوشمون می‌آمد و لذت می‌بردیم. حتی حالی مون نمی‌شد این کار گناهه و از طرف خدا بخشیده نمی‌شده. توی یکی از همین مهمونی‌ها وضعیت زن‌ها خیلی بدتر شده بود؛ توی وسط سالن همه با همدیگه بودن و هر کس هر کاری دلش می‌خواست با هر چند نفر انجام می‌داد و هیچ چیز برآشون مهم نبود؛ چشمم به دختر زیبایی افتاد که خیلی ساده لباس پوشیده بود و بدون هیچ آرایشی گوشه‌ای‌ترین جا نشسته بود. به همراه نیما کنارش رفتیم و باهاش مشغول شدیم؛ اما اون فقط جیغ می‌زد و مادرش رو صدا می‌زد، مادری که با بابام و عموم مشغول بود و حتی کوچک‌ترین توجه‌ای هم به دخترش نکرد. گریه‌های دختر باعث شد من و نیما دیوونگی کنیم و به زور دختر رو به اتاق بردیم و بهش دست درازی کردیم. اون دختر نتونست طاقت بیاره بعد از چند روز شنیدیم فوت کرده؛ اما برآمون مسئله مهمی نبود و همچنان به کارهای ادامه می‌دادیم، بزرگ‌تر که شدیم به دانشگاه رفتیم. عموم بهمون پیشنهاد کار داد. می‌گفت توی دانشگاه با دخترها دوست بشیم و بعدش هم اون‌ها رو به بهونه‌ی ازدواج به خونه‌هایمان بکشونیم و نگهشون داریم. عموم می‌گفت دخترها بیشترشون از محدودیت‌هایی که

دارن خسته شدن و ما با این کار می‌تونیم کمکشون کنیم. این حرف از عموم بعید بود! نمی‌دونم چی باعث شد این حرف رو از عموم بپذیریم، اون هم از کسی که خودش باعث شده بود زن برای ما فقط وسیله‌ی لذت باشه. با این‌که ته دلمون راضی نبودیم این کار رو کنیم؛ ولی پول زیادی که با فرستادن اولین دختر به حساب‌مون واریز شد باعث شد طمع ما بیشتر بشه و غرق به این کار بشیم تا در آخر شدیم. دست راست عموم و حتی وقتی فهمیدیم همه چیز دروغ بوده هم دست از این کار نکشیدیم و برای خودمون تشکیلاتی درست کردیم تا کار فروش دختر انجام بده.

از تعجب خشکم زده بود و به پرهام نگاه می‌کردم. اون هیچ فرقی با حیوان نداشت؛ اون دخترهای مملکتش رو، ناموسش رو به حراج می‌گذاشت و از این کار به عنوان شغل یاد می‌کرد که باهاش امرار معاش می‌کنه؟ پس تجارتی که این همه سال باهاش فخر می‌فروختن همین بود؟ برای همین انقدر پولدار بودن و با پول فروش غیرت و مردونگی‌شون زندگی رو می‌چرخوندن؟ پرهام بی‌توجه به حال من ادامه داد:

-همه‌ی این‌ها ادامه داشت تا وقتی که حس کردم حال من با این چیزها خوب نمی‌شه و با این‌که این کار برام عادت شده؛ اما از انجام دادنش لذت نمی‌بردم. این شد که بدون این‌که به کسی حرف بزنم رفتم پیش روان‌پزشک. اون زمان من عاشق تو شده بودم و برای رسیدن به تو حاضر بودم تمام کارهایم رو کنار بگذارم تا به دستت بیارم. دکترم وقتی شنید من چه کارهایی کردم، سعی کرد با حرف زدن و نسخه‌های مختلف روح من رو آروم کنه و ازم خواست با تو به ازدواج فکر نکنم تا اول مشکلم رو حل کنه؛ اما همین حرفش باعث شد بهش بی‌اعتماد شم و درمان رو رها کردم چون دوستت داشتم و نمی‌خواستم جز من، همسر کس دیگه‌ای بشی. وقتی او مدم خواستگاری‌ات و می‌دیدمت ناخودآگاه صحنه‌هایی که می‌تونستم با تو داشته باشم توی ذهنم می‌اوید و ذهنم اجازه‌ی پیش‌روی بهم می‌داد و برای خودم خیال‌پردازی می‌کردم. نمی‌دونم چی شد که وقتی با تو ازدواج کردم، با این‌که دوستت داشتم تو رو شریک کردم با کسی؛ نمی‌دونم روح من این رو می‌خواست یا تربیتی که شدم، فقط می‌دونم گاهی پشیمونم و گاهی پشیمون نییستم؛ من عاشق شب عروسی‌مون هستم و هنوز وقتی

بهش فکر می‌کنم حالم خوش میشه هانیه. حالا تو با خودت صادق باش. من هنوز هم نمی‌دونم کارم بد بود یا خوب؛ اما این رو می‌دونم که اگر چند بار اول برای تو سخت باشه بعدش که عادت کنی عاشق این کار می‌شی. پس تصمیم گرفتم این کار رو انجام بدیم؛ درسته نیما مرد ه اما می‌تونم از عموم بخواهم باب میل تو برآمون مرد و زن‌هایی بفرسته.

با تموم شدن حرفش انگار خودش تصمیم رو گرفته و کاملاً مصمم هست، از جاش بلند شد و بدون هیچ حرف دیگه‌ای بیرون رفت. دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم دلم می‌خواست هر چی زودتر از این روانی دور بشم و گرنم معلوم نبود عاقبت من به کجا می‌رسه. باورم نمی‌شه عمه‌ی من سال‌ها با مردی زندگی کرده که اون رو با برادرش شریکه. چه‌طور می‌شه مردی به این درجه از رذالت برسه؟ اشکم روی گونه‌ام سر می‌خورد و خودم رو هیستریک تکون می‌دادم. من حتی اگر از فیلمی که دست پرهام بود و آبروم می‌گذشتم راه فراری از خونه نداشتم و حتی تلفنی به جز موبایل پرهام وجود نداشت تا با جایی تماس بگیرم که اون تلفن هم همیشه به پرهام وصل بود و لحظه‌ای از خودش جدا نمی‌کرد. از گریه‌های زیادی که کرده بودم کسل شده بودم و چشم‌هام

از خستگی روی هم افتاد و خوابیدم. صبح که بیدار شدم هنوز خسته بودم؛ اما گرسنگی و معده درد باعث شد به سمت پایین برم تا چیزی برای خوردن درست کنم. پرهام توی آشپزخونه بود و سوت زنان صبحانه درست می‌کرد. وجودش حالم رو بد می‌کرد؛ اما نمی‌خواستم متوجه بشه. اون یک روانی به تمام معنا بود و هیچ کاری ازش بعيد نبود.

-سلام خانمی. صبحت به خیر، بیا ببین چه کردم؟!

سلام آرومی دادم و چای برای خودم ریختم و خواستم بیرون برم که صدای شادش اوهد:

-امشب خونه مادرت دعویم. فکر می‌کن از ما عسل برگشتیم و حالا پاگشا گرفتن!

با وجودی که توی این مدت حتی بهم زنگ هم نزده بودن؛ اما شاد شدم. اون قدر که حتی یادم رفت طرف مقابلم دشمن زندگی ام هست.

-وای؟ راست میگی؟ اگر بدونی چه قدر دلم براشون تنگ شده.

چشم‌هاش رو با سوءظن تنگ کرد:

-برای سامان چه طور؟

با تته‌پته گفتم:

-خب برای اون هم... اون...

-حالا چرا ترسیدی؟ اون هم بد کسی نیست برای چیزی که ما می‌خوایم ها! یکم فکر کن. بدن خوبی داره و حسابی می‌تونه خوب باشه!

حتی از تصورش هم حالم به هم خورد که من با برادر شیری‌ام...

-خجالت بکش پرهام؛ اون از نظر دینی برادر منه. تو چرا انقدر حیوونی آخه؟

خنده بلندی کرد:

-برادر دینی دیگه چیه؟ طرف یا برادرته یا نیست. دیگه این مسخره

بازی‌ها چیه؟

دادزدم:

- این چیزهایی که برای تو مسخره است، من بهش باور دارم؛ اعتقاد دارم. برو گمشو با هر کسی دوست داری باش. دست از سر من بردار آشغال عوضی؛ این که کنارت موندم به این معنا نیست که قبول کردم مثل تو باشم. می‌فهمی؟ خونسرد نگاهم کرد:

- هانیه مثل این که مراعات کردن با تو فایده نداره. داد می‌زنی؟ اون هم سر من؟ نظرت چیه امشب که خونه‌ی بابات دعوت هستیم فیلم بیارم همگی ببینیم؟ ببابات فیلم دوست داشت، نه؟!

تنم از تهدیدش لرزید؛ از این دیوونه هر چی بگی بر می‌آمد. اون از ناموسش به راحتی می‌گذشت؛ پس ازش بعيد نبود این کار رو هم بکنه. بعض کردم و دهنم رو بستم تا وحشی‌تر نشه و بدون این که چیزی بخورم به اتفاقم رفتم.

تا بعد از ظهر سر خودم رو با جابه‌جایی لباس‌هام و تا زدن دوباره‌شون

گرم کردم و حدود ساعت شش حاضر شدم تا به خونه‌ی مامانم بروم.
دلم برashون خیلی تنگ شده بود؛ اما ترس از این‌که نکنه پرهام کاری
انجام بده پاهام برای رفتن سست شد! اما بالآخره با صدا زدن مکرر
پرهام بالاجبار مانتو و شالم رو پوشیدم و پایین رفتم. توی راه
هیچ‌کدام حرفی نزدیم؛ سرم رو به شیشه تکیه داده بودم و بیرون رو
نگاه می‌کردم. لبخند مردم یا ماشین‌هایی که کنارمون می‌آمدن و زن و
مرد داخلش باهم حرف می‌زنند و می‌خندیدن باعث شد آه بکشم و
حسرت بخورم. کی فکرش رو می‌کرد زندگی من این بشه؟ به خونه باع
رسیدیم. به شدت دلتنگ گلهای قشنگ و رنگی رنگی باع هم بودم؛ اما
وقتی فکر می‌کردم پاک از این خونه رفتم و الان ناپاک برگشتم، تمام
وجودم می‌لرزید.

مامان و عمه به استقبال‌مون اومدن؛ از دلتنگی به سمت مامان پرواز
کردم و خودم رو توی بغلش انداختم. صدای بلند گریه‌های باعث خنده
مامان شده بود و بهم می‌گفت لوسِ نازک نارنجی. مادر بی‌چاره‌ی من
نمی‌دونست چیز‌هایی که من توی این مدت کم، دیدم و کشیدم این‌قدر
سخت و نفس‌گیره که تمام توانم رو ازم گرفته! اما نگاه عمه با شک

همراه بود و وقتی به پرهام نگاه کرد حس کردم از درک چیزی که متوجه‌اش شده بود عاجز شد و چشم‌هاش ناباور و اشکی شد. روبوسی سردی با عمه کردم و از کنارش گذشتم؛ این زن هم به من بد کرده بود. چه طور می‌شه کسی ندونه بچه‌اش بیماره. اون هم بچه‌ای که از اون پدر هست؟ عمه سال‌ها با آبرو و شرفش بازی شد و سکوت کرد و دقیقاً همین بلا رو به سر من هم آورد. به همراه مامان به داخل رفتم؛ ولی عمه و پرهام بیرون موندن. برای همه دلتنگ بودم و وقتی تو آغوششون می‌رفتم. حس امنیت داشتم، حسی که کاش بهش اعتماد نمی‌کردم. صورت همه شاد بود و با گفتوگو و شوخی با هم لحظات کوتاه اما شادی رو برام به وجود آوردن. هر چند خنده‌های من همه ظاهری بودن و هر لحظه بیشتر حس می‌کردم که تو این چند وقت انگار توی شوک بودم و تازه می‌فهمیدم چه بلایی سرم اومنده. وقتی عمه و پرهام داخل اومدن، چشم‌های عمه سرخ-سرخ بود. همه سر به سرش می‌گذاشتند و می‌گفتند که داره مادرشوهر بازی درمیاره و به پرسش گلایه‌ی عروسش رو می‌کنه. پوزخندی زدم و نگاهم به عمه افتاد که با دست‌های مشت شده اش و رنگ پریده‌اش به من فهموند همه چیز رو فهمیده. پرهام کنار من نشست. لحظه‌ای ازم جدا نمی‌شد؛ حتی وقتی

مامان صدام زد، خواست به بهانه‌ای من رو کنارش نگه داره که صدای
بابام در او مده:

-پسر بگذار این دختر بره پیش مادرش. توی این چند وقت اینقدر گریه
و زاری زنم رو دیدم که کم مونده بود زنگ بزنه بـهـت دخترم رو پس
بـیـارـیـ، بلـکـهـ رـاحـتـ شـمـ.

صدای خنده جمع و شوخی‌هاشون بلند شد و پرهام تو معدورات بهم
اجازه رفتن داد. کنار مامانم رفتم و دست‌هاش رو گرفتم؛ دلتـنـگـشـ بـودـمـ
و به قول آقای صادقی حتی کنارش هم دلتـنـگـیـ اـمـ رـفعـ نـمـیـ شـدـ.

-خوشبختی هـانـیـهـ؟

بعض کردم نمـیـدونـستـمـ چـیـ جـوابـ بدـمـ؛ اـماـ اـگـرـ رـاستـشـ روـ مـیـ گـفـتمـ
کـمـرـ پـدرـ مـاـدرـمـ مـیـشـکـسـتـ. دـاغـونـ مـیـشـدـنـ وـ جـلوـیـ هـمـهـ سـرـشـونـ پـایـینـ
مـیـافـتـادـ. خـداـ اـینـ درـوغـ روـ مـیـبـخـشـیدـ، مـگـهـ نـهـ؟ـ حـتـمـاـ منـ روـ مـیـبـخـشـیدـ.

سرـمـ روـ پـایـینـ اـنـداـخـتـمـ وـ بـهـ آـرـومـیـ بـلـهـایـ گـفـتمـ.

-هانیه تو چشم‌های من نگاه کن و بگو خوشبختی؟! این صورت برای دختر شاد و سرزنش‌دهی من نیست. مشکلی بینتون هست؟

می‌خواستم جواب بدم که عمه به آشپزخونه او مد. نگاهش شرمنده بود و برای اولین بار می‌دیدم بدون هیچ تیکه‌ای به مامانم از کنارش گذشت و به سمت من او مد و ازم خواست باهاش به باغ برم تا کمی حرف بزنیم. روی گونه‌ی مامانم بوسه‌ای زدم و بدون حرف بلند شدم و همراه عمه رفتم. قدم‌هاش رو بی‌حواله بر می‌داشت و حتی نزدیک بود بیوفته که گرفتمش. به سمتم برگشت و صورت غرق اشکش رو به صورتم دوخت.

-هانیه به خدا قسم شرمندهات هستم. نمی‌دونم چی بگم، دهنم بسته است، ذهنم بسته است، دارم سکته می‌کنم؛ من فکر نمی‌کردم پرهام هم حیوان باشه مثل پدرش. به خدا نمی‌دونستم و نمی‌خواستم توی جیگر گوشم داغون شی. خاک بر سرم که نفهمیدم چه کردم با تو. عاشقت بود، می‌مرد برات، فکر نمی‌کردم به سرنوشت من دچار شی. تا دیر نشده ازش جدا شو هانیه. نگذار مثل من شی. این همه سال

به خاطر آبروم موندم و دم نزدم. به خاطر بچه‌هام موندم تا اون‌ها سالم
بمومن، تا شرف و حیایی دخترم و پسرم از بین نره؛ الان که می‌فهمم
همه‌ی اون تحمل‌ها سر هیچ و پوچ
بوده و بچه‌هام هم راه پدرش رو رفته حالم داغونه. تورو خدا تو خطای من
رو نکن؛ از زندگی‌اش برو و خودت رو خلاص کن.

التماس و هق - هق عمه و صدای بلندش بهم استرس می‌داد.
می‌ترسیدم پرهام بیاد و بشنوه و تهدیدش رو عملی کنه؛ این‌ور اون‌ور
رو نگاه کردم:

- عمه چی داری می‌گی؟ من خوشبختم. برو داخل؛ تو رو به قرآن برو!
انکار نکن هانیه. این پسر به قدری کثیف شده که توی چشم‌های من
نگاه کرد و همه چیز رو به راحتی برام گفت. حتی ذره‌ای عذاب وجودان
نداشت. برو و خودت رو خلاص کن!

پوزخندی زدم و گفتم:

-تو به خاطر بچه‌هات موندی؟ تو چه‌طور میگی به خاطر بچه‌هات
موندی؟ می‌تونستی وقتی پرهام رو آوردی دیگه پری رو هم به دنیا
نیاری‌اش. با یک مرد روانی زندگی کردی که تو رو فروخت به برادرش.
می‌تونستی اصلاً بچه دار نشی که آینده‌شون تلخ شه. تو برای بچه‌هات
موندی، من هم به خاطر آبروم! فکر کردی عاشق چشم و ابروی پسر
بی‌غیرتت هستم؟ یا فکر کردی از این لجنی که تو ش فرو رفتم خوشم
میاد که خفه خون گرفتم؟

لبخند تلخش قلبم رو به درد آورد.

-تو رو اگر حامله کن می‌تونی بچه‌ی توی شکمت رو بکشی؟ تو
می‌دونستی اصلاً پرهام برای باباش نیست؟ تو خبر داری اولین بچه‌ی
من از عموشه؟ تو می‌دونستی پدرش به این موضوع افتخار هم می‌کنه؟
ضربه‌ی بعدی هم بهم وارد شد. پس دور از فکر نبود آینده‌ی خوبی
نداشته باشه و به خلاف کشیده شه. اون حتی نطفه‌اش رو هم به حرام
بسته شده بود و درسته خودش توی کودکی و نوزادی پاک بود؛ اما
حاصل گناه بود.

عاجزانه نالیدم:

- مطمئن باش اگر می‌تونستم می‌رفتم شکایت می‌کردم اما نمی‌تونم برم.

به خاطر بابام، ماما‌نم، آبروم و از اون گذشته پرهام از من ...

می‌خواستم بگم ازم فیلم داره که پرهام رو دیدم. اصلاً نفهمیدم کی او مده، نگاه خشن و گشاد شده‌اش نفسم رو برید و صدام در جا خفه شد. روی زمین کشیده می‌شدم و برام مهم نبود که تمام تنم در حال زخم شدن، جیغ می‌کشیدم و بابام رو صدا می‌زدم؛ اما انگار خوش بودن که صدام رو نمی‌شنیدن. پرهام بدون توجه به عمه که با جیغ صداش می‌زد من رو توی ماشین پرت کرد و تا خواستم پیاده بشم، خودش هم نشست و قفل رو زد. تمام حرصش رو سر گاز خالی کرد و طولی نکشید به خونه رسیدیم. سمت در اوهد و موهم رو دور دستش پیچید و پیاده‌ام کرد. نفسم از درد بند اوهد بود و بریده- بریده التماسش می‌کردم ولم کنه که جوابم سیلی‌های پشت سر همیش بود. داخل خونه که رفتیم به دیوار کوبیده شدم و دستش رو به فکم گرفت و فشار داد.

حس می‌کردم هر آن امکان داره دندون‌هام خورد بشه. ترسیده بودم؛

اصلًا حالتش طبیعی نبود. انگار واقعاً حیوون شده بود و حس انسانی توى وجودش نبود.

- گفتم گند نزن بهت گفتم خفه خون بگیر و کاری رو کن که بهت گفتم ... نفهمیدی خودت خواستی هانیه خودت خواستی . همه چیو به اون بابای احمق میگم اونوقت دیگه نمیذاره کفشاشو پاک کنی چه برسه به اینکه تورو بخواه اونوقت ببینم چه غلطی میخوای بکنی .. تو لیاقت نداری بهت بها بدم.

فکم رو به سرعت ول کرد و به سمت اتاقش رفت. ترسیده از حرکتی که میخواست بزنه به سمت اتاق دویدم و تا بهش رسیدم در رو قفل کرد؛ اما صدای بلندش به راحتی به گوشم رسید و با حرفی که زد مرگ خودم رو به چشم دیدم.

- دایی؟ ببخشید ما مجبور شدیم برگردیم خونه. دیگه طاقت نداشتمن دروغهای دختر خیانتکارت رو ببینم. غیرتم رو له کرد دایی. شب عروسی به من گفت میخواه تنها باشه و میترسه، من تنهاش گذاشتمن؛

اما خبر نداشت برای سورپرایزش دوربین توی اتاقه!

صدای گریهی بلند پرهام و داد زدنش موقع حرف زدن نشون می‌داد
واقعاً به بابام زنگ زده و من تمام زحمتم برای آبروم به هدر رفته.

-دایی اون با دوست من، با دوست من بود! توی فیلم دیدم. می‌خواستم
جفتشون رو بکشم؛ اما عاشقشم. دستم لرزید، قلبم لرزید؛ اما از گل
نازک‌تر بهش نگفتم! اما دیگه نمی‌تونم دایی، دیگه نمی‌کشم!

نمی‌دونم بابام چی بهش گفت که گفت:

-دایی باور کن من نمی‌خواستم تو کمرت بشکنه. الان هم زنگ زدم؛
چون هانیه دست بردار از رابطه‌اش نبود و روز به روز بدتر حریم‌ها رو
شکست و بی‌حیا شد. من فیلم رو همین الان میارم برات با این‌که
می‌دونم می‌شکنی؛ اما چون خودت می‌خوای برات میارم! اما به کسی
نگو دایی نگذار غیرت و غرورم بیشتر از این له بشه!

بی حال افتادم روی زمین ، دیگه برای چی باید حفظ حریم خونه
شوهرم رو می کردم؟ آبرویی که براش خون و دل خوردم تا ریخته نشه
به راحتی آب خوردن ریخته شده بود. اون هم توسط کسی که محرم
من بود و پیمان مقدس زناشویی با من بسته بود؛ اما من توی این لحظه
آبروم برایم مهم نبود. فقط بابام اهمیت داشت که می دونستم اگر فیلم رو
می دید هیچوقت کمر راست نمی کرد. کوه غیرت من می شکست و من
هر چند ناخواسته باعثش بودم. بدون فکر به آشپزخونه رفتم و چیزی
که می خواستم رو برداشتیم و توی بدنم قایمش کردم و داشتم می رفتم
به سمت اتاق که به همراه یک سی دی توی دستش بیرون اومد.
سی دی رو توی دستش تکون می داد و سوت زنان به روم نیش خند

می زد:

-هوم؟ چه قدر گریه کردی قند عسلم؟ من که گفتم باهام راه نیای بد
می بینی؛ خودت سرکش شدی. خودت خواستی کار به اینجا بکشه! من
عاشقت بودم؛ اما ازت فقط همراهی خواستم. تو چی کار کردی؟ به
محض این که ماما نم رو دیدی خواستی باز دختر خوب داستان باشی،

رفتی و همه چیز رو گفتی.

-عمه گفت قبلش تو براش گفتی!

-بهت یه دستی زده عشق من. حالا اشکالی نداره؛ مادر من فهمید، پدر تو هم بفهمه! پیشگیری بهتر از درمان هست. اگر مادرم به بابات بگه تو رو ازم می‌گیرن؛ اما من نمی‌گذارم هیچکس تو رو از من جدا کنه، هیچکس! تو تا ابد باید مال من باشی.

با چشم‌های اشکی بهش زل زدم و گفتم:

-من فقط هجده سالم بود پرهام، حقم نبود این کارها. حقم نبود تو با زندگی من این طور بازی کنی. اون دنیایی هم هست. اون بالا سری همه چیز رو می‌بینه امیدوارم به بدترین شکل ممکن تاوان پس بدی!

چشم‌هاش رو ریز کرد و به سمتم دوخت.

-چرا من تاوان پس بدم؟ مگه ببابای تو تاوان پس داد؟ چرا نباید خبردار می‌شد خواهرش به قول تو توی لجن داره زندگی می‌کنه؟ ها؟! چون

بابای من پولدار بود دهن همه‌شون بسته بود، حتی روی ناموسشون!

پس الکی آدای قدیسه‌ها رو در نیار. تو هم دختر همون بابایی!

خونم از توهینش جوشید و داد زدم:

-به جای متهم کردن دیگران برو ببین چرا عین یک تیکه نجاست رشد
کردی احمق روانی. تو اگر غیرت داشتی به جای این راه می‌رفتی پی
اصلاح اون. طلاق مادرت رو می‌گرفتی یا هر کار دیگه! نه این که آشغالی
بشی مثل بابات!

با طعنه و نفرت ادامه دادم:

-البته چرا می‌گم بابات؟ یک آشغال مثل عموت؛ چون به هر حال بابای
تو عمومه. بد بخت حقیر! تو عین سریال‌های در پیتی حاصل کارای
عموت هستی.

اولش از حرف‌هام تو شوک بود؛ ولی وقتی جمله‌ام تموم شد چشم‌های
سرخ و گشادش رو بهم انداخت و به سرعت سمتم اوmd. نفهمیدم

چی شد. انگار زمین و زمان دست به هم دادن تا این بار از شرف و حیام دفاع کنم و نتیجه‌اش درآوردن سریع چاقو از زیر آستینم و فرو کردن چاقو تو قلب پرهام شد. مردی که فقط سه هفته شوهرم بود؛ اما به اندازه‌ی سال‌ها توی دلم غصه به وجود آورده بود و هیچ دلخوشی‌ای برای باقی نگذاشته بود. مات و مبهوت بالای سر جنازه‌اش نشستم و نگاهش کردم. نمی‌دونم چه قدر گذشت که به خودم او مدم و گوشی پرهام رو از جیبش بیرون کشیدم. به کلانتری زنگ زدم و طولی نکشید که رسیدن و من رو به همراه خودشون بردن. دستبند سرد فلزی احساس ترس زیادی به وجودم منتقل می‌کرد و با وجود این‌که در ظاهر آروم بودم؛ اما از درون اون صحنه از ذهنم بیرون نمی‌رفت. نمی‌دونم چرا اصلاً احساس پشیمونی نمی‌کردم. یکجور بی‌تفاوتو محض احساس می‌کردم و تنها چیزی که خجالت زده‌ام می‌کرد فکر کردن به گذشته‌ام بود.

دختری سر به زیر و درس‌خون که تنها آرزوش درس خوندن بود، الان کجا ایستاده بود و چی خونده می‌شد؟! قاتل! مدتی بالای سر پرهام نشستم و نگاهش کردم. مات و بی‌حس با دستی که حالا خونی بود، بالای سر جنازه‌اش بودم و وقتی دیدم پرهام دیگه نفس نمی‌کشه، توی همون حالت منگی به مأمور زنگ زدم و نتیجه‌اش این که الان اینجا

هستم، شد. بدون پشتوانه، بدون همراه و با دلی پر از گلایه از روزگار.
سرم پایین بود و به دمپایی ام نگاه می‌کردم که با صدای خشک مأمور
زن از جام بلند شدم و به همراه هم به اتاقی رفتیم.

حس بدی داشتم، به قدری می‌لرزیدم که حتی مأمورها هم دلشون به
حالم سوخت و با ترحم نگاهم می‌کردن. مأمور مراقب من با ملایمت
من رو روی صندلی نشوند و منتظر شدم تا صدام کنن.

- خانم هانیه راد. شما خودت به پلیس زنگ زدی و اعلام کردی که
شوهرت رو بعد از گذشتن مدت کمی از ازدواجتون کشته، درسته؟
آروم بلهای گفتم که نشنید و با جدیت خواست بلندتر صحبت کنم به
هر جون کندنی بود جوابش رو دادم.

- دلیلت چی بوده؟ چه انگیزه‌ای داشتی و مشکلت با همسرت چی بوده؟
سکوت کردم. چه طور می‌تونستم مقابل مرد غریبه‌ی روبه‌روم بشینم و
به راحتی از اتفاقاتی که افتاده بود بگم؟

- می‌دونی اگر باهامون همکاری کنی به نفع خودته؟ پس حرف بزن.

وقتی دید حرف نمی‌زنم پوف کلافه‌ای کشید و پرونده‌ای که دستش بود رو بست.

-ببریدش بازداشتگاه تا پرونده رو منتقل کنم دادسرا. اون‌جا بلدن چی کار کن که زبونش باز شه.

با پاهایی بی‌حس به همراهش به بازداشتگاه رفتم و بی‌توجه به چهار زن دیگر گوشهدی نشستم و زانوهام رو بغل کردم.

-چی کار کردی کوچولو؟ مداد رنگی دوستت رو دزدیدی؟

صدای خنده‌شون بلند شد نگاهی سر-سری به صورت‌های چروک و بد فرمشون انداختم و بی‌حال جایی برای خودم پیدا کردم و دراز کشیدم. کل - کل اون‌ها با هم و خنده‌هاشون ادامه داشت که من خوابم برد. با صدای کوبیدن به در و صدا کردنم گیج از خواب بیدار شدم. تعجب کردم؛ چه‌طور بعد از اون اتفاق راحت تونستم بخوابم؟ بیرون رفتم. چادری روی سرم انداختن و بهم دستبند زدن و به سمت محوطه بیرون رفتیم.

حالت نگاه مردم خجالت زده‌ام میکرد؛ ولی می‌دونستم! حق داشتن این طور نگاه کنن. یک دختر که بیشتر شبیه بچه‌ها هست رو چه به دستبند و اتهام؟ توی ماشین ذهنم درگیر همه چیز بود، کسی فکر می‌کرد عاقبت منی که تمام ناراحتی‌ام کم شدن نمره‌هام بود این باشه؟ دور ایستادن و نظر دادن راجع به زندگی دیگران راحته؛ اما تا توی شرایط طرف زندگی نکنی نمی‌تونی قضاوتش کنی. همون‌طور که هیچکس نمی‌تونست دردهای روح من رو باور کنه و بپذیره. دادسرا شلوغ بود و صدای داد و بیداد و گاهی صدای فحش‌های بدی می‌لومد. تازه به خودم او مده بودم و می‌فهمیدم چی‌شده و چی‌کار کردم. منظر روی صندلی‌های سرد نشسته بودم و با نگاهی به اطرافم هر کسی رو با همراهی می‌دیدم. یکی با پدر، یکی با برادر، یکی با دوست. من همراهم فقط خدا بود و بس! مرد کت شلواری روبه‌روم بود که پرونده قطوري رو مطالعه می‌کرد از نگاه ماتم روی خودش کنجکاو نگاهم کرد و بی‌توجه خودش رو دوباره مشغول کرد. - پاشو صدات کردن.

مقابل قاضی ایستادم؛ با وجود این همه مرد باید همه چیز رو می‌گفتیم یا مثل همیشه سکوت می‌کردم تا هر کس هر بلایی دوست داشت به سرم

بیاره؟

-خانم هانیه راد، هجده ساله، متولد تهران، فرزند طاها، درسته؟

-بله آقا!

-شما متهم به قتل عمد پرها مبرزگر هستید. آیا اتهام رو می‌پذیرید؟

-بله!

-انگیزه‌ی شما از قتل چی بوده؟

سرم رو پایین انداختم و تو اتاق فقط صدای تایپ مطالب و نفس‌های
تند شده‌ی من می‌اوید.

-دخترم، جواب بد. برای چی همسرت رو با فاصله کم از عروسی‌تون
کشتب؟

-من... من چاقو برداشتیم... کشتم... زدم توی قلبش... همین!

-دلیل‌تون چی بوده؟ نمی‌خواید به خود‌تون کمک کنید؟

حرفی نزدم. تمام حرفهای من رو نوشتن و یک سری خودکار بازی کردن. من قاتل بودم؛ اما نمی‌خواستم آبرویم در بین شهر دست به دست بچرخه. به بازداشتگاه برگشتم. از روند دادگاه سر در نمی‌آوردم و نمی‌فهمیدم چی به چیه و تا وقتی کسی صدام نمی‌زد از کسی سؤالی نمی‌پرسیدم. چه فرقی می‌کرد کجا باشم؟ زندان یا بیرون همه جا تنها و بی‌پشتوانه بودم.

-پاشو بیا بیرون ملاقاتی داری.

امید و شادی و هیجان سه حسی بودن که هم‌زمان توی وجودم سرازیر شدن. فکر این که بابا یا مامانم واقعیت رو فهمیدن و اومدن کمکم باعث شد تند بلند شم که پام پیچ خورد و افتادم زمین. صدای خنده هم اتاقی‌هام باند شد؛ ولی بی‌توجه بلند شدم و همراه مأمور بیرون رفتم. سرم رو بالا گرفتم تا ببینم شون که مردی غریبه رو دیدم. نگاه نافذش توی ذهنم ثبت شده بود؛ همون مرد کت و شلواری توی دادسرا بود.

-سلام، سپهر حداد هستم؛ من رو به عنوان وکیل تسخیری شما انتخاب

کردن. بفرمایید بشینید خوشبختم از آشنایی‌تون.

پوزخند صداداری زدم و به آرومی سلام دادم.

-پرونده‌تون رو مطالعه کردم. اتهام رو پذیرفتید و برای دلیل قتل
سکوت کردید؛ من می‌خوام کمکتون کنم، پس حرف بزنید تا بتونم
براتون کاری کنم!

نگاه لرزونم رو به دست‌هایم دوختم و حرف نزدم.

-تو به همسرت توی شب عروسی و شاید حتی قبل از اون خیانت
کردی؛ با دوستش رابطه برقرار کردی و وقتی شوهرت فهمید اون رو
کشتی. این‌ها درسته؟

چشم‌هایم گشاد شد و سریع گفتم:

-به والله علی نه، به امام نه، من خیانت نکردم.

گریه‌ام گرفت. جایی بود که آبروی من ریخته نشده باشه؟ نگاه ناباور و
سرد و کیل بی‌تفاوت بهم دوخته شده بود و منتظر حرف زدن من بود؛

اما من چیزی برای گفتن نداشتم.

-بین دختر خوب، شانست وکیلی که گیرت او مده تا حالا یک پرونده‌ی باخت هم نداشته؛ از همون دقیقه اول شروع به تحقیق می‌کنم! با پدرت صحبت کردم؛ اون گفت که موضوع این بوده و ساعت تماس پدرت با همسرت حدود یک ربع قبل از قتل اتفاق افتاده. به من بگو دلیل چی بوده! اگر نگی دیگه کمکی از کسی بر نمی‌یاد. پدرت داغون شده دختر، خانم به خاطر اون هم که شده حرف بزن!

پدرم، کسی که اگر می‌گفتن براش بمیر، قطعاً می‌مردم.

-من خیانت نکردم. اون به پدرم دروغ گفت، مشکل روانی داشت.

-پس داستان فیلم چیه؟ چه فیلمی رو می‌خواسته به پدرتون تحويل بد؟

اون همه چیز رو می‌دونست. انکار چه فایده‌ای داشت؟! نگاهش به قدری سنگین بود که ترجیح دادم قفل دهنم رو باز کنم تا این آقای

وکیل هم بفهمه بد قضاوت کرده. باید می‌فهمید من قربانی‌ام.

بدون هیچ عکس‌العملی از حرف‌هام نکته برداری می‌کرد. بعد از شرح دادن همه چیز با غصه گفت:

-پدرم فکر می‌کنه که پرهام درست می‌گفت؟

-متأسفانه بله. سکوت شما و بعد از اون قتلی که انجام شده باعث شده همه فکر کنن واقعاً مقصراً هستید.

به آرومی و با بعض گفت:

-پس برای همین براشون مهم نیست من توی چه وضعیتی هستم؛
چه‌طور باور کردن که من، بچه‌شون، این کار رو کنم؟ مگه من رو نمی‌شناختن؟ از غریبه توقع ندارم باورم کنه، ولی خانواده‌ام...

-فعلاً غصه این چیزها رو نخورید. مسائل مهم‌تری هست که بهتره روشون تمرکز داشته باشید! پرهام توی حرف‌هاش که بازگو کردید، به

چیزی اشاره نکرده بود که ثابت کنه واقعاً ازتون فیلم داشته؟

-نه، هیچی. ولی یادم می‌گفت دکتر می‌رفته و یکهو رها کرده. من نمی‌دونم کدوم حرفش کمک کننده است؛ ولی گفت پدرش هم با مادرش این کار رو می‌کرده!

بعد از چند دقیقه که با سؤال و جواب همه چیز رو پرسید، دوباره به بازداشتگاه منتقلم کردن. صدای حق- حق گریه‌ام با صدای غر- غر بقیه قاطی شد. از خواب پریدم. حالت تهوع آمونم رو بریده بود. نفس- نفس می‌زدم و سعی می‌کردم بهش غلبه کنم.

-چته دخی؟

-دارم می‌میرم، حالم بد؛ حالت تهوع دارم!

-آهای مأمور. بیا این رو ببر بیرون، الان گند می‌زنه به اینجا!

در رو باز کردن و به سمت دستشویی بردنم. فقط عق می‌زدم. دست‌هایم می‌لرزید و احساس می‌کردم همه‌ی جونم داره بالا می‌ماید.

تا صبح هزار بار این اتفاق افتاد؛ اونقدر که یکیشون با حرفش شوک

زدهام کرد:

-ببینم نکنه حامله‌ای؟

سرم به سرعت به سمتش چرخید و با دهن باز نگاهش کردم. من به دروغ و قبل از مرگ نیما به پرهام گفته بودم عادت ماهانه‌ام، بعدش هم رابطه اجباری با پرهام داشتم. توی این مدت هم اصلاً عادت نشده بودم

و این یعنی امکان داره باردار باشم؟!

-نمی‌دونم. چه طور بفهمم؟

-به این مأمور قد بلند بگو، اینجا فکر نکنم داشته باشن؛ ولی برات می‌گیرن. الان نیست، صبح میاد! بهش بگو، همون موقع هم بزن می‌گن ناشتا جوابش درست تره.

سرم درد گرفته بود. اگر واقعاً حامله باشم باید چی کار کنم؟ من هنوز تکلیف خودم معلوم نیست، اون وقت بچه‌ای که حتی نمی‌دونم پدرش کیه رو چه طور به دنیا بیارم؟ صبح شده بود و مأموری که سارا توی

بازداشتگاه می‌گفت اومده بود. تقهای به در زدم و صدا کردم.

-چی می‌خوای؟

-میشه... لطفاً باز کنید... من... چه طوری بگم؟ نیاز به بی-بی چک

دارم!

نگاهی بهم انداخت و سرش رو تکون داد. یک ساعت بعد در و باز کرد و
بی بی چک رو بهم داد.

از تصویر دو خط قرمز نمایان شده روش حرفهای سارا رو مرور کردم.
گفت اگر دو تا بود یعنی حامله‌ام. یعنی الان واقعاً بچهای تو وجود منه؟
حالا چه طور باید بفهمم بچه از نطفه حروم اون نیمای عوضی بسته
شده یا پرهام؟ حتی از فکر این که نمی‌دونم پدر بچه‌ام کیه به خودم
شرمم می‌شد. با بدبختی و سستی بیرون اومدم. به قدری مات بودم که
نمی‌دونستم چه غلطی کنم.

-چی شد؟

آروم گفتم:

-حامله‌ام!

نگاه مأمور رنگ تأسف گرفت.

-تو که پروندهات معلوم نیست اصلاً چی بشه. خدا حکمت رو شکر.

بعض کردم. درست می‌گفت؛ من متهم به قتل بودم و امکان داشت اعدام بشم. اون وقت تکلیف این بچه چی می‌شد؟ انقدر گیج شده بودم که توی دستشویی فقط فکر این بودم پدرش کیه، اصلاً به آخر عاقبت خودم فکر هم نکرده بودم. ده روز گذشت و بهم اطلاع دادن نوبت دادگاهم رسیده. با مأمورها به سمت دادگاه رفتیم. و کیلم رو دیدم که به سرعت مشغول ورق زدن کتابی بود و با دست دیگه با تلفن حرف می‌زد. بهش که رسیدم نگاه هول کردہاش رنگ آرامش گرفت.

-اصلًا نگران نباش، همه کار می‌کنم تا ثابت کنم توی چه شرایطی

دست به این اقدام زدی!

-بابام می دونه امروز دادگاهم هست؟

لبهاش رو به هم فشد و حرفی نزد. قربانی بودم؛ اما به دید همه یک آدم کثیف شناخته می شدم که شب عروسی اش به شوهرش خیانت کرده. خوب می دونم توی مملکت ما این موضوع برای هیچکس خوشایند نیست؛ اما نباید فکر کنن شاید اشتباه قضاوت می کنن؟ به جلسه‌ی دادگاه وارد شدم و چشمم به عمه و شوهر عمه‌ام که با پوزخند کج نگاهم می کرد و پری گریون افتاد. تنها کسی که با ناراحتی نگاهم می کرد عمه بود؛ روی صندلی نشستم و منتظر شدم تا آینده‌ام با قلم قاضی تغییر پیدا کنه. حرف‌ها به سرعت زده می شدن و من چیزی از اصطلاحات عربی که از زبون قاضی و وکیل‌ها در می اوmd نمی فهمیدم؛ اما با صدای وکیل سرم رو بلند کردم و با استرس چشم به لب‌های وکیل دوخته بودم! اما زیاد متوجه حرفهاش نشدم و فقط فهمیدم که من رو بی گناه اعلام کرد. نمی تونستم بفهمم اون بالآخره می تونه کاری کنه تا همه بفهمن من بی حیا و خائن نبودم؟ اگر خوب حرف نمی زد یا دلیل ارائه نمی کرد من اعدام می شدم و گناه نکرده‌ی من تا سالیان سال تو ذهن مردم می موند. قاضی شوهر عمه‌ام رو صدا زد

-من فقط قصاص می‌خوام جناب قاضی. این دختر پسر من رو کشته تا
کارهای خودش رو بپوشونه. پسر من عاشق این دختر بود، براش جون
می‌داد؛ اما این دختر هم با آبروی اون بازی کرد و هم جونش رو گرفت.

نمی‌تونستم طاقت بیارم بیشتر از این و به ناحق محکومم کن.

-من می‌خوام حرف بزنم جناب قاضی!

با صدای بلند من شوهر عمه‌ام به سمتم برگشت. توی نگاهش ترس
موج می‌زد؛ اما هنوز می‌خواست خودش رو جدی نشون بده. قاضی سر
تکون داد و به جایگاه رفتم.

سرم رو به سمت قاضی گرفتم و سعی کردم محکم حرف بزنم:

-جناب قاضی، من با هزار امید و آرزو همسر اون آقا شدم. اصلاً
نمی‌خواستم شون؛ اما با هزار وعده و وعید من رو راضی به ازدواج کردن!
شب عروسی‌ام بدترین بلا رو سر من آورد من اصلاً خبر نداشتم که
چنین چیزی حتی تو دنیا وجود داره تا بود من مردهای اطرافم رو

متعصب دیده بودم؛ از کجا می‌دونستم چنین بی‌غیرتی وجود داره؟
چشم‌های من رو به بهانه سورپرایز بسته بود و بعدش من فهمیدم
چی شد! خودش گوشه‌ای نشسته بود و زنش رو قسمت کسی دیگه
کرده بود. از همون روز هیچ دری به روی من باز نبود؛ هیچ تلفنی وصل
نیود و من با هیچکس ارتباطی نداشتم که دردم رو بهش بگم. حتی
پنجره‌ها حفاظ داشتن؛ خونه‌ای که من رو برده بود، باغ مانند بود و
اطرافش پرنده پر نمی‌زد. من برای دفاع از خودم این‌ها رو نمی‌گم. من
قتل کردم و هر کس من رو قاتل بخونه ناراحت نمی‌شم؛ چون حقیقته!
اما شرف و حیای من با ارزش هست و برای اون دفاع می‌کنم.

چشم‌های وکیل می‌درخشید. با لبخند و تأیید همراهیم کرد و بعد از
من به جایگاه برگشت:

-جناب قاضی علاوه بر تمام صحبت‌ها، صورت جلسه‌ای در پرونده قرار
دادم؛ همراه با دو نسخه فیلم از شب عروسی که می‌تونید با کارشناسی
اون رو ارزیابی کنید.

مرحوم شب قتل می‌خواستن فیلم جعلی و اصلاح شده با تکنولوژی‌های

مختلف رو به پدر ایشون ارسال کنن. نسخه‌ی اصلی فیلم کاملاً همه چیز شفافه؛ اما نسخه‌ی دوم تنها رابطه‌ی دو نفر رو نشون میده. این‌ها ادعاهایی هست که بنده از زبان دکتر موکلم شنیدم و به خودم اجازه ندادم فیلم رو حتی برای روشن شدن موضوع ببینم؛ اما برای تحقیقات، لازم دونستم بیان کنم. ضمن این‌که مرحوم برای بار اول نبود دست به چنین اقدام کثیف و غیرانسانی می‌زدن؛ بارها این اتفاق افتاده که افراد به دلیل حفظ آبرو و یا با دریافت مبلغی پول سکوت کردن! اما دختری هم بود که بعد از ارتباط مرحوم و پسر عموشون، اقدام به خودکشی کرده و متاسفانه فوت شدن.

تمام عرایض بنده توسط دکتر روان‌پزشکی که مرحوم تحت نظرشون بودن قابل شهادت هست.

-از چه طریقی فیلم به دست شما رسیده؟

-اطلاعی ندارم؛ فقط برای دفتر من بسته پستی او مد که هیچ فرستنده‌ای نداشت.

-فیلم رو من فرستادم!

با صدای بلند و محکم عمه چشم‌های از تعجب گشاد شد. عمه می‌خواست برای نجات من از آبروی خودش بگذرد؟

-تمام حرف‌های برادر زاده‌ام و وکیلشون صحت داره؛ من نمی‌دونستم پسرم توی منجلابی فرو رفته، و گرنه نمی‌گذاشتم عروس‌م در گیر اون بشه. شب حادثه روزی بود که این عروس پاگشا شده بود! من همون شب از خود پرهام موضوع رو فهمیدم؛ ولی تا خواستم چاره‌ای پیدا کنم متوجه شدم کار از کار گذشته. این دختر از گل پاک‌تره. حتی اگر پسر من رو کشته باشه حق داشته!

شوهر عمه‌تم با غیظ به عمه نگاه کرد؛ اما نمی‌دونم عمه بهش آروم چی گفت که رنگ نگاهش متعجب شد و در کمال ناباوری سکوت کرد. صدای فین - فین گریه پری تنها صدایی بود که تو اتاق می‌پیچید. قاضی از سپهر خواست تا شاهدش رو هم برای تکمیل پرونده احضار کنه که متوجه شدم از قبل تمام کارها رو کرده؛ با ورود دکتر جوانی نگاه سپهر مطمئن‌تر شد و با خوشحالی نشست و چشم به دکتر

دوخت.

بعد از معرفی دکتر گفت:

-من مینا متحددی هستم، روانپزشکم و مرحوم مدتی بیمار من بودن که به خواست خودشون مراجعه کرده بودن. تحت فشار روانی و عصبی قرار داشتن و ایشون خودشون می‌دونستن که رفتار و عقیده‌شون طبیعی نیست و گاهی از این اعمال وحشیانه خودشون ناراضی و عاصی بودن. ایشون به دلیل تربیت نادرست پدرشون به این راه کشیده شدن و در ضمیر ناخودآگاهشون این موضوع ثبت شده بود که رابطه‌ی جنسی زن و مرد می‌تونه دارای شریک باشه و این باعث بهتر شدن روابط میشه. بیماری کاملاً پیشرفته شده بود و به سوی انحراف جنسی رفته بود.

تشخیص من برای بیماری ایشون کاکولدیسم بود که فرد بیمار با دیدن رابطه جنسی شریک خود با دیگری دچار لذت آنی میشه و هر چهقدر هم بعد از این کار دچار عذاب گناه بشه؛ اما در لحظه از انجام این گناه لذت می‌بره. درمانشون زمان می‌برد و نیاز به همکاری ایشون داشت.

قبل از ازدواج با این خانم به من مراجعه کردن که ازشون خواستم تا درمان نشدن این کار رو نکن؛ اما بعد از جلسه دیگه ازشون خبری نداشتم که گویا بدون نظر پزشک و بدون درمان اقدام به ازدواج کردن. در ضمن باید بگم تمام گفته‌ها جزئی از اسرار محترمانه‌ی بیمار بود؛ اما من به درخواست مادر مرحوم راضی به شهادت شدم و در واقع به وکیل ایشون برای پیدا کردن راه درست کمک کردم!

بقیه دادگاه گیج بودم؛ عمه کمک بزرگی به من کرده بود و من خدا رو شکر می‌کردم که بدون گفتن سرگذشت تلخش تونسته بود رضایت شوهر عمه‌ام و پری رو بگیره. هنوز هم نمی‌دونستم چه طور تونست شوهر عمه‌ام رو مجاب به رضایت کنه؛ ولی همین کار باعث شد حکم من به جای اعدام تبدیل به حبس و دیه بشه. حاملگی باعث شده بود افسرده بشم؛ کسی توی زندان اذیتم نمی‌کرد. اتفاقاً چون زندگی‌ام رو شنیده بودن کمک حالم بودن و سعی می‌کردن من رو بخندون. گاهی دعواشون می‌شد و گاهی بزن برقص بود. گاهی شاد بودیم و گاهی غمگین و روزها رو می‌گذرondیم. بچه‌ی توی شکمم انگیزه‌ای برای ادامه دادن من شده بود؛ ولی ناخودآگاه آینده بعد از به دنیا اومدن بچه‌ام

نگرانم می‌کرد. نه جا و مکانی داشتم و نه پشتوانهای.

به زندان منتقل شدم و به محض ورودم کلی زن با لباس‌های گشاد و روسری‌های کج، معوج و کهنه دیدم.

-خوش اومدی خوشگله!

-چه نازی تو!

-آخ، موش بخورت!

-غصه نخور اینجا هم مثل بیرونه.

با شنیدن متلك هاشون و لحن حرف زدنشون حالم بد شده بود؛ ولی کاری از م ساخته نبود.

-آهای سکینه، بیا؛ مهمون داریم.

زنی چاق به سمتم اومد که مأمور همراهم بهش گفت:

-هم بندی جدید هست، حواستون رو جمع کنید. نشنوم این رو هم

سکته دادین ها!

-چشم مأمور جون. حواسمون شش دونگ جمع این خانم کوچولو

هست.

صورت تیره و رنگ پریده اش رو به سمتم برگردوند:

-بیا تختت رو نشونت بدم. بعدش هم با مقررات آشنا کنم.

با لرز قدم برداشتیم و دنبالش رفتم.

-بچه ها این جدیده!

همه بهم سلام کردن و من هم به آرومی جواب دادم.

-نون نخوردی؟ چرا اینقدر آروم حرف می زنی بچه؟ اسمت چیه؟!

-هانیه.

-جرمت چیه؟

-شوهرم رو کشتم!

صدای خنده‌ی جمع بلند شد. با گیجی نگاهشون کردم که همون سکینه لپم رو کشید:

-آخی جو-جو. تو رو چه به قتل؟! با چی زدی حالا؟

-چاقو!

اوخری دستت او ف نشد؟ بیا این تختت هست، وسایلت رو بگذار و بشین تا برات یه چیزایی رو روشن کنم، ملتفت شی.

روی زمین نشستم و همه به ترتیب دورم نشستن. به صورت تک- تکشون با ترس نگاه کردم که سکینه شروع به حرف زدن کرد:

-بین کوچولو. اینجا هم مثل بقیه جاها قاعده‌ی خاص خودش رو داره،

هر کی مسئول یک چیز هست، امروز خسته‌ام و حال ندارم هم چی؟!
نداره! این‌جا همه قاطی‌ان. سیم میم‌های مغزشون رو میگم. هر کی یه
دردی داره که افتاده تو این‌جا؛ پس فکر نکن فقط تو مشکل داری و
بقیه بی‌عار و بی‌درد هستن. نه خیر جونم، هر کی این‌جاست بدبوخته که
این‌جاست. وظیفه‌ی تو تمیز کاریه این‌جا هست. اونی که نفر قبلی بود
آزاد شده حالا این‌وظیفه توئه، مفهومه؟

-بله، بله خانوم!

-خوبه، حالا تعریف کن ببینیم چرا شوهرت رو کشتی؟

سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم. خجالت می‌کشیدم حرف بزنم
حتی به هم‌جنس‌های روم نمی‌شد بگم چه بلایی سرم اومنده؛ اما انگار
دل اون‌ها خیلی پر بود که شروع به حرف زدن کردن:

-من ژاله‌ام، بابام از بچگی من رو می‌فرستاد تو خیابون تا جیب‌بری کنم.

آخر سر هم وقتی جیب یه کله گنده رو زدم گیر افتادم.

-من سهیلام، شوهرم من رو می‌فروخت تا براش خرج موادش رو جور

کنم اما آخری طاقت نیاوردم و کشتمش با همین دستهایم.

هر کسی قصه‌ای می‌گفت که شاید اگر خودم تو این موقعیت نبودم می‌گفتم اصلاً این چیزها وجود داره؟ ولی وقتی زندگی خودم رو دوره می‌کردم می‌فهمیدم هست، بدترین چیزها وجود داره! کم-کم یخم با بچه‌ها وا رفت؛ اما هنوز کسی نمی‌دونست من چرا پرهام رو کشتم. دیگه مثل اوایل ازشون نمی‌ترسیدم و حتی گاهی ساعتها با هم مشغول حرف زدن می‌شدیم و زمان از دستمون در می‌رفت؛ اما این بین نسبت به سهیلا احساس نزدیکی بیشتری می‌کردم. نمی‌دونم شاید چون اون هم اسیر بی‌غیرتی شوهرش بود و اون رو به نوعی مثل خودم می‌دونستم.

- خیلی می‌ترسم سهیلا. من حامله‌ام و این یعنی تا چند ماه دیگه بچه‌ام به دنیا می‌اد. هنوز حکم قطعی برای نیومده که بفهمم چه قدر باید این تو بمونم.

- گفتی عمه‌ات این‌ها رضایت دادن، آره؟

-آره، همون دادگاه آخر رضایت دادن!

-پس خیالت راحت که حداقل اعدام نمیشی.

-تو مطمئنی؟

-ماها اینقدر توی اینجا بودیم که برای خودمون یه پا وکیل و قاضی شدیم. آره جونم، اعدام نمیشی؛ ولی اینکه چهقدر میبرن رو نمیشه فهمید.

-یعنی چی؟

-یعنی بستگی به قاضیات داره؟!

-اگر بفهمن حامله ام تخفیف نمیدن؟

-رنگارنگ که ندزدیدی دختر خوب، قتل کردی. نمیخوای هنوز هم

بگی برای چی شوهرت رو کشتی؟ آخه شنیدم تازه عروس بودی!

آهی کشیدم و با غصه گفتم:

-سه هفته بعد از عروسی کشتمش.

-آخه واسه چی؟ با زن دیدی اش؟

نیش خندی زدم و سرم رو به علامت منفی تکون دادم. کاش پرهام رو با زن دیگه‌ای دیده بودم اون وقت به راحتی ترکش می‌کردم و انقدر بدبختی نمی‌کشیدم.

-نپرس سهیلا، حتی یادآوری اش حالم رو بد می‌کنه!

-باشه هر طور عشقته؛ اما هر وقت خواستی حرف بزنی من هستم.
-می‌دونم، خیلی با معرفتی سهیلا. نمی‌دونم دقیقاً تو زندگی‌ات چی گذشته، فقط می‌دونم با معرفتی.

-حوصله‌اش رو داری برات بگم؟

-آره- آره، حتماً بگو بهم!

-شونزده سالم بود که عاشق پسر همسایمون شدم. یه پسر خوش‌تیپ و

جذاب که کل محله براش جون می‌دادن؛ اون هم حسابی به خودش می‌نازید و به قولی به کسی چراغ سبز نشون نمی‌داد. من هم دختر مغوروی بودم با این که محلمون پایین بود و فقیر بودیم؛ اما طوری رفتار می‌کردم کا هر کی من رو می‌دید و نمی‌شناخت، فکر می‌کرد از خانواده‌های سرشناس شهرم. نگاه به الانم نکن؛ من اگر این‌طور شدم داستان‌ها داره، اون موقع‌ها خیلی خوشگل بودم. بگذریم یه روز داشتم از مدرسه برمه گشتم که شاهین رو دیدم. با یه اکیپ پسر واپساده بود و یواشکی مدرسه دخترونه رو دیدم می‌زدن. بی‌ محلی کردم و با این که دلم براش پر میزد نگاهش هم نکردم. نمی‌دونم همین موضوع بود یا دست تقدیر که شاهین از همین حرکت من خوشش اومد؛ آخه بعدها بهم می‌گفت این‌قدر همه آویزونش می‌شدن این حرکت من براش تازگی داشته، از اون روز هر جا چشم می‌چرخوندم شاهین رو می‌دیدم. یه روز نامه می‌داد و یه روز گل، یه روز هم دم مدرسه برام با اسپری رو زمین نوشت دوستت دارم سهیلا؛ که کلی هم برام دردرس شد و ناظم‌ها دمار از روزگارم در آوردن! اما من نم پس ندادم و هیچی نگفتم. اون‌ها هم بالآخره بی‌خيال شدن. محبت‌ها و حرف‌های عاشقانه شاهین یک طرف، حسودی بچه‌های مدرسه از طرف دیگه باعث شد کم- کم نرم بشم.

حالا وقتی می دیدمش لبخند بهش می زدم و دیگه بی محلی نمی کردم.
اون هم که به خواسته اش رسیده بود مدام دلبری هاش رو بیشتر
می کرد. اون قدر که تونست خامم کنه و من رو بکشونه به خونه اش.
اونجا هم که برای دختر همیشه عامل بد بختی هست! من همون روز از
دختر تبدیل به زن شدم منتها با شناسنامه سفید. از اون روز ورق
بر گشت. دنبالش می گشتم و نبود، هر جا رو بگی می گشتم؛ اما انگار آب
شده بود توی زمین فرو رفته بود. کم - کم حالم بد شد و ترس از
فهمیدن بقیه خواب و خوراک رو ازم گرفت. آقا نهادم هم که بی سواد
بودن و نمی فهمیدن چم شده با خرافات خودشون فکر کردن من رو
شوهر بدن حالم خوب میشه. اولین خواستگاری که در خونه رو زد من
رو بهش دادن. اصلاً هم توجه نکردن که طرف قیافه اش داد می زنه
معتاده. با ازدواج با فریبرز بد بختی هام بیشتر شد. شب عروسی که
فهمید دختر نیستم، کلی داد و بی داد کرد و زد بیرون؛ اما فرداش با
رفیقش اومد و نشستن جلوی روی من و کلی زهرماری خوردن و
کشیدن. اون قدر کشیدن که هیچ کدام توی حال خودشون نبودن،
همونجا رفیقش کلی بهم دست زد و من هر چی جیغ زدم فایده
نداشت. این بی همه چیز هم فقط نشسته بود و می کشید. نمی دونم

انگار نمی فهمید داره به زنش دست درازی میشه. از فردای همون روز
من رو به ازای پول مواد پیشکش بقیه می کرد و من هم بعد از دو بار
تن دادن به خواسته اش، کشتمش!

آهی کشیدم و به اشکهای روی صورت سهیلا خیره شدم.

-با این حساب تو هم نباید سنت زیاد باشه.

-نج، زیاد نیست. من بیست سالمه، تو چی؟

-من تازه نوزده سالم شده ، می دونی چه قدر آرزوها داشتم سهیلا؟

همه اش دود شد و رفت به هوا!

-غصه اش رو نخور، خدای ما هم بزرگه. من هنوز شاهین رو نفرین

می کنم، اگر اون نبود این همه بلا سرم نمی اوهد.

بدون حرف و با گریه از جاش بلند شد و بیرون رفت. باورم نمی شد این
دختر با صورت رنجور فقط نوزده سالش باشه. اشکم روی صورتم چکید.
اصلًا دست خودم نبود نمی تونستم جلوی ریزش اشکهام رو بگیرم. ما

هر دو اسیر مردهای نامردی شده بودیم که از مردونگی فقط نر بودنش رو داشتن. چهار ماه بود که توی زندان بودم. برای دیهی تعیین شده وکیل بهم قول کمک داده بود؛ مدت حبسم رو سه سال تعیین کرده بودن و من نمی‌دونستم بعد از به دنیا آمدن بچه‌ام باید چه کنم؟ بچه‌ی کوچیکم باید توی محیط زندان بدترین سال‌های کودکی رو تجربه می‌کرد و من اصلاً این رو نمی‌خواستم. با پیشنهاد دکتر زندان و کمک عمه‌ام که وسایل شخصی پرهام رو به وکیل داده بود، درخواست دی‌ان‌ای دادم. خیلی زمان برد تا تونستم با حکم دادگاه وسایلی از پرهام رو به آزمایشگاه بسپارم تا آزمایشم درست انجام شه و زمانی نفس راحت کشیدم که فهمیدم پسرم حلال زاده است.

حالا بچه‌ام رو بیشتر دوست داشتم. قبل از جواب آزمایش اضطراب این که بچه‌ام متعلق به مرد دیگه‌ای باشه امونم رو بریده بود و گاهی باعث می‌شد با تنفر با بچه تو شکمم حرف بزنم؛ اما همون زمان هم نمی‌تونستم به از دست دادنش فکر کنم.

ماه‌های آخر حاملگی‌ام رو می‌گذروندم؛ با وجودی که زندان بودم اما هم اتاقی‌هام با وسعت قلبی هر کار که می‌تونستن برای انجام می‌دادن و

گاهی حتی از خوراکی‌های محبوبی که براشون از بیرون می‌آوردن می‌گذشتند تا من بخورم. سهیلا کنارم نشست و دستی به شکمم کشید.

-پس کی این فندق به دنیا میاد؟ دلمون آب شد!

-پنج ماه مونده، اگر بدونی خودم چهقدر استرس دارم. هم دوست دارم زودتر به دنیا بیاد و بغلش کنم، هم ترس از آینده‌اش داره خفه‌ام می‌کنه!

-چرا ترس آخه؟ این همه وقت هست این‌جایی؛ اما هیچی نمیگی که بفهمم دردت چیه! ولی مگه نگفتی عمه داری؟ میشه مادر شوهرت و مادر بزرگ بچه‌ات دیگه خب فوقش بچه رو میدی بهش. با رضایتی که داده فکر نمی‌کنم با تو بد باشه و قبول نکنه.

-نه امکان نداره این کار رو کنم. تو خبر نداری، اون‌ها اصلاً نرمال نیستن که بخواهم با خیال راحت بچه‌ام رو بهشون بسپرم.

-چی بگم؟! خودت می‌دونی، من به خاطر خودت می‌گم.

ناراحت به فرش زل زدم. جوابی نداشتم بهش بدم، چی می‌گفتم؟ می‌گفتم همین خانواده بلا سرم آوردن و با غرق شدن توی این کارها و یاد دادنش به یه بچه کوچیک آینده‌ی من رو سیاه کردن؟ اصلاً اگر می‌گفتم باورش می‌شد؟ حس کردم شکمم تکونی خورد. با لبخند بهش دست کشیدم و توی دلم قربون صدقه‌اش رفتم، توی این مدت به خاطر بچه هم که شده سعی می‌کردم کمتر فکر و خیال کنم؛ اما گاهی مثل الان واقعاً نمی‌تونستم. اتفاق زندگی من طبیعی نبود، اون هم برای منی که سن پایینی داشتم و بی‌تجربه بودم. دوران حاملگی سخت نبود اما مادری هم کنارم نبود تا چیزی یادم بده. دستی به سرم بکشه و غم‌هام رو کم کنه؛ حتی برای بعد از به دنیا آوردنش هم کسی کنارم نبود تا چیزی یادم بده. من تازه نوزده سالم بود، چی از بچه داری می‌دونستم؟ اون هم تک و تنها! و کیل متوجهی بارداری من شده بود و از همون اوایل در هر زمان ملاقات من رو کلی شرمنده می‌کرد و برام خوراکی و میوه‌های مختلف می‌آورد؛ اما من از اعتماد به مردها می‌ترسیدم. شکمم بالا اومنده بود و حالا برای راه رفتن هم از بقیه کمک می‌گرفتم،

شبانه روز درد کمر و پاهای ورم کرده‌ام همراهم بود و اگر بچه‌ها کمک نمی‌کردند نمی‌دونم چه کار باید می‌کردم.

- دختر بیا یک ذره راه برو. این طوری که تو نشستی زایمانت بیچاره‌ات می‌کنه ها.

- نمی‌تونم ژاله، پاهام ورم کرده و جون ندارم!

- د به خاطر همینه ورم کرده. کلاً نشستی می‌دونی چه قدر ضرر داره برات؟

دستم رو به علامت نه تکون دادم و بی‌حال و با صورتی عرق کرده نشستم و خودم رو باد زدم. با درد عمیقی که توی بدنم پیچید جیغ خفه‌ای کشیدم و پتو رو توی دستام فشار دادم. صورتم غرق عرق شده بود و نفس کشیدنم سخت بود. با وجود مأمورهایی که بودن حسابی از همه نظر رسیدگی می‌شدم و دکتر برای هفته بعد وقت زایمان رو اعلام کرده بود؛ اما درد اون لحظه‌ام نشون می‌داد وقتی و تشخیص دکتر کاملاً درست نبوده. جیغ بلندی کشیدم و نفسم بند اویم. بی‌شک

بهشت باید متعلق به تمام زنان باشد بابت این همه دردی که میکشن.
نفس سنگینی کشیدم و چشمam بسته شد. به هوش که او مدم
بیمارستان بودم. دستی به شکم کشیدم. خالی شده بود و حالا صاف
شده بود.

-سلام مامان خوشگله، بیدار شدی؟

-بچه‌ام سالمه؟

-بله که سالمه. حسابی هم خوشگل و تو دل برو هست، مطمئنم به
خودت رفته!

لبخند تلخی زدم و ازش خواستم بیارتش.

خداروشکر دست‌های دستبند نداشت و می‌تونستم بچه‌ام رو بغل بگیرم.
عزیز کوچیک من توی پتوی آبی پیچیده شده بود، پرستار اون رو توی
بغلم گذاشت و با لبخندی ترکم کرد. به صورت معصوم پسرم نگاه کردم
و قطره‌ی اشکم رو صورتش چکید. این بچه تمام زندگی من بود؛ حتی
اگر حاصل رابطه‌ی من و یک عوضی بوده باشد. حتی اگر شوهر من؛

محرم‌ترین آدم زندگی من بویی از انسانیت نبرده باشه. به هر حال بچه‌ی من از وجود حلال من بیرون اومنده بود و دلیلی نبود تا به خاطر بد بودن پدرش؛ وجود پاک اون رو نادیده بگیرم. برای یک مادر فرق نمی‌کنه که شرایط زندگی اش چیه. وقتی صاحب فرزند میشه ناخودآگاه از خودش برای تیکه وجودش می‌گذره و من حاضر بودم از جونم برای پسرم بگذرم. این موجود بالارزش‌ترین دارایی من توی زندگی بود. اسم پسرم رو مانی گذاشتم؛ وقتی بهش شیر می‌دادم ناخودآگاه یاد مامانم می‌افتدام و قلبم تیر می‌کشید. یعنی اون هم وقتی به من شیر می‌داد گریه می‌کرد؟! توی این مدت هیچ خبری ازشون نداشتم و هر وقت از وکیلم می‌پرسیدم بحث رو عوض می‌کرد؛ اما دل من طاقت نمی‌آورد و باز می‌پرسیدم! حتی اگر نتیجه‌های برای من نداشت باز نمی‌تونستم نسبت بهشون بی‌تفاوت باشم. کابوس هر لحظه‌ام این بود که اگر شوهر عمه‌ام متوجه فرزند من بشه اون رو ازم بگیره و می‌دونستم اگر این اتفاق بیوفته دیگه طاقت نمی‌یارم؛ اما سپهر خیال‌م رو راحت کرد و گفت اون‌ها برای همیشه به آمریکا رفتن. بعد از یک روز و نیم دوباره به زندان برگشتم، منتها این‌بار با مانی، همه با خوشحالی بهم تبریک

می گفتن و مانی بینشون دست به دست می چرخید.

-آه. سارا، خب بدہ یگ دقیقه هم تو بغل من باشه دیگه!

-تازه گرفتمند سهیلا، ای بابا.

-بدہ، باز بہت میدم. تورو خدا!

به دعواشون نگاه کردم و بالبند نشستم.

سهیلا: مبارک باشه هانیه. ما شالله بچهات خیلی نازه، به خودت رفت،
خدا بہت ببخشہ.

با دیدن قطره‌ی اشکش دلم خون شد، می دونستم چقدر آرزو داشت
مادر بشه. برای همین سعی نکردم مانی رو ازش بگیرم و خواستم تا
کمی از مادرانه‌های وجودش رو خرج پسرم کنه شاید کمی آروم بگیره.
آخرین لباس رو روی بند پهن کردم و دستی به کمرم زدم؛ خسته شده
بودم و جون نداشتم. کارهای مانی زیاد بود و با این‌که همه بهم کمک
می‌کردن، ولی من بی‌کار نمی‌موندم؛ کتاب‌هایی رو که سپهر برام آورده
بود رو می‌خوندم، گاهی بازی‌های دسته جمعی می‌کردیم و گاهی دور

هم از زندگی هامون و سختی هایی که کشیدیم می گفتیم. مانی بزرگ شده بود، حالا با پاهای تپلش جلوی روم راه می رفت و روز به روز شیرین تر می شد. مامان صدام می زد و با حرف زدنش دل من که هیچ دل همه رو برده بود، طوری که همه برای دیدنش به اتاقمون می اومند و ساعتها باهاش بازی می کردن. اصلاً اذیتی برای نداشت، به شدت با درک بود و گاهی از رفتارهاش تعجب می کردم؛ کمتر پیش می اومند نق بزنه یا گریه کنه، ولی وقتی چیزی می خواست به قدری مظلوم نگاه می کرد که دلت نمی اومند اون کار رو برash انجام ندی. با صدای اعلام کردن ملاقاتی و خوندن اسمم، تشت رو روی زمین گذاشت و چادرم رو به سر کشیدم. می دونستم کیه؛ تنها کسی که توی این مدت به دیدنم اومند بود، وکیل بود که با این که اومنش وظیفه نبود، ازم غافل نمی شد. مانی رو به سهیلا سپردم و سلانه- سلانه به سمت اتاق ملاقات رفتم؛ از دیدن تصویر روبه روم خشکم زد. بی شک این زیباترین لحظه عمرم بود. مادر قشنگم به دیدنم اومند بود و صورتش از گریه سرخ بود؛ بوی تنش رو حریصانه بلعیدم و بوسیدم. نمی خواستم گلهای کنم که چرا توی این مدت من رو تنها گذاشت. می دونستم با وجود تعصبات پدرم راهی به جز این نداشته. توی ایران همیشه زنها تحت سلطه‌ی

مردها بودن و هر چه قدر هم اون مرد دوستشون داشته باشه یا
تحصیلات عالیه داشته باشن، این موضوع تغییر زیادی نمی کنه.
چشم های پر از اشکم رو به صورت مثل ماهش دوختم. به قدری دلتنگ
عطر تن هم بودیم که نمی تونستیم کلمه ای حرف بزنیم و فقط با نگاه
به هم ابراز عقیده می کردیم. مادر همیشه می فهمید که توی دل
بچه اش چه خبر هست و نیازی به بازی با کلمات نبود. سه سال بود
عزیزترینم رو ندیده بودم. سه سال بود توی نبودن و ندیدنش
می سوختم و دم نمی زدم.

-هانیه جانم، قربونت برم مادر؛ اگر بدونی چه قدر دلم تنگت بود. الهی
فdatat بشم!

صدای گریهی مامانم بدترین صدایی بود که می شنیدم و دلم عجیب
هوس آغوشش رو کرده بود؛ اما نمی گذاشتند به هم دست بزنیم.

-مامان دق کردم از دوری ات؛ چرا نمی او مدی به دیدنم؟

-مگه قوم ظالمین می گذاشتند؟ دلم خونه از دوری ات هانیه، دلم از

دوری ات داره پر- پر می زنه!

وکیل گفت:

-وقت ملاقات خیلی کمه؛ ببخشید، می دونم خیلی برای دیدن هم
بی تاب هستید! ولی موضوع مهم این هست که شما به زودی آزاد
می شید؛ سه سال محکومیتتون رو به اتمام هست و وقتی که فکری
برای آینده تون کنید.

-من جایی رو ندارم برم، حتی اگر آزاد بشم!

این حرف رو با غصه زدم و سرم رو پایین انداختم. دستهای مامانم
می لرزید و نگاه دزدکی اون و وکیل به هم رو دیدم.

-هانیه جانم، قربونت برم؛ پدرت برای این که من به تو کمکی نرسونم،
تمام حساب بانکی من رو بسته. نمی دونم که چی باید بگم؛ شرمندهات
هستم دخترم؛ شرمندهات هستم که نتوانستم برات مادری کنم و جلوی
همه واistem!

صدای گریهی مامانم اعصابم رو به هم می‌ریخت، تا خواستم جوابش رو
بدم صدای وکیل او مد:

-می‌دونم هر دو حرف‌های زیادی با هم دارید؛ خانم هانیه شما فکر بعد
از آزادی نباشد. من توی راه که مادر رو می‌رسونم هم‌فکری و
تصمیم‌گیری می‌کنیم. مسئله‌ای که الان مهمه، این هست که شما باید
بدونید بعد از آزادی باید تلاش کنید به پدرتون ثابت کنید اشتباه
کردن.

-من هیچ دلیل اثباتی ندارم؛ پدر من حتی وقتی متوجه رضایت عمه‌ام
شد، شک نکرد شاید من حق داشتم؟ وقتی داستان فیلم‌ها رو شد چی؟
می‌خوايد بگيد توی این سه سال هیچوقت پیگیری نکردن ببینن چرا
یک محکوم به اعدام تونست به راحتی رضایت اولیای دم رو بگیره؟ چرا
یکبار نیومد شما رو ببینه؛ اون که صدرصد فهمیده شما وکیل من
بودید! توی این راه من از همه کس تنها تر موندم؛ چون اسیر قضاوت
دیگران شدم. همه من رو متهم به خیانت کردن؛ اما با خودشون یکبار
فکر نکردن این همون هانیه‌ای هست که از در خونه‌مون با لباس عروس

که رفت بیرون، همه قربون صدقه حیا و نجابتیش می‌رفتن. من از آقابزرگ و بقیه هیچ توقعی ندارم؛ چون همیشه می‌دیدم با وجود ادعای دین‌داری، چه قدر راحت درباره‌ی مردم نظر میدن! اما از بابام توقع داشتم. پدر من اولین کسی بود که باید توی مشکلات دست من رو می‌گرفت. پشتم می‌ایستاد و می‌زد توی دهن کسایی که اسم و وجود دخترش رو به لجن کشیدن؛ اما ببابای من راحت‌ترین کار رو انتخاب کرد. به خاطر حرف دیگران از جیگر گوشه‌اش گذشت؛ کاری که هیچ وقت فکر نمی‌کنم با مانی انجام بدم!

رو کردم به مامان و گفتم:

-مامان، می‌دونم تو مقصو نیستی و تو رو مجبور کردن که برای من کاری نکنی؛ اما می‌دونی چرا نگذاشتی نوهات رو ببینی؟ چون نمی‌تونستم حتی به تو ثابت کنم که این حاصل ازدواج من با اون پرهام کشیف نیست. حتی با برگه‌ی آزمایش هم نمی‌تونستم ثابت کنم؛ خارج از این مطمئن‌نم تو هم طاقت نمی‌اری یک‌بار نوهی شیرین زبونت رو ببینی و دیگه نتونی ببینی‌اش؛ من کوه درد شدم مامان! توی هجده

سالگی شوهرم دادن و توی همون سال از دید بقیه فاحشه شدم، قاتل
شدم، مادر شدم؛ باورم نمیشه این همه بلا سر من اومنده باشه!

هر دو با ناراحتی سرشنون رو پایین انداختن. اشکهای روی صورتم به
قدرتی زیاد شد که چشم‌هلم تار شد و لحظه آخر خدا حافظی هم
نتونستم مادرم رو درست ببینم و تصویرش به صورت تار توی ذهنم
ثبت شد. تصویری که نمی‌دونستم برای بار آخر هست می‌بینم یا نه!

مانی رو توی بغلم جابه‌جا کردم و به همراه ساک توی دستم، از در
زندان خارج شدم. نگاهم رو به آسمون دوختم و خداروشکر کردم که
کابوسم تموم شد. سه سال از بهترین سال‌های زندگی‌ام از بین رفته
بود؛ اما حاصلش پسرم بود که معجزه‌ی زندگی تاریک من بود.
خداروشکر که بیشتر از این توی زندان نبودم و بچه‌ی کوچیکم
حساس‌ترین سنش رو توی زندان نمی‌گذرونده.

سپهروں بیرون منتظرم بود؛ از محبت‌های اون حس ترس به وجودم تزریق
می‌شد. مگه میشه یک نفر، اون هم وکیل، این‌طور پشتوانه‌ی موکلش

بشه که به قتل متهم شده؟ اگر فکر شومی توی ذهنیش داشت چی؟ از این فکرها، حس کردم پشتم لرزید؛ اما چاره‌ای جز اعتماد نداشتم! حتی کسی رو نداشتم بهم کمک کنه؛ نه خانواده‌ای و نه دوستی، مجبور بودم اعتماد کنم!

-خوش اومدی؛ امیدوارم از این لحظه به بعد زندگی‌ات پر از اتفاقات خوب باشه و بهترین‌ها برای تو و این گل پسر باشه.

ممnon آرومی گفتم و بی‌توجه به لبخند روی صورتش داخل ماشین نشستم. با وجود این‌که غریبه بود؛ اما کنارش حس بدی بهم دست نمی‌داد. نیازی نبود خودم رو جمع کنم و به در بچسبم، اون خودش فاصله‌ها رو رعایت می‌کرد. شاید می‌شد مثل یک برادر روش حساب کنم؛ بدون ترس! تصمیم گرفتم مغزم رو درگیر چیزی نکنم. شنیده بودم به هر چیزی فکر کنی، سرت میاد؛ درسته برای ازدواج با پرهام به چیز بدی فکر نمی‌کردم، اما استرس و اضطراب که داشتم! پس بهتر بود از این به بعد وقتی چیزی اتفاق نیافتداده؛ خودم رو آزار ندم و از خودم و پسرم با جون و دل حفاظت کنم.

- کسی می‌دونه من آزاد شدم؟

سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- می‌دونم فکرتون درگیر هست؛ اما نگران نباشید. فعلًاً می‌برمton خونه‌ای که براتون رهن کردم، بمونید؛ بعداً راجع به بقیه‌ی چیزها حرف می‌زنیم.

متعجب به سمتش برگشتمن:

- دلیل این کمک‌هاتون رو متوجه نمی‌شم. نمی‌گم خوشحال نیستم از این‌که پشتونه‌ای دارم؛ اگر بگم دروغ گفتم! اما چرا به کسی مثل من که گذشته تاریکی داره کمک می‌کنید؟

لبخندی زد و نیمنگاهی بهم انداخت:

- دلیلش برای خودم هم معلوم نیست.

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد، سکوت ماشین رو فقط حرف زدن شیرین مانی پر کرده بود که راجع به همه چیز سؤال می‌پرسید. بچه‌ام

بیشتر از من از دنیای بیرون خبر داشت و اوایل که بهش شیر می‌دادم
مجبور بودم کنار خودم نگه‌اش دارم، ولی بعد از اون؛ با نظر دکتر زندان،
اون رو به خواهر سپهر که توی مهد کار می‌کرد سپرده بودم و هفته‌ای
یک بار پیشم می‌آوردنش؛ اما این اواخر کاملاً کنارم بود. به ساختمون
سه طبقه‌ای رسیدیم؛ تمیز بود و مشخص بود جای خوبی از شهر
هستیم. طبقه‌ی اول واحدی بود که برای من گرفته بود. مانی رو ازم
گرفت و به خودش فشد و بوسید و پشت سرم داخل اومد.

خونه مبله بود و همین باعث می‌شد فکرم در گیر بشه که چه طور
خونه‌ی مبله رهن کرده؟ از گرد روی وسایل مشخص بود این خونه اصلاً
متعلق به غریبه نیست؛ و گرنه با این وضعیت اون رو به کسی نمی‌سپرد!
اما مطمئن نبودم.

-شما مطمئن هستید که اینجا رو رهن کردید؟

-راستش، خیر؛ دلیل نداره به دروغم ادامه بدم. اینجا خونه‌ی من هست
و من...

نگذاشتم ادامه بده:

-خواهش می‌کنم ادامه ندید، شما برای من محترم هستید و توی این
مدت مثل یک برادر کنارم بودید، من ازتون ممنونم؛ اما نمی‌تونم این رو
قبول کنم و بهتر هست که برم.

-یک لحظه صبر کنید خانم. من هیچ قصد و نیت بدی ندارم، باور کنید.
درست هست، اینجا خونه‌ی منه؛ ولی من چند سال پیش از همسرم
جدا شدم و شما اگر اینجا رو قبول کنید من اینجا نمی‌مونم. خونه‌ی
مادرم همین نزدیکی هست و من خیلی وقته که اونجا هستم؛
خداشاهده دروغ نمی‌گم! قصد من فقط کمک هست و مادرتون در
جريان همه چیز هستن؛ همون روز که اومدن ملاقات موضوع رو
باهاشون در میون گذاشتمن، می‌دونم کاری که می‌کنم از نظر شغلی
حرفه‌ای نیست؛ اما این کار رو دل و مغزم می‌گه که درسته. خواهش
می‌کنم قبول کنید!

با حرفهاش فکرم کار افتاد. من کجا رو داشتم که برم؟ با یک بچه‌ی
کوچیک، بدون پول و پشتوانه بهترین جا برای من همین خونه‌ی نقلی

و زیبا بود.

-نمی‌دونم چه طور ازتون تشکر کنم. توی زمونه‌ای که خانواده‌ام از من گذشتن، شما که غریبه هستید مثل یک منجی به زندگی‌ام او مدید.

ممnonم ازتون!

-نمی‌خواهد تشکر کنید؛ ولی یک پیشنهاد دیگه هم دارم که ازتون می‌خواه روش فکر کنید. منشی من می‌خواهد استعفاء بدء؛ چون باردار هست و شرایط ادامه کار رو نداره. ازتون می‌خواه به جای اون کمک من باشید، این‌طوری با هم بی‌حساب می‌شیم. نظرتون چیه؟!

-من نمی‌دونم، الان نمی‌تونم فکر کنم. از اون گذشته، من بچه‌ی کوچیک دارم و نمی‌تونم اون رو رها کنم و به راحتی زندگی خودم رو داشته باشم!

-برای اون هم فکر کردم، اگر قبول کنید مانی رو به سوده می‌سپریم. در ضمن، ساعت کاری شما چهار تا نه شب هست و بقیه ساعت رو

می‌تونید کنار مانی باشید؛ قبوله؟

-اجازه بدید فکر کنم!

نیازی به فکر نبود؛ من نمی‌تونستم کنار سپهر مشغول کار بشم. به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم؛ من توی این مدت در حین ترس از مردها، علاقه‌ی قلبی زیادی نسبت به سپهر توی وجودم احساس می‌کردم که همین من رو می‌ترسوند. بعض داشت خفه‌ام می‌کرد. همه چیز برای پا مثل معجزه بود؛ ولی نمی‌دونستم برای آینده‌ام چه تصمیمی باید بگیرم. یخچال پر بود و نیاز به خرید چیزی نداشت؛ ولی پول کمی که داشتم کاف بود و نیاز به خرید چیزی نمی‌داد. دیر یا زود باید به دنبال کار می‌رفتم؛ اما بچه‌ی کوچیکم رو به کی می‌تونستم بسپارم به جز سوده؟ توی زمونه‌ای که نمی‌شد به کسی اعتماد کرد، حتی در قبال نگهداری از بچه‌ی کوچیک، چه طور می‌خواستم به جای دیگه بدون هیچ آشنایی اعتماد کنم؟ لباس پوشیدم و به همراه مانی بیرون رفتم. پسرکم حالا راه می‌رفت و صحبت‌های شیرین می‌کرد؛ با هر قدمش هزار بار قربون صدقه‌اش می‌رفتم و هر چی بیشتر می‌گذشت کمتر پدر و مادرم رو درک می‌کردم؛ چه طور میشه که از بچه‌ات به خاطر دیگران بگذری؟

روزنامه‌ای خریدم. باید هر چه زودتر برای خودم کاری پیدا می‌کدم و
برای مانی هم باید فقط روی سوده حساب می‌کرم. به محض رسیدنم
به خونه، تلفن زنگ خورد و من کسی رو به جز سپهر نداشتم که بخواهد
باهم تماس بگیره؛ البته می‌دونستم سوده‌ی خون‌گرم هم به زودی به
این جمع اضافه می‌شود.

-سلام خانم، چه‌طوری؟ خوش می‌گذرد؟ فکرهای را کردی یا برم
دنیال یک منشی دیگه؟

-آقا سپهر بگذارید برسم آخه؟ هنوز فکری نکردم واقعاً!

-یعنی می‌خواید بگید اصلاً ذره‌ای ذهنتون درگیر نشد که برد جایی
کار کنید که امنیت داشته باشید؟

سکوت کردم. راست می‌گفت. یک زن تنها و بی‌پناه جایی برای کار توی
این شهر بی‌در و پیکر امنیت داشت؟ من به راحتی می‌تونستم جایی
کار کنم و تن و بدنم از نگاه هرز نلرزه؟

-اجازه بدید فکر کنم؛ شما در جریان زندگی من هستید و می‌دونید که

نمی‌تونم راحت...

وسط حرفم پرید:

-هانیه خانم به هیچ وجه قصد توهین بهتون رو ندارم و از نظر من شما زن قوی و محکمی هستید؛ اما برای این افکار بهتره زودتر مشاوره بردید.
مانی در سن حساسی هست، درسته تا الان درک عمیقی از مسائل نداشته؛ ولی از الان به بعد مطمئن باشید همه چیز رو می‌فهمه. پس بهتره افکار بیمارگونه رو به فرزندتون انتقال ندید. اون بچه حقش هست که سالم بزرگ بشه؛ درسته؟!

آروم لب زدم:

-حق با شما هست.

-پس حالا که حق با منه، فقط تا بعد از ظهر منتظر می‌مونم تا جواب بدید؛ بعد از اون هیچ اصراری ندارم.

مانی رو خوابوندم و روزنامه رو جلوی روم گذاشتم و شروع به زنگ زدن

کردم؛ چه قدر بد بود که یا مجرد می‌خواستن یا آراسته. من از نظر خودم هیچ‌کدام نبودم. شاید باید می‌گفتم مجرد هستم؛ اما این‌طور در حق پسرم جفا می‌کردم! ولی وقتی حقیقت رو هم می‌گفتم به راحتی رد می‌شدم و مجبور می‌شدم دور آگهی خط قرمز بکشم. با اعصاب خراب روزنامه رو پرت کردم. بیشتر از دو ساعت بود که به همه جا زنگ زده بودم و دریغ از یک نفر که من رو برای مصاحبه بپذیره. آخه منشی برای چی باید تا ساعت غیراداری هم بمونه و حتماً باید بیست تا بیست و پنج سال داشته باشه؟ هر طور فکر می‌کردم نمی‌تونستم هضم کنم که فقط برای منشی آگهی داده باشن. بالآخره بعد از هزار جا زنگ زدن یکی‌شون خواست به دفترش برم و بهم ساعت ملاقات داد. مانی بیدار شده بود؛ اما اصلاً صدایی ازش شنیده نمی‌شد. فقط روی زمین نشسته بود و چند تا از عروسک‌هایی که توی اتاق بود رو دور خودش چیده بود و بازی می‌کرد. بچه‌ام مثل خودم آروم بود. رفتم کنارش نشستم و ذهن خسته و پریشونم رو با بازی کردن با پسرم مشغول کردم تا ساعت بگذره؛ با نزدیک شدن به ساعت چهار، لباس پوشیدم و به همراه مانی پرسون-پرسون خودم رو شرکت رسوندم. سرم رو بالا گرفتم و از بیرون به نمای شیکش نگاه کردم، بسم الله‌ای گفتم و داخل رفتم. بعد از رفتن

به طبقه‌ی مورد نظر، با دیدن در باز به سمت منشی خوشگل و خوش‌هیکلی که اون‌جا بود، قدم برداشتیم.

-سلام برای ملاقات با آقای... اوم... آقای...

-برای استخدام او مدید؟

به قدری با ناز حرف می‌زد که لحظه‌ای نتوانستم جوابش رو بدم، اون هم نگاهی به سر تا پام و مانی که دست‌هاش توی دست‌هام بود، انداخت.

-بچه‌ی خودتونه؟

-بله، مشکلی هست؟

-نه عزیزم؛ اما به نظرم اصلاً داخل نرو، چون این‌طوری قبولت نمی‌کنن.

-ببخشید، چه ارتباطی داره؟ من بخواهم بیام سرِ کار، پسرم رو به مهد می‌سپرم؛ یعنی به وظایفم میرسم.

- متوجه‌هام عزیزم، از این بابت نمی‌گم؛ این‌جا شرایط‌ش خاص هست،

. و گرنه شما مشکلی ندارید. حالا می‌خوايد بفرستم‌تون داخل.

از نگاه و حرفش حس خوبی نگرفتم، سریع نهای گفتم و بیرون زدم.

نمی‌دونستم چه کاری درست هست؛ من برای سرِ کار رفتن نیاز به

امنیت داشتم و این امنیت رو نمی‌تونستم با هر جایی رفتن به دست

بیارم. شب شام مختصری رو که درست کردم، در کنار مانی خوردم.

بچه‌هام دوست نداشت من براش لقمه بگیرم و اصرار داشت خودش این

کار رو انجام بده. من هم برای این‌که شخصیت ضعیفی بار نیاد، چیزی

نگفتم و اصلاً توجه‌های نکردم که چه قدر از غذا رو ریخت؛ چون بعداً

می‌تونستم جمع‌ش کنم، ولی به جاش غرور بچه‌هام حفظ می‌شد.

- سیر شدی ماما‌نی؟

- مرسی، دلم ترکید!

خندیدم و صورت‌ش رو بوسیدم.

-دلم ترکید نه مامان، بگو سیر شدم.

-سیر شدم، چون دلم ترکید.

ای سرتق!

کنارم خوابوندمش و شروع به ناز کردن سرش کردم. این بچه تمام وجود من بود و فقط کنار اون آرامش داشتم. مانی که خوابید به پهلو چرخیدم و برای آینده‌ام فکر کردم؛ اما در آخر تصمیم گرفتم به سپهر اعتماد کنم که حداقل توی این سه سال کوچیک‌ترین نگاه بدی بهم ننداخته بود، بدون هیچ نسبتی بارها بهم کمک کرده بود و توقع بد و منفی هم ازم نداشت؛ حتی خونه‌اش رو در اختیارم قرار داده بود. تصمیم گرفتم صبح به سپهر زنگ بزنم. بعد از بیدار شدنم اولین کارم زنگ زدن به سپهر بود سرسنگین جوابم رو داد اهمیتی ندادم و آروم اعلام کردم راضی به همکاری باهаш هستم. رنگ صداش به وضوح تغییر کرد و با شادی ازم خواست که به دنبالم بیاد و با هم به دفتر بریم که سخت مخالفت کردم و درخواست کردم اگر مایل هست با هم کار کنیم، طوری رفتار نکنه که خجالت زده بشم. با آماده کردن مانی،

خودم هم لباس همیشگی ام رو پوشیدم. رنگ و روی مانتوم حسابی پریده بود؛ توی زندان یکی در میون هر کی ملاقاتی داشت از طرف می خواست به سایز مانی لباس بخره و بعداً هم که کنار سوده بود، حسابی بهش می رسیدن و کلی لباس داشت؛ اما من سه سال از عمرم پشت میله هایی گذشته بود که تفریح زنانه اش به جای گشتن توی پاساژ های مختلف، جر و بحث های سوری یا جدی شون بود. هر چی فکر کردم نتونستم به خودم بقبولونم تا از پولی که سپهر به عمد روی این گذاشته بود بردارم و برای خودم خریدی انجام بدم؛ این کار رو موکول به دریافت حقوق کردم. حداقل اون زمان می گفتم به خاطر کارم پول گرفتم و حس بدی بهم دست نمی داد. با صدای جیغ مانی که می خواست بغلش نکنم و بگذارم خودش راه بیاد، به خودم او مدم. برعکس بقیه های بچه ها هیچ علاقه ای نداشت که بغلش کنم و دوست داشت همه چیز رو خودش تجربه کنه؛ بچه ام از الان مغدور بود و اراده ای قوی داشت. با پول کمی که ته کیفم بود، دست گل کوچیکی خریدم؛ به قدری کوچیک بود که خودم خنده ام گرفت. چه قدر توی این سه سال همه چیز عوض شده بود؛ حتی قیمت گلها! دست مانی رو گرفتم و وقتی غر زد، با زبون بچگونه ای خودش بهش فهموندم که با

وجودش حس امنیت می‌گیرم و او نه انگار فهمید من چی میگم؛
چون دستم رو سفت‌تر گرفت و با هم وارد واحد شیک و تمیز، اما نقلی
سپهر شدیم.

-بفرمائید عزیزم؟

-سلام، من با آقای حداد قرار ملاقات داشتم.

-وقت قبلی داشتید؟ آخه توی جلسه هستن.

-نه، راستش من برای کار او مدم؛ البته خودشون گفته بودن، من هم
امروز او مدم.

-خانم راد، درسته؟ چرا از اول نگفтиد عزیزم؟! مشتاق دیدار! آقای حداد
از شما به من گفته بودن؛ چه قدر خوشحالم که اینجا هستی. راستش
دیگه داشتم دیوونه می‌شدم؛ موقعیتم جوری نیست که بتونم بیام؛ اما تا
کسی جایگزین نمی‌شد نمی‌تونستم برم. وای، خیلی خوب شد دخترا!

از حرف زدن پشتِ سرِ هم‌اش خنده‌ام گرفته بود. این منشی منبع انرژی

بود، درست مثل گذشته‌ای که انگار متعلق به کسی دیگه بود. هر چی فکر می‌کردم خاطرات خوب گذشته‌ام خیلی کمرنگ‌تر از مدت زندگی‌ام با پرهام بود. گاهی توی زندگی، یک دوره از زندگی آدمها می‌تونه تا ابد روی روحشون خدشه وارد کنه و این رو فقط کسی می‌فهمه که شرایطی مشابه داشته باشه.

-من یادم رفت خودم رو معرفی کنم؟! او، خدا مرگم بده! شوهرم هم همیشه بهم می‌گه تو اینقدر هولی که نمی‌گذاری کسی چیزی بگه. این طوری هستم؛ مگه نه؟ ولش کن! من مژده‌ام و خیلی وقت هست دارم برای آقای حداد کار می‌کنم؛ ولی دیگه نمی‌تونم بیام. اینقدر هم اخلاقش خوبه که حد نداره؛ می‌دونم مثل چی از این‌که کارم رو از دست دادم پشیمون می‌شم؛ ولی خب، دیگه چه کنم؟ زندگی هست دیگه! تو چی؟ این جیگره ناز مال تو هست؟ اصلاً بہت نمی‌اد. ماشالله- ماشالله! بزنم به تخته بیبی‌فیس هستی؛ چند سالته؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بیست و یک سالم هست عزیزم.

-وای، هانی! چه قدر زود بچه‌دار شدی. چرا بیشتر از زندگی‌ات لذت نبردی؟ وای، من اصلاً موافق زود بچه‌دار شدن نیستم و بنظرم حداقل باید ده سالی بگذره؛ آخه میدونی چیه؟ مردها رو که می‌شناسی؛ همه مدعی‌ان! منتهی سر کار کردنش که می‌رسه یک پوشک عوض نمی‌کنن؛ فقط موقع خوش‌اخلاقی بچه دو بار پرتش می‌کنن آسمون و می‌گیرنش! آخر سر هم اون مادر بدبحث که از صبح تا شب در حال کار کردنه؛ هیچ کاره هست!

این حرف‌هاش آزارم می‌داد. با این‌که خانم بدی به نظر نمی‌اوهد؛ اما به نظرم وقتی از زندگی دیگران چیزی نمی‌دونی باید راجع به زندگی‌شون حرف بزنی. این‌که چرا بچه‌دار شدن، چرا نشدن؟ چرا ازدواج کردن، چرا نکردن؟ چرا چاق هستن، چرا لاگر هستن؟ چرا درس خوندن، چرا نخوندن؟ و... این چیزها زندگی رو مختل می‌کرد! بگذریم از این‌که زندگی من مختل بود و مختل‌تر از این نمی‌شد. دلیلی نبود که بشینم و سیر تا پیاز ماجرا رو برآش تعریف کنم تا شاید به خاطر ترحم یا خجالت یا هر چیز دیگه این حرف رو به کسی نزنه. اون خودش باید می‌فهمید؛ ولی کلاً آدم سرخوشی بود و فکر کنم تنها حسی که به

خودش نداشت، صفت فضولی بود.

-دیگه شرایط این طور شد؛ جلسه آقای حداد کی تموم میشه؟

-نمی دونم والله؛ جلسه های حقوقی رفتی تا حالا؟ بعد از یک ساعت و

نیم مشاوره تازه آخرش می فهمی موکل کلاً روش نمیشده مشکل

اصلی اش رو بگه و تا الان تو صغیری کبری چیدن بوده!

فکر می کنم این دختر هیچ مشکلی توی زندگی اش نداشت؛ چون قطعاً

کسی که می اوهد برای حل مشکلش پیش وکیل می اوهد، اگر مسئله

خانوادگی بود، طبیعی بود که نتونه به راحتی یک سری حرفها رو بزنه؛

ولی انگار این موضوع از درک این خانم منشی به دور بود.

-عزیزم، پس من میرم؛ باید پسرم رو به مهد بسپارم! بعدش برمی گردم

و منتظر تموم شدن جلسه می مونم.

-باشه عزیزم، می دونی آدرسش کجا هست؟ آخه خواهر آقای...

نگذاشتمن ادامه بده؛ دست مانی رو که با همون بچگی اش از زیاد حرف

زدن منشی، کلافه شده بود و با صورت بچگونه‌اش با غیظ نگاهش می‌کرد، گرفتم و "می‌دونم" آرومی گفتم و بیرون رفتم. به محض بیرون امدن نفس راحتی کشیدم. خداروشکر که اگر قرار بود این جا کار کنم این مژده خانم می‌رفت و قرار نبود هر روز سردرد بگیرم.

-چه قدر حرف می‌زد خانومه!

-آره مامان، خیلی!

-بهش بگیم ساکت شه، خسته شدم از بس حرف زد.

خندیدم و دست‌هاش رو بیشتر فشردم. وقتی رسیدیم، سوده به قدری از دیدن ما خوشحال شد که به گریه افتاد. فکرش رو هم نمی‌کردم تا این حد به مانی من علاقه‌مند شده باشه؛ اما وقتی بغلش کرد، با بعض گله کرد که کم دیدش و مانی که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، فهمیدم این وابستگی کاملاً دو طرفه هست. حق هم داشتن؛ من مدت کمی مانی رو کنارم داشتم و مانی تا امروز مادرش رو نصفه و نیمه داشت.

-سوده جان، من خیلی زحمت دادم این چند وقت؛ به خدا شرمندهات

هستم! حتی خواهر برای خواهر این کار رو که تو کردی، نمی‌کنه؛
جبران می‌کنم به خدا!

-این چه حرفی هست؟ مانی مثل پسر خودم می‌مونه؛ تو هم عین
خواهرمی. برای سپهر هم که...

چشمکی که زد، دلم رو لرزوند و سرم رو پایین انداختم. فکر کردن و
حتی شوخی کردن درباره‌ی سپهر، خیانت به اون بود. من بیوه‌ی قاتل
رو چه به وکیل خوش قد و بالایی مثل اون؟!

مانی رو به مهد سپردم و دوباره به دفتر وکیل برگشتم. خداروشکر
منشی‌اش کلی کار سرش ریخته بود و وقت نمی‌کرد حرف بزنه؛ البته
بگذریم که باز هم کامل ساکت نشده بود و همچنان به حرف زدن ادامه
می‌داد. مشغول خوردن نسکافه‌ای بودم که برای پذیرایی ازم آورده بود
تا بالآخره وکیل و آقای قد بلندی از اتاق خارج شدن. به محض دیدنم
سریع از موکل خداحافظی کرد.

-به! به! ببین کی این جاست؟ احوال شما سرکار خانوم؟ مانی کجاست؟!

-سلام، خسته نباشید؛ سپردمش به سوده جون و او مدم درباره شرایط
کاری حرف بزنیم.

-خیلی هم عالی؛ تشریف بیارید اتاق!

به سمت منشی رو کرد و گفت:

-کسی رو وصل نکن تا صحبت‌هام تموم بشه.

با راهنمایی اش به داخل اتاقش رفتم. اتاقش خیلی خوب بود، یک حس
خاص بهم دست داد و احساس آرامش کردم.

اتاق زیبایی دارید!

-نظر لطفتون هست هانیه خانم؛ خب، در خدمتم!

-راستش، دیگه چیزی نیست که شما از زندگی من ندونید. با وجود بچه
و شرایط زندگی ام نمی‌تونم هر جایی مشغول به کار بشم؛ برای همین

تصمیم گرفتم بیام اینجا تا شما هم شرایطتون رو بگید.

-شرط خاصی نیست، فقط اگر قول بدی مثل این منشی انقدر حرف نزنی عالی میشه.

می خواستم جوابش رو بدم که خنده‌دنش نشون داد کاملاً اهل شوخی هست. نگاهم مات خنده‌هاش شد، دندون‌های یک‌دست و سفید و لبخند خاچش جذابش کرده بود؛ صورت فوق العاده مردونه و خوبی داشت. نه این که بگم مثل سوپراستارها زیبا بود؛ اما توی نگاهش حسی بود که از اون مرد قابل اعتمادی می‌ساخت. نمی‌دونم، شاید هم من این طور حس می‌کرم؛ ولی می‌دونستم این اولین بار هست که توی زندگی‌ام محو یک نفر شدم و تپش قلب گرفتم.

-هانیه خانم، گوش دادید چی گفت؟

-ببخشید، راستش نه؛ متوجه نشدم.

-خب، پس دوباره می‌گم. ببین ساعت کاری رو که فکر کنم گفتم چهار

تا نُه شب هست. گاهی پیش میاد بیشتر یا کمتر بشه؛ اما ساعت اصلی
این‌هاست، هیچ محدودیتی برای پوشش قائل نیستم؛ اما این‌جا هم
شرایط خاص خودش رو داره و ترجیح میدم یکی باهم همکاری کنه
که پوشش خوبی داشته باشه! مثل شما؛ هیچ شرط دیگه‌ای هم ندارم؛
اما به شرط‌های شما گوش میدم.

-والله در رابطه با پوشش که من چندین ساله به‌خاطر شرایط زندگی ام
اصلًا خرید نرفتم؛ اما در کل پوششمن ساده هست و اهل زرق و برق
نیستم. ولی شرایط من تنها شرطی که دارم این هست که فاصله
بین‌مون رعایت بشه؛ همین!

سرم رو پایین انداختم. جون کندم تا این حرف رو زدم؛ اما باید
می‌گفتم تا احساس امنیت کنم.

-هانیه خانم، تا حالا از من نگاه بد دیدید؟

-نه، راستش ببخشید؛ اما به خدا من...

نمی‌خواهد خودت رو بکشی تا حرف بزنی دختر خوب؛ سخت نگیر! حق

داری؛ اما مراعات کردن هم باید حد و حدود داشته باشه، من شوхم!
اهل این نیستم که خشک و جدی مثل شغلمن سرِ کار بیام و توی دفتر
خودم شبیه عصا قورت داده‌ها باشم؛ اما این به این معنی نیست که یک
بانو در کنارم احساس نامنی کنه!

-تورو خدا ناراحت نشید؛ من منظورم چیز دیگه‌ای بود، فکر می‌کنم بد
بیان کردم.

-نیاز نیست اینقدر معذب باشید، در کتون می‌کنم. شرایط زندگی برآتون
طوری رقم خورد که نسبت به مردها بی‌اعتماد باشید! خب، حق هم
دارید؛ اما به خاطر خودتون هم که شده کمی تجزیه و تحلیل کنید و
همه رو به یک چوب نزنید؛ چون در آینده ضربه می‌خورید. حالا با این
حرف‌ها مایل هستید اینجا کار کنید؟
-بله!

-خب، دختر تو این‌طوری سر به زیر هستی، من چه‌طور برات توضیح
بدم چی‌کارها باید کنی؛ پاشو برمی‌بیرون که این منشی پر حرف کل

مسئولیت رو برات توضیح بده!

به همراه هم بیرون رفتیم و منشی با دیدن مون سرش رو گیج خاروند:

-سپهر تورو خدا بگو که قبول کرد استخدام شه؛ من دیگه از دست

برگه‌های تو و حجم کاریات چیزی نمونده سر به بیابون بگذارم.

-خب تبریک میگم؛ این طور که تو گفتی ایشون معلومه قبول نمی‌کنه
کار کنه.

-نه- نه، اشتباه برداشت نکن؛ منظورم دو صفحه هست. آخه من خیلی
تنبلم؛ برای همین گفتم یک وقت نگی نمیای اینجا ها! جان عزیزت
قبول کن؛ هم خودت رو راحت کن هم من بدبخت رو، از دست این
سپهر می‌خوام سرم رو بکوبم به دیوار دیگه!

با لبخند به غر- غرهای منشی خیره بودم که سپهر گفت:

-به خدا اگر به جای حرف زدن یک ذره به کارت می‌رسیدی، الان همه

این‌ها آوار نمی‌شد روی سرت، هانیه خانم ایشون اخلاق بدم که دارن وقتی چیزی رو تحويل میدم و می‌خواهم کارهاش رو انجام بدن، دقیقاً لحظه‌ی آخر یادشون می‌افته کارها رو نکردن و این‌طوری تموم برگه‌ها روی هم تلنبار میشه.

-دروغ می‌گه هانیه جون؛ پرونده داره به این کت و کلفتی! خب، معلومه کارهاش طول می‌کشه.

-یک لحظه دندون سر جیگرت بگذار و ببین من چی می‌گم. ایشون قبول کردن با ما کار کن؛ پس شما هم بهشون توضیحات لازم رو بدید، البته بدون حاشیه!

-وای، خدا یا شکرت؛ راحت شدم! بیا هانیه جون، بیا بشین که امروز روز جشن منه.

سپهر سری با خنده براش تکون داد و به اتاقش برگشت.

-خب، ببین هانیه جون؛ او لاً این‌جا ما با اسم کوچیک همدیگه رو صدا

می‌زنیم! البته فکر نکنی خدای نکرده اینجا بی‌بند و بار منشی بودم ها!
نه، اتفاقاً سپهر به قدری ماه هست که مثل داداشم می‌مونه؛ اما خب،

گفتم بدونی. این‌ها لیست کارهای هر روزه، بخون!

برگه رو از دستش گرفتم و نگاهی انداختم باشد قرار ملاقات‌ها رو فیکس
می‌کردم و گاهی کارتایی و اسکن داشتم. خداروشکر زمان مدرسه
این‌ها رو یاد گرفته بودم و استرسی از این بابت نداشتم.

-این‌ها که خیلی کمه؛ اولش طوری گفتید، فکر کردم چه‌قدر کاره.

-الکی گفتم بابا جان؛ اگر جلوی سپهر این‌ها رو نمی‌گفتم که انگار اذیت
می‌شد و تا شب این‌قدر کار رو سرم می‌ریخت که من دق می‌کردم؛
حالا از کی می‌ای سرِ کار؟

-نمی‌دونم بهم چیزی نگفتن!

-بگذار برم بپرسم.

-نمی‌خوادم، خودم میرم می‌پرسم.

-پس قربون دستت؛ یک نسکافه هم براش ببر.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-ها؟ چیه؟ منشی بشی باید این کار رو هم انجام بدی دیگه؛ طوری تعجب کردی انگار توی خونه از این کارها برای مردها نمی‌کنیم. البته شاید هم تو نمی‌کنی؛ ولی توی خونه ما هر مردی وارد میشه، سریع میره رو مبل میشه و لم میده، پاهای درازش رو هم جمع نمی‌کنه؛ بعدش هم ما باید ازش پذیرایی کنیم، یعنی تو بگو یک کمک برسونن؟ اصلاً و ابداً!

-نمی‌دونستی خیلی حرف می‌زنی؟

-خب چیه؟ از تو کم میشه؟ حوصله‌ام سر میره خب.
از دیدن ناراحتی‌اش حس بدی بهم دست داد و گفت: - ببخشید،
منظور بدی نداشتم.

-نه عزیزم، مهم نیست؛ تقریباً تموم روز این حرف رو می‌شنوم. آخه

توی خونه خیلی تنهم و کسی نیست باهاش حرف بزنم؛ برای همین
این جا مخ همه رو می خورم.

-چرا کسی نیست؟

-پدر و مادرم هر دو فوت شدن، توی دار دنیا یک خواهر دارم که اون
هم ناشنوا هست و نمی تونه کامل و درست حرف بزنه؛ برای همین کلاً
توی خونه سر و صدایی شنیده نمیشه.

-خیلی متأسفم، بابت مرگ پدر و مادرت هم تسلیت میگم!

-مرسی عزیزم، خلاصه که کل بار مشکلات روی دوش من هست؛ من
هم برای رسیدگی به خواهرم و هم برای ازدواجم از نظر روحی کم
آوردم و می خوام برم. نمی دونم کارم درست هست یا نه، حتی نمی دونم
پشیمون میشم یا نه؛ اما باید برم، تو برو پیش سپهر قراردادت رو تنظیم
کنم بعد بیا پیشم.

بعض کرده بود و این از صداش کامل مشخص بود، خودم رو لعنت

کردم که همیشه در مقابل همه چیز ساکت هستم؛ اما الان نتونستم
جلوی زبونم رو بگیرم. تقهای به در اتاق زدم و بعد از شنیدن
بفرمائیدش وارد شدم.

-شرايط رو برام توضیح دادن، از کی میتونم مشغول بشم؟

شرايط کاري و حقوق رو كامل برام توضیح داد و وقتی دید مشکلی
ندارم قرارداد رو خودش تنظیم کرد و امضاء زدیم.

-میتونی از فردا بیای.

میخواستم جوابش رو بدم که مژده داخل اتاق شد. چشمهاش سرخ
بود؛ اما هنوز لبخند میزد.

-سپهر، حالا که من نجات پیدا کردم، میشه ازت خواهش کنم بگذاری
زود برم؟ میخوام برم خرید.

گفت و کامل بهم یادآوری شد چهقدر نیاز به خرید مایحتاجم دارم؛ اما
پولی نداشتم و از فردا هم که سر کار میاودم، باید لباس تمیز

می‌پوشیدم. نگاهم به مانتوی رنگ و رو رفتهام افتاد که انگار صد سال از پوشیدنش می‌گذرد.

-مژده، اگر تنها میری، می‌خوای به هانیه خانم هم بگو که همراحت بیاد.

مژده با شادی به سمتم برگشت و گفت:

-وای، از خدام هست! میای هانیه؟ من تنها، تورو خدا بیا!

-راستش، الان اصلاً شرایطش رو ندارم.

-چرا، داری؛ من میرم کیفم رو بردارم و بعدش با هم برمیم، خب؟

بدون این که منتظر حرف من بمونه بیرون رفت و من هم به رفتنش نگاه کردم؛ ولی از سنگینی نگاه سپهر به سمتش برگشتم نمی‌دونم چه مرگم شده بود که با نگاه به صورتش تا این حد گر می‌گرفتم.

-هانیه خانم، ما قانون داریم که ما اول حقوق رو پیش - پیش می‌دیم؛

نگرانش نباشد.

-نه- نه؛ اون طوری اون وقت ماه بعد کم میارم.

-مگه من مردم کم بیاری دختر خوب؟ من مبلغی الان بهتون میدم و

هر ماه از حقوقتون چیزی کسر میکنم؛ خوبه؟

به خدا که این پسر معجزه بود. نمیتونستم وصف دیگهای برای محبت‌های بی‌دلیل و دلنشینش نثارش کنم. با سر به زیری تشکری کردم که کارتش رو به سمتم گرفت.

-کارت عابر بانک رو فردا صبح برید درخواست بدید؛ امشب این دستتون باشه و باهاش هر چی خواستید بخرید! اما تورو خدا مواظب قلب من باشد؛ چون با هر برداشت شما پیامش برای من میاد، اون وقت قلیم میایسته از خرید شما خانم‌ها!

خودش از حرف خودش خندید؛ اما من ناخوداگاه با اخم خدا نکنهای گفتم که باعث خشک شدن لبخندش و مات شدنش روی صورتم شد. حس میکردم هر دو از هم فرار میکنیم و تا لحظه خدادحافظی دیگه

نگاهش نکردم و به همراه مژده به سمت پاساژ مورد نظرش رفتیم.

-نمی‌دونی چیه هانیه؟ تا حالا تجربه‌ی این رو نداشتم که با دوستی به پاساژ و خیابون‌گردی بیام! همیشه نگران خواهر کوچیک‌ترم هستم؛ اون اهل بیرون رفتن نیست! نمی‌دونم، شاید به خاطر شرایطش و این‌که با بقیه فرق می‌کنه، دوست نداره بیرون بیاد؛ اما من به معنای واقعی عاشقشم. نمی‌دونی چهقدر دوست‌داشتنی و پاک هست. اصلاً مثل بقیه نیست، هر چیزی که داره رو با بقیه تقسیم می‌کنه حتی خوراکی‌های دلخواهش رو، از بچگی هم همین‌طور بود، با محبت و مهربون.

-برای چی این‌طوری شده؟ مادرزادی بوده؟ البته، ببخشید که می‌پرسم.

-نه بابا، خودم می‌گفتم؛ مادرزادی نبود! اتفاقاً خواهرم سالم بود؛ وقتی به دنیا اومد زردی گرفت و دیر به بیمارستان رسوندیمیش، این شد که خواهرم شنوازی‌اش رو از دست داد.

-الهی بگردم، حتماً خیلی اذیت شدید.

-خیلی! مخصوصاً به خاطر نگاه بی‌رحمانه‌ی دیگران؛ نمی‌دونم ما آدم‌ها
چرا این‌طوری هستیم، تا یکی رو می‌بینیم که مریض هست، خودمون
رو از اون بالاتر می‌بینیم؛ در صورتی که این‌طور نیست! منی که باهاش
زندگی می‌کنم خوب می‌دونم که محبتی که در درون مریم هست، توب
وجود هیچکس دیگه‌ای نیست؛ اون روح بزرگی داره، با این‌که چهره‌اش
فوق‌العاده هست؛ اما به خاطر این مشکلش خیلی اذیتش می‌کنن!

-اذیتش می‌کنن؟ یعنی چی؟

-آره، خیلی‌ها به خاطر نفهمی‌شون اذیتش می‌کنن؛ یک بار مریم خیلی
بچه بود، یادمه مدرسه می‌رفت؛ اما جثه‌ی ریزی داشت. به خونه که
برگشت خیس عرق بود، فرستادمش حموم؛ اما با دیدن کبودی‌های
بدنش ازش توضیح خواستم. جواب من هم فقط گریه‌هاش بود؛ این‌قدر
پرس‌وجو کردم که آخر فهمیدم یکی از بچه‌های سن بالاتر توی مدرسه
مسخره‌اش کرده و بعدش هم زدتش. دلم برash خون شد؛ البته دماری
از روزگار اون دختر درآوردم که تا عمر داره یادش نره! ولی باز هم توی

روحیه مریم خیلی تأثیر بدی داشت.

-واقعاً باید تأسف خورد به حال همچین آدمهایی!

-اوهوم؛ یک بار هم توی جمع خانوادگی این اتفاق افتاد! مریم صداها رو خیلی کم می‌شنید و وقتی توی جمع ناغافل ازش صدا دراومد، شوهر عمه‌ام شروع کرد به مسخره کردن و بلند- بلند خندهیدن. آخ هانیه؛ نبودی ببینی اون لحظه چه حالی داشتم، الهی بمیرم برای مریم که نمی‌دونست موضوع خنده‌ها چیه و پا به پا اون‌ها می‌خنديد! به خدا هنوز وقتی یاد چهره‌اش می‌افتم، می‌خواهم خون گریه کنم؛ هر چی از دهنم دراومد و شوهر عمه‌ام لا یقش بود، بارش کردم!

-به خدا نمی‌دونم چی بگم؛ چرا به مراکز درمانی نمی‌فرستی‌اش؟

سوء‌تعبیر نشه؛ برای آموزش می‌گم.

-نمی‌دونم کدام مراکز رو می‌گم. راستش خودش راضی نیست و دوست نداره به جز محیط خونه جایی باشه؛ تازه، پولش هم خیلی زیاده!

-درست میگی؛ نمیدونم چی بگم اصلاً، خیلی ناراحت شدم!

-ناراحت نباش؛ اما هیچوقت تبدیل به آدمی نشو که برای یک لحظه

خندیدن، دیگران رو مسخره میکنه؛ باور کن ما خیلی از این

خندیدن‌ها آسیب دیدیم!

-نه، من غلط بکنم به ناراحتی دیگران بخندم.

-بی‌خیالش؛ بیا، رسیدیم!

پاساز بزرگی بود. با هم واردش شدیم و به قول سپهر زنانگی‌مون به

عقلمون غلبه کرد و اصلاً نفهمیدم چه طور این همه خرید کردم.

-وای مژده، نگاه چی کار کردی با من؟

-چی کارت کردم؟ نونوار شدی دیگه!

-سپهر کارتش رو بهم داده بود؛ گفت هر چی دوست داری بخر، اما

خودش هم لفظش رو اوmd که زیاد نشه! حالا من چه جوابی بهش بدم؟

از اون گذشته، گفت هر ماه از حقوقم چیزی کم می‌کنه!

-میشه کارتی که داده رو ببینم؟

کارت رو از کیفم درآوردم و به سمتش گرفتم که خندید.

-ای سپهر ناقلا، هنوز هم از این اخلاقش دست برنداشته!

-کدوم اخلاق؟

-سپهر هر منشی‌ای که میاره، برای ماه اولش یک هدیه‌ی بانکی بهش

میده. خیالت راحت؛ نه بقیه‌اش رو ازت می‌گیره و نه از حقوقت کم

می‌کنه! من عم ماه اولی که او مدم همین کار رو باهام کرد.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

-جدی میگی؟ مگه میشه؟

چرا نشه؟ سپهر خیلی مرد هست هانیه، خیلی! تا حالا زندگی‌ام
هیچکس رو مثل اون ندیدم، با این‌که شوخ هست؛ اما هیچ وقت از

شوخی‌هاش حس بدی نگرفتم. یادش به خیر؛ اوایل که او مده بودم پیشش، ناخودآگاه بهش دل بستم! اما وقتی فهمید، به قدری با ملايمت بهم فهموند به درد هم نمی‌خوریم که به طور کل فراموشم شد یک روزی برash جون می‌دادم!

يعنى مژده هم مثل من با دیدن سپهر تپش قلب می‌گرفت؟ با حرف‌های مژده خیال‌م بیشتر از سپهر راحت شد که قرار نیست اتفاقی بدی برام بیوفته و امنیت کامل دارم.

-بریم بستنی بخوریم؟
ساعت رو نگاه کردم. هنوز کمی وقت داشتم؛ اما دلم نمی‌اومد بدون پسرم چیزی بخورم.

-چیزه، راستش مانی رو سپردم به سوده؛ دلم نمی‌باد بدون اون!

-خب، کاری نداره که؛ با هم می‌ریم، مانی رو بر می‌داریم و می‌ریم خونه‌ی ما! این‌طوری تو هم با مریم آشنا می‌شی؛ نظرت چیه؟

اولین بار بود توی زندگی‌ام چنین پیشنهادی بهم می‌شد. همیشه تنها

بودم و این حس ناخودآگاه به وجود او مده بود که توانایی دوستی با کسی رو ندارم؛ اما دلم هم می‌خواست مثل تموم هم سن و سال‌هام جوانی کنم؛ حتی با بچه‌ام.

-مزاحم نیستم؟

-مزاحم چی؟ نه بابا! مگه ما با کی رفت و آمد داریم؟ اتفاقاً از خدامونه مهمون برامون بیاد!

-پس بریم مهد.

توی راه از این در اون در حرف زدیم تا به مهد رسیدیم. مژده با شیطنت خاص خودش کلی سر به سر بچه‌ها می‌گذاشت و اون‌ها رو می‌خندوند. مانی رو دیدم که همراه سوده مشغول بازی بود؛ به سمتشون رفتم و با لبخند نگاهشون کردم.

-سلام، خوش می‌گذره؟

-سلام مامان!

-بدو بیا بعلم!

خودش رو توی بعلم انداخت که نشستم و صورتش رو بوسیدم.

-خوش گذشت؟

-خیلی، خاله سوده بازی کرد.

-خاله سوده باهات بازی کرد؟ دستشون درد نکنه؛ تشکر کردی؟

-آره، ماقچش کردم!

سوده گفت:

-خیلی شیرین هست؛ خدا برات حفظش کنه!

-انشاء الله نوبت خودت عزیزم!

لبخند تلخی زد و تشکر کرد.

-بریم یکم توی دفتر چای بخوریم.

-نه با منشی قبلی آقا... آقا...

-با مژده او مدی؟ خب کجا هست؟

-داره با بچه‌ها بازی می‌کنه!

-ای وای، این دختر خل هست؛ الان میره و کارهای خطرناک یادشون

میده.

تا او مدم حرف بزنم خودش رو به حیاط رسوند؛ من و مانی هم دنبالش
کشیده شدیم. با صدای داد سوده هول شدم.

-مژده، خدا لعنت کنه؛ بیا پایین از اون بالا!

تازه نگاهم به مژده افتاد. بالای درخت رفته و نیشش تا بنا گوش باز
بود. از همون بالا داد زد:

-دارم برای بچه‌ها توت می‌چینم!

-بیا پایین، به خدا دیوونه‌ام کردی تو؛ کی تو رو راه داد داخل؟

-مقرر همه چی هانیه هست!

-و!! به من چی کار داری؟

مژده گفت:

-حرص نخور؛ الکی میگم این سوده دیو نشه.

سوده گفت:

-تورو خدا بیا پایین؛ تو هر بار میای، یک ماه باید به بچه‌ها بگیم از تو

تقلید نکنن.

مژده گفت:

-وایستا، یکم دیگه مونده؛ نگاه بچه‌ها چه قدر خوشحال هستن.

راست می‌گفت. صورت همه‌شون شاد بود و با خوشحالی هر کدام

سلط یا کیسه‌ای توى دست‌هاشون بود تا سهمشون رو بگیرن.

مانی گفت:

-خانوم بالا هست، خطرناکه!

ای قربون پسر بافهمم بشم من؛ آره مامان، خطرناک هست و شما
هیچ وقت نباید این کار رو کنید؛ باشه عشق مامان؟

چشمی گفت و به حرکات مژده خیره شد. از اشتیاقش ترسیدم که نکنه
یاد بگیره؛ به سمت مژده رفتم و بهش تشر زدم که پایین بیاد. تا این که
بالآخره از درخت دل کند و با مهارت پایین اوmd و به بچهها تعظیم
کرد. صدای دست زدن و شادی بچهها باعث شد خندهام بگیره و به
سوده نگاه کنم؛ اون هم به بچهها نگاه می‌کرد و آرومتر شده بود. سوده

گفت:

-خدا نکشت که هر دفعه میای، تا شب کابوس می‌بینم!

مژده پرسید:

-مگه ظهرها هم می‌خوابی؟

سوده گفت:

-الآن چه ربطی داشت؟

مزده جواب داد:

-خب، تو میگی تا شب کابوس میبینم؛ این یعنی از صبح تا شب
میخوابی. هانیه، به نظر من بچهات رو ببر جای دیگه؛ این همیشه
خواب هست!

سوده گفت:

-بیا برم چای بخوریم؛ کم حرف بزن.
مانی رو که داشت با بچهها بازی میکرد، صدا نزدم و سه تایی به اتاق
سوده رفتیم.

-اتاق دنج و پر انرژی‌ای داری!

سوده گفت:

-به خاطر بچه‌ها هست. می‌دونی، توی روحیه‌ی اون‌ها رنگ و محیط
خیلی اثر می‌گذاره.

-بمیرم برای بچه‌ام که توی چه محیطی بود!

مژده گفت:

-مگه توی چه محیطی بود؟

سوده گفت:

-جلوی این فضول حواس‌ت به حرف‌هات باشه؛ آخه به تو چه مژده؟

مژده برو بابایی نثارش کرد و مشغول فضولی تو اتاقش شد، سوده هم
که دید حریفش نمی‌شه بی‌خیالش شد.

-خب چی‌شد؟ قبول کردی کنار سپهر کار کنی؟

-آره، راستش نمی‌تونم به جای دیگه اعتماد کنم؛ از طرفی آقا سپهر

خیلی برادرانه خرجم کرده، این باعث میشه اعتماد کنم!

لبخند شیطونی زد و گفت:

-البته فکر نمی‌کنم برادرانه کمک کرده باشه؛ من سپهر رو می‌شناسم

دیگه! تا این حد از خودش نمی‌گذره و التماس کسی نمی‌کنه!

-التماس چی؟ ایشون فقط پیشنهاد دادن.

-و برای قبول کردن تو شبانه روز بال- بال زدن؛ به من نگو که عزیزم،

من خودم شاهدش بودم!

از حرف سوده گرفتم؛ ولی تا خواستم جوابی برای حرفش پیدا کنم،

صدای جیغ مژده بلند شد:

-سوده‌ی در به در این نامه از طرف کیه؟ هان؟ امیر کیه؟

سوده با عصبانیت به سمتش رفت و گفت:

-بده به من مژده، خجالت نمی‌کشی دست می‌کنی توی کشوی من؟

-نه، نقاشی‌ام خوب نیست؛ حالا زود، تند، سریع بگو امیر کیه. و گرنه به

سپهر می‌گم!

-لال شی تو، من راحت شم!

از حرف سوده، مژده نگاهش ناراحت شد؛ نامه رو توی کشو گذاشت و ببخشیدی گفت. می‌خواست بیرون بره که سوده دستش رو روی شونه‌هاش گذاشت.

-ببخشید، منظوری نداشتم؛ از دهنم در رفت!

مژده سرش رو پایین انداخته بود و حرفی نمی‌زد. سوده گفت:

-تورو خدا ببخشید دیگه، به خدا از قصد نبود؛ شرمدهات هستم!

مژده گفت:

-پس اگر می‌خوای ببخشم، زود بگو امیر کیه.

از این حرفش که در اوج عصبانیت هم دست از فضولی بر نمی‌داشت،
خنده‌ام گرفت؛ سوده هم که دید مژده تا نفهمه امیر کیه دست‌بردار
نیست، بالآخره شروع به حرف زدن کرد:

-بابا، کسی نیست. ما قدیم‌ها همدیگه رو می‌خواستیم؛ ولی قسمت نشد
و اون ازدواج کرد. زنش بعد از یک سال فوت کرد و اون تازه الان یادش
افتاده عاشق من بوده و کلّاً نباید ازم می‌گذشته؛ همین!

مژده گفت:

-اون وقت تو چی کار کردی وقتی نامه‌اش رو دیدی؟

سوده گفت:

-همه‌اش که نامه نیست؛ پیام میده و زنگ می‌زنه. وقتی از این کارها
نتیجه‌ای نگرفت به این‌جا نامه فرستاد.

-خب، چرا قبول نمی‌کنی حرف‌هاش رو بشنوی؟

-به خاطر این که یک بار به راحتی ازم گذشته؛ چه تضمینی هست باز
هم این کار رو نکنه؟ من طاقتیش رو ندارم هانیه!

-حق داری؛ ولی با این بی اعتمادی هم نمی تونی تا ابد زندگی کنی.
-نمی دونم؛ مامان و بابام هم خیلی اصرار به ازدواجم دارن، اما چی کار
کنم؟ من دیگه نمی تونم احساسی تصمیم بگیرم. اصلاً سنم به این
حروفها نمی خوره!

مژده گفت:

-راست میگه هانیه؛ آخه تو خبر نداری، سوده پنجاه و پنج سالش
هست.

سوده گفت:

-از تو بهترم خاله کو - کومه؛ خودت سنت بالا هست، همه رو مثل
خودت می بینی!

مژده گفت:

-باشه، اصلاً من مامان بزرگم؛ با هانيه می خوايم بريم خونه مون. تو که به

ما چايی ندادي و فقط حرفش رو زدي؛ اگر مياي، تو هم بيا!

-نه، زياد حوصله ندارم.

-به جهنم!

-خيلي بي ادبى مژده.

-از تو بهترم؛ هر وقت يك چيز گفتم، زدي توی برجكم؛ خب، يکم مثل

سپهر باش!

-سپهر هم حوصله‌ی بحث با تو رو نداره؛ هر چي ميگي قبول می‌کنه تا

ساكت شى، و گرنه از آقامنشىاش نىست.

-هر چي باشه توی ماست وا رفته بهتر هست!

-مژده میام، میام! اِنقدر رو مخ من نرو، هانیه با این نگرد که اگر مثل

من بشی، دیگه آسایش نداری ها!

-هانیه دروغ میگه؛ من منبع آرامشم. این حسودی اش شده جز خودش

دوست پیدا کردم. می خواهد بین ما رو به هم بزن.

با بحث و کل - کل سوده و مژده نزدیک به یک ربع دیگه هم معطل
شدیم تا در آخر چهار نفری به سمت خونه‌ی مژده رفتیم. در رو که باز
کرد، دختر خوشگلی رو روبه‌روم دیدم که نگاهم می‌کرد. مژده گفت:

این هم مریم، خواهرم!

سعی کردم طوری حرف بزنم که متوجه بشه؛ دست‌هایم رو تكون دادم و
سلام دادم. جوابم رو داد؛ اما با لحن خودش.

-مژده تو که گفتی نمی‌تونه حرف بزن؟

-گفتم کامل نمی‌تونه حرف بزن، در ضمن نیاز نیست برای حرف زدن
از دست‌های کمک بگیری؛ مریم چون بین بچه‌های عادی درس خونده،

از حرکت لب متوجه میشه چی میگی.

لباس‌های من رو عوض کردیم و سوده و مانی هم مشغول حرف زدن با مریم بودن؛ چه قدر با دیدنش اعصابم به هم ریخته بود. دختر به این زیبایی قطعاً اگر سالم بود خواستگارهای زیادی داشت؛ البته الان هم شک داشتم کسی عاشقش نباشه. موهای بور و بلندش پیچ و تاب قشنگی داشت، چشم‌های درشت آبی‌اش بہت حس آرامش می‌داد و صورت صاف و چال روی گونه‌اش به جذابیتش اضافه می‌کرد؛ محو چهره‌اش بودم که مژده صدام زد:

-نمی‌خواهد زیاد نگاهش کنی، به اندازه‌ی کافی کشته مرده داره.

-خواستگار نداره؟

-نداره؟ هر روز خواستگارهای پاشنه‌ی در رو از جا می‌کنن!

-نه، جدی پرسیدم.

-به خدا من هم جدی گفتم؛ تا حالا یک پسر ندیدم با دیدنش هوش از

سرش نپره.

-خب پس چرا نمی‌گذاری ازدواج کنه؟

-خودش نمی‌خواد؛ در ضمن، من هم می‌ترسم. شرایط مریم عادی نیست و می‌ترسم بعد از ازدواج شور و شوق اولیه‌ی پسره از بین بره؛ اون وقت فقط مریم آسیب می‌بینه.

-خیلی خوشگله!

-اوهوم، شبیه مامان خدابیامرزم هست. از بچگی همین‌طور خوشگل بود، من به بابام رفتم.

-تو هم خیلی ناز هستی!

-مرسی، ولی خوب می‌دونم به خوشگلی مریم نیستم؛ البته خدا رو هم شکر می‌کنم. مریم هر چی داشته باشه، من بیشتر خوشحال می‌ششم. باورت می‌شه حاضر بودم خودم ناشنوا باشم؛ اما مریم سالم باشه؟

اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود و من اصلاً بلد نبودم دلداری بدم.
با ناراحتی دست‌هاش رو گرفتم تا حداقل از این طریق بتونم مرهم
باشم.

-تو خواهر خوبی هستی مژده؛ شاید اگر یکی مثل تو، توی زندگی من
بود، این‌قدر سختی نمی‌کشیدم.

-نمی‌خوای بگی زندگی‌ات چی بوده؟

-نمی‌تونم و اصلاً توانایی‌اش رو ندارم که بازگو کنم.

-اگر این‌طور هست، حتماً دکتر برو. می‌دونی چرا؟ به خاطر پسرت،
آینده‌ات و خیلی چیزهای دیگه.

-دکتر نمی‌تونه مشکل من رو حل کنه!

-هیچکس تا خودت نخوایی نمی‌تونه بہت کمکی کنه؛ مهم این هست
که بخوابی.

-من هنوز توی شوک اتفاقات زندگی ام هستم و راستش چون تنها هم
هستم؛ همه چیز برای سخت‌تر شده!

-شوهرت کجا هست؟ پدر و مادرت؟

-شوهرم که فوت شده؛ پدر مادرم هم طردم کردن.

-الله بگردم، خدا رحمتشون کنه.

- خدا از سر گناههاش بگذر، من که نمی‌گذرم!

-قصد فضولی ندارم؛ چون حس می‌کنم خیلی معذبی و از دستهات
مشخص هسا. ولشون کن، کندی انگشت‌هات رو؛ بهش فکر نکن و سعی
کن به هر چیزی که عذابت میده فکر نکنی! ولی به پیشنهادم برای
دکتر رفتن فکر کن!

تا یک ساعت بعد، مریم هم با من اخت شده بود و برای شوخي و خنده
همراه‌مون شده بود؛ از هر دری حرف می‌زدیم و حواس‌مون به ساعت
نبود. مژده گفت:

-پایه‌اید برقصیم؟

-وای، خیلی دیر هست؛ من اصلاً حواسم به ساعت نبود. حالا تا برسم

خونه می‌دونی ساعت چند شده؟ صبح که باید زود بیدار شم!

-برای چی صبح زود؟ دفتر از بعد از ظهر باز میشے!

-می‌دونم؛ ولی خودم هم کار دارم دیگه.

-خب، شب بمونید دیگه؛ تورو خدا! من و مریم تنها هستیم و حوصلمن

سر میره. با هم فیلم می‌بینیم و تازه، تخمه هم داریم.

-نه، واقعاً شرایطش رو ندارم.

سوده: من که پایه هستم!

با این حرف مانی و مریم هم نگاهشون به من بود تا قبول کنم. مانی

گفت:

-مامان بمونیم تورو خدا، خونه تنها هستیم.

الهی برای بچه‌ام بمیرم. اون توی زندان دورش همیشه شلوغ بود؛ ولی از وقتی آزاد شده بودم، تعداد کمی آدم دیده بود و فکر کنم این مسئله براش سخت بود. بالآخره قبول کردم که بمونم و چند لحظه بعد شلوارک و تاپ بود که از طرف مژده به سمت ما پرتاب می‌شد.

-یکی اش رو انتخاب کنید و بپوشید.

سوده گفت:

-مگه شوی لباسه؟ چه خبره؟

-آخه به تو چه؟ بعد به من میگه فضول.

-مژده، زیاد حرف بزنی میرم؛ هانیه رو هم با خودم می‌برم.

-باشه بابا، بی‌جنبه! یکی اش رو انتخاب کنید؛ می‌خواهم فیلم بگذارم، بباید.

نگاهی به لباس‌ها انداختیم و هر کدوم اولین لباس که دستمون بهش رسید رو پوشیدیم و بیرون رفتیم. سوده: چی ببینیم؟

-عاشقانه!

مانی: نه خیر، کارتون!

سوده: به نظر من فیلم هیجانی خوبه.

مژده: نظراتتون رو برای خودتون نگه دارید؛ من از قبل فیلمم رو آماده کردم!

به محض شروع شدن فیلم، مانی خوابش برد و من چه قدر از خدا ممنون بودم؛ چون فیلم انتخابی مژده به قدری ترسناک بود که صدای به هم خوردن دندون‌هایمان تنها صدایی بود که توی خونه پخش می‌شد و مطمئناً اگر مانی بیدار بود، از ترس زهرِ ترک می‌شد. هر چهار نفر سر جامون نشسته بودیم و جرأت نداشتیم برق رو روشن کنیم. مژده

گفت:

-یکی پاشه برق رو روشن کنه؛ چشم، چشم رو نمی‌بینه. می‌ترسم

کاراکتر فیلم بیاد اینجا!

سوده گفت:

-هر کی پیشنهاد فیلم ترسناک داد، خودش هم باید بلند شه!

-جهنم و ضرر، حلالم کنید.

دوید و برق رو روشن کرد؛ حالا می‌تونستیم چهره‌ی هم رو ببینیم.
رنگ‌های پریده‌مون نشون می‌داد چه قدر ترسیدیم و اصلاً نیازی نبود

حرفی بزنیم. مژده گفت:

-ولی زیاد هم ترسناک نبود!

سوده جواب داد:

-آره، عمه‌ام بود نمی‌تونست بره چراغ رو روشن کنه از ترس.

-مگه عمه‌ات هم اینجا بود؟

-به قرآن خیلی پررویی! ما رو دعوت کردی خونه‌ات؛ نه شامی، نه

پذیرایی، یک فیلم هم برامون گذاشتی که فقط باعث میشه کابوس بینیم. آخه تو که مهمون داری بلد نیستی، برای چی میگی بیایم؟-وای، به خدا پاک فراموشم شد؛ به خاطر تو نه، ولی برای هانیه و مریم درست می‌کنم. هانیه جونم با املت موافق هستی؟

سوده گفت:

- فقط هانیه؟

- تو پاشو خودت درست کن؛ او ندفعه یادت نیست چه قدر ایراد گرفتی؟

- خیلی پررویی! آخه هانیه، تو به من بگو کی توی املت نodel می‌ریزه؟

- نodel؟!

مژده گفت:

- خوشمزه شده بود، این دروغ میگه. الهی بگردم؛ بچهات هم گرسنه خوابید.

سوده گفت:

-توى مهد بهش غذا دادم، سير بود.

-ماشالله مادر بچه، چه قدر به فکرش بود!

-بیخود حرف در نیار می دونستم توى مهد بهش می رسن.

-باشه، تو علم غیب داری!

-چه قدر از آدم حرف می کشی ها؛ یک املت می خوای بدی!

-بیا، این هم زبون باز کرد؛ اثرات سوده هست دیگه!

با کمک هم و با کلی جیغ- جیغ، املت رو درست کردیم؛ مریم هم فقط
به حرکاتمون می خندید و دل من غنج می رفت تا فقط نگاهش کنم.

-مزده؟ مژده، بیدار شو؛ در رو قفل کردی. من می خوام برم نمی تونم.

مژده با صدای خوابآلود گفت:

-خب، قفل کردم که اگر خواستید وسایل بذدید، نتونید. برو کلید رو از

روی آپن بردار!

سوده گفت:

-پاشو بدرقه مون کن!

-برید، شرتون کم؛ خوابم میاد. از امروز سر کار نمیرم و میخوام بخوابم

بالا سرم وزوز نکنید!

پررویی نثارش کردیم و مانی هم با بوسیدن صورت مریم و مژدهی غرق
خواب، همراهمون بیرون اومد.

سوده گفت:

-دختر سرزنهای هست!

-خیلی! وقتی دیدمش اصلاً فکر نمیکردم این طوری باشه؛ میدونستی

من تا حالا دوست نداشتم؟

-جدی میگی؟

-به خدا! هیچ وقت اجازه اش رو نداشتم. تا وقتی مدرسه می رفتم که این طور بود؛ ولی بعدش که زندان افتادم، اونجا با یکی خیلی صمیمی بودم، هم سن خودم بود، بیچاره اوخرش حکمش اوmd که باید اعدام بشه.

-گاهی آدمها به ناحق اسیر سرنوشت میشن؛ چی بگم والله؟ خدا به خودش و جوانی اش رحم کنه! میرم مهد؛ تو میری خونه؟

-آره، برم این وسایلم رو هم بگذارم و کم- کم حاضر شم برای شروع جدید.

-برات آرزوی موفقیت می کنم هانیه؛ تو لیاقتش رو داری. از این به بعد هم من، مردھ، مریم و سپهر هم کنارت هستیم و تنها نیستی.

-ازتون ممنونم سوده؛ شماها باعث شدید برای اولین بار توی زندگی ام

جوونی کنم و بخندم. هیچوقت این لطفتون رو فراموش نمیکنم!

به خونه رفتم و اول مانی رو شستم و بعدش هم خودم حموم کردم،
بیرون که او مدم احساس سبکی داشتم.

-مانی، اون طوری واينسا؛ بيا لباست رو تنت کنم.

-گرمم ميشه.

-اين طوری سرما می خوري!

-نمی خورم، نمی خورم؛ قول ميدم، گرمه.

تا نيم ساعت دووم آوردم؛ ولی وقتی اولين عطسه رو کرد، بدون توجه به
غرا - غرش لباسش رو تنفس کردم و کمی هم بازی کردیم.

-مانی، بيا حاضر بشيم؛ من باید برم سر کار و تو هم باید بری پیش

حاله سوده.

-نمیشه نریم؟

-برای چی مامان جان؟

-نریم، نریم؛ تورو خدا!

-نمی‌تونم مامان جان، باید برم.

می‌خواستم بغلش کنم که حس کردم کمی داغ هست. دستم رو با اخم
بیشتر به پیشونی‌اش زدم و فهمیدم همون نیم ساعت و
ورجه‌ووجه‌هاش سرماش داده. هول شدم و نمی‌دونستم باید چی کار
کنم. تلفن خونه رو برداشتیم و با دست‌های لرزون شماره‌ی سپهر رو
گرفتم؛ اما جواب نمی‌داد. پام رو به زمین کوبیدم و خواستم دوباره
بگیرم که زنگ زد.

-الو، الو؛ تورو خدا جواب بدید!

-چی‌شده هانیه خانوم؟

-مانی، مانی سرما خورده و نمی‌دونم کجا بی‌رمش؛ تورو خدا بگید چی کار
کنم.

-سر کوچه درمونگاه هست؛ ببریدش، من هم خودم رو می‌رسونم.

دستپاچه تلفن رو قطع کردم و هر چی دم دستم بود رو تنم کردم؛
لباس مانی رو هم پوشوندم و با گریه بیرون رفتم. می‌خواستم پایین برم
که محکم به یک زن برخورد کردم.

-چه قدر عجله داری؟

-ببخشید تورو خدا، بچه‌ام مریض شده و باید ببرمش دکتر؛ ببخشید!

-چش شده؟

کلافه گفتم:

-نمی‌دونم، تب داره فکر کنم!

دستی به سرش کشید و من هم که داشتم از کلافگی دیوونه می‌شدم،
این پا و اون پا کردم تا بگذاره رد شم.

-نمی‌خواهد ببری درمونگاه؛ بیار خونه‌ی من، بلدم چی کار کنم.

-نه باید حتماً ببرمش.

-مگه دکتر نمیخوای ببری؟ من دکتر کودکم؛ بیا دیگه، عجله کن!

دنبالش رفتم. اون هم سریع و بدون فوت وقت لباس مانی رو کم کرد؛
با گریه بالای سر مانی نشسته بودم و به حرکت دست زن نگاه
میکردم.

-چه قدر هول شدی تو؟ آب قند بیارم برات؟

-نه، فقط بچهام ...

نگران نباش، یکم دیگه ت بش قطع میشه. بچه این چیزها رو هم داره؛
دیگه ترس نداره که دختر خوب!

به مانی که خوابش برده بود، خیره شدم و خواستم پتو روشن بندازم که
گفت نه و بگذارم کمی بخوابه.

-چای یا قهوه میخوری؟

-نه، مرسی.

-تعارف نکن و بیا اینجا تا بچه بیدار نشه. توی این مدت کمی حرف
میزnim تا ذهنی دور بشه، من اسمم شهلا هست.

بلند شدم و به سمتی رفتم، دستای یخ زدهام رو به سمتی گرفتم و
دست دادم.

-من هم هانیه هستم؛ خوشوقتم.

-من هم همین طور عزیزم. اینجا قبلاً آقای حداد بود، رفتن از اینجا؟

-نه، خونه متعلق به ایشون هست و من مهمونشون هستم.

-آخی، عزیزم؛ پس از شهرستان او مدی؟

-نه- نه! راستش کسی رو نداشتیم و ایشون گفتن که بیام اینجا.

صورت مهربونش رو با ناراحتی به صورتم دوخت و متأسفمی گفت.
نمیدونم چرا با این که برای بار اول بود می دیدمش حس خوبی بهش

داشتم. صورتش نشون می‌داد خیلی مهربون هست و همین باعث شد
ناخواسته اعتماد کنم و وقتی به خودم او مدم که پا به پام و با شنیدن
سرنوشتم گریه می‌کرد.

-خیلی برات ناراحتم هانیه جان، خیلی؛ نمی‌دونم اصلاً چی بگم! ولی
خداروشکر که مانی رو داری.

-واقعاً خداروشکر. خیلی احساس تنها یی می‌کنم و وقتی فکر می‌کنم
اگر مانی هم نبود چه قدر تنها تر بودم، حالم بد میشه.

-می‌تونی روی من حساب کنی، جدی می‌گم.

-خوشحالم که باهاتون آشنا شدم.

کمی نشستم و یک دفعه یادم افتاد سپهر هم گفته بود که به در蒙گاه
می‌آید.

-ای وای، من قبل از رفتن به آقای حداد زنگ زده بودم؛ قرار بود بیان و

کنارمون باشن، الان حتماً نگران شدن!

-خب، بهش زنگ بزن.

-گوشی ندارم که!

-از تلفن اینجا بزن، اصلاً وايستا؛ خودم شماره‌شون رو دارم، می‌گیرم.

چند لحظه بعد تماسم وصل شد و تو نستم باهاش حرف بزنم.

-آقای حداد؟

-هانیه خانم، شما کجا هستید؟ دلم هزار راه رفت؛ در مونگاه که نبودید،
تلفن خونه رو هم جواب نمی‌دادید. او مدم کلی زنگ واحد رو زدم؛ اما
باز هم کسی نبود! حالتون خوب هست؟

-بله - بله! خونه‌ی همسایه هستم. می‌خواستم مانی رو ببرم دکتر که
زحمت کشیدن و توی خونه معاینه کردن.

-شهلا رو می‌گی؟ اصلاً حواسم نبود ایشون هم دکتر هست؛ وايستا

بیینم، الان هم اون جا هستی؟

-بله مانی خوابش برده!

-خب، خوبه. پس همون جا بمون؛ دکتر خیلی خوبیه و حواسش به مانی

هست.

-آقای حداد با وضع پیش او مده من فکر نمی کنم...

-به هیچی فکر نکنید و فقط به پستون فکر کنید؛ من خودم کارهای

دفتر رو انجام میدم.

-ازتون ممنونم واقعاً!

-مواظب خودتون باشید و هر کاری داشتید، هر ساعتی بود بهم زنگ

بزنید؛ باشه؟

از محبتش لبخندی روی لبم نشست و تلفن رو قطع کردم.

-چی گفت که شارژ شدی؟

-هیچی. آخه من قرار بود امروز برم پیششون کار کنم؛ گفتن نیاز نیست

بیام!

-مرد با محبتی هست.

-شما چند وقت هست که ایشون می‌شناسید؟

-اولاً دیگه نگو شما؛ من هم تقریباً همسن خودت هستم و هنوز تخصص نگرفتم؛ پس می‌تونی روم حساب دوستی باز کنی نه همسایه. دوماً، خیلی وقت هست از وقتی اینجا رو خریدم همسایه بودیم، منتهی اون زمان سپهر با همسرش اینجا بود.

-همسرش؟

-آره، نمی‌دونستی؟

-نه، من از زندگی شخصی‌شون چیزی نمی‌دونم.

-خب، قبلًا سپهر زن داشت. خیلی زن خودخواه و مغروفی بود و به

هیچکس کوچیک‌ترین احترامی نمی‌گذاشت؛ یادم هست یک بار سر
چی صداش رو روی من که اون زمان مدیر ساختمون بودم، بلند کرد
بود. فحشی نبود که نثارم نکنه؛ اصلاً دهنش چاک و بست نداشت و
خیلی بی‌حیا بود. بیچاره سپهر که از راه رسید از فحش‌های زنش هزار
بار رنگ عوض کرد؛ ولی وقتی دید نمی‌تونه ساکتش کنه، با داد به
داخل خونه برداش. یک ساعت بعد هم طبق معمول زنش قهر کرد و
چمدون به دست از خونه رفت. همون موقع سپهر برای معذرت‌خواهی
او مددم خونه که من هم تعارف‌ش کردم و مثل آن که با تو حرف زدم،
اون هم سیر تا پیاز زندگی‌شون رو تعریف کرد که دیگه از گفتن اون‌ها
معذورم!

-پس برای همین هر دو به اسم کوچیک هم رو صدایی زنید.
-ما با هم صمیمی شدیم. با خواهش سوده هم رابطه‌ب نزدیکی دارم،
هر دو خیلی خوب و مهربون هستن و من هم به جز اون دو تا و البته
به تازگی تو، دوستی ندارم.

-شما چرا تنها هستید؟

-من ازدواج نکردم؛ خانواده‌ام هم همگی خارج از کشور هستند و هر چی

هم به من گفتن بیا، یک گوشم در بود یک گوش دروازه.

-فamilی؟ کسی رو ندارید؟

-نه! بابای من اهل رفت و آمد نبود و با این‌که فامیل پر جمعیتی نبودیم؛

اما همون چند تا هم قطع رابطه شد و بعدش هم که از ایران رفتن!

-تنها‌ای خیلی سخت هست.

-سخته؛ اما جنبه‌های مثبت هم داره. می‌تونی روی پای خودت وایستی

و شخصیت رو مستقل بار بیاری. می‌تونی بدون وابستگی به کسی رشد

کنی و خیلی چیزهای دیگه!

-اما من از تنها‌ای بدم می‌آم، همیشه دورم شلوغ بود و هیچ وقت تا این

حد تنها‌ای رو حس نکردم!

-بهش عادت می‌کنی.

با صدای مامان مامان گفتنِ مانی، هر دو کنارش رفتیم و نشستیم.
شهلا دستی به سرش کشید و تبشن رو چک کرد.

-بیا؛ دیدی الکی نگران بودی؟ تبشن پایین بود و خداروشکر الان هم اثری ازش نیست.

با قدردانی نگاهش کردم و صورت مانی رو بوسیدم.
-خوبی پسرم؟

-خوبم؛ خوابم می‌اوmd، خوابیدم و خوب شدم!
ای قربون تو برم من؛ شهلا جان خیلی زحمت دادم، دستت درد نکنه.

-زحمتی نبود. این سری برای ادامه‌ی آشنایی بیا، باشه؟
-حتماً، شما هم ...

با نگاه اخمآلودش حرفم رو برگردوندم:

-تو هم بیا، خوشحال میشم.

سری تکون داد و با مانی به واحد خودمون رفتیم. تا شب برای مانی سوپ و آب پر تقال درست کردم و تأکید می کردم که تا آخر بخوره.

-مامان، نمی تونم؛ شکمم رو نگاه، بزرگ شده!

-باید بخوری تا کامل خوب بشی.

-خوب شدم مامان؛ فقط الان خوابم میاد.

-باشه پسرم، بخواب!

سرش رو ناز کردم و به چهره‌ی معصومش خیره شدم. طولی نکشید که خوابید و من هم سعی کردم با حواس جمع بخوابیم تا اگر بیدار شد مواطن باشم؛ ولی تا صبح، بدون این‌که بیدار بشه، خوابید و من هم کم - کم به خواب عمیق رفتم.

برای اولین روز کاری ام سعی کردم تمیز دیده بشم. ابروهای در او مدهام رو با موچین برداشتم و صورتم رو با دستگاهی که به پیشنهاد مژده خریده بودم، بند انداختم. از تغییرم خیلی راضی بودم و مانی هم دورم می چرخید و مدام ازم تعریف می کرد. دوشی گرفتم و حاضر شدم تا زندگی ام رو ورق دیگه‌ای بزنم.

-سلام، خسته نباشید.

-سلام هانیه خانم، خوبی؟ مانی خوبه؟

-خیلی ممنونم، مانی هم خوبه و بهتر شده؛ گذاشتمنش مهد!

-خب، خوبه؛ سوده حواسش هست. تشریف بیارید تا این کاغذها رو تحویلتون بدم و بگم چی کار کنید!

تا شب سرگرم کاغذهای پروندها بودم. گاهی گیج می شدم و یادم می رفت تا کجاش رو انجام دادم؛ اما بالآخره فهمیدم باید چی کار کنم و

کارها رو تندتر انجام دادم. این بین هم اگر کسی تماس می‌گرفت، بهش وقت می‌دادم و توی دفتری که بهم داده بود یادداشت می‌کردم.

-هانیه خانم، بفرمایید نسکافه!

-وای، بخشنید؛ شما چرا زحمت کشیدید؟ مژده گفته بود این وظیفه‌ی

من هست؛ ولی فراموش کردم، شرمند!

-مژده گفت؟ عجب! آخه یکی نیست بگه تو خودت یک بار آب برای خودت ریختی که بخوای برای من نسکافه و چای بیاری؟ اذیتون کرده؛ اینجا این‌طوری نیست. هر کسی رفت چیزی برای خودش بریزه، اگر دوست داشت می‌تونه برای طرف دیگه ببره؛ هیچ اجباری در کار نیست!

-کار کردن با شما باید خیلی راحت و لذت‌بخش باشه؛ خوشحالم که او مدم.

-لذت‌بخش بودنش هست، چون عادت به اذیت کردن دیگران ندارم؛ اما

راحت نه. همین کاری که امروز بهتون دادم زمان میبره تا تموم بشه!

-کدوم کار؟

-نگید که شما هم مثل مژدهاید و هنوز شروع نکردید؟ برگههایی که

باید شماره‌گذاری و اسکن می‌شد رو میگم!

-اون‌ها رو که انجام دادم.

با تعجب به سمت کامپیوتر اومند و خواست نشونش بدم، اما انگار باور

نمی‌کرد؛ چون چند بار بالا و پایین رفت.

-باورم نمیشه؛ دستتون خیلی فرز هست و اگر مژده بود، برای این کار

حداقل سه روز زمان می‌خواست!

-آخه زیاد نبودن که!

زیاد هستن؛ اما شما تمام وقت روشنون کار کردید. مژده، کل ساعت که
کار مفید می‌کرد یک ساعت بود؛ بعدش یا با تلفن حرف می‌زد و یا مخ

موکل‌ها رو می‌خورد!

خنده‌ای کردم و به لیوان نسکافه‌ای که هنوز بهم نداده بود، خیره شدم.

-نسکافه‌ی خوشمزه‌ای هست؛ مگه نه؟

-آخ- آخ، ببخشید. محو کارتون شدم و یادم رفت؛ بفرمائید!

گرمای نسکافه و جو خوبی که بین‌مون بود انگار خستگی‌ام رو از تنم بیرون کرد. حتی با این‌که نزدیکم ایستاده بود، هیچ حس بدی بهم دست نداده بود و نترسیده بودم؛ و این می‌تونست قدمی به سمت درمان شدنم باشه! چون خودم خوب می‌دونستم به محض نزدیک شدن یک مرد بهم چه حسی بدی بهم دست میده و بدنم ناخودآگاه منقبض می‌شده.

-اتفاقی افتاده خانم؟

-نه- نه؛ من می‌تونم برم؟

-جایی کار دارید؟

-بله، راستش می‌خواستم چون کارم رو انجام دادم، برم... برم دکتر!

-می‌تونم بپرسم چه دکتری تا راهنمایی‌تون کنم؟

-روان‌شناس، احساس می‌کنم واقعاً بهش نیاز دارم!

-از این‌که کنارتون ایستادم حس بدی دارید؟

-نه. راستش، نمی‌دونم به شما چرا این حس رو ندارم؛ اما، خب الآن که

از زندان آزاد شدم حس می‌کنم وقتشه به فکر درمان باشم!

-کار خیلی خوبی می‌کنید و بهتون افتخار می‌کنم که تا این حد قوی

هستید؛ مطبی رو سراغ دارید؟

-راستش نه، کسی رو نمی‌شناسم!

-نظرتون چیه که سری به دکتر متعددی بزنید؟

-دکتر متحدى؟

-بله، همون روانپزشکی که توی دادگاه کمکتون کردن. به نظرم ایشون چون در جریان همه چیز هستن بیشتر می‌تونن کمکتون کنن، مطبشون هم نزدیک به اینجا هست. موافقید؟

-نمی‌دونم؛ به نظرتون این کار کمک کننده هست؟

-قطعاً. ببینید، شما الان به هر روانپزشکی مراجعه کنید باید از اول تا آخر زندگی‌تون رو شرح بدید. بگذریم که باید اینجا هم توضیح بدید؛ ولی چون ایشون از قبل همسرتون رو می‌شناختن و روانکاوی کردن، می‌تونن خیلی بهتون کمک بیشتری کنن و البته، باز هم هر طور خودتون صلاح می‌دونید اقدام کنید.

-شماره‌ای ازشون دارید؟!

سپهر هماهنگی‌های لازم رو انجام داد. فکر می‌کنم اون هم منتظرم بود؛

چون به محض این‌که وقت خواست تمام قرارهاش رو کنسل کرده و به من وقت داده بود و نتیجه‌تش شده بود این‌که روی صندلی‌های نرم مطب، به همراه سپهر منتظر بودیم تا نفر قبلی بیرون بیاد و بعدش می‌تونستم با خیال راحت و بدون ترس از پایان زمان مشاوره، حرف‌هام رو بزنم و راهنمایی بگیرم. از سپهر ممنون بودم که حرفی نمی‌زد و فقط کنارم بود؛ چون اون لحظه فقط دلم می‌خواست به حرف‌هایی که باید بزنم فکر کنم؛ نه چیز دیگه.

-خانم راد؟ بفرمائید داخل!

نگاهی به سپهر کردم که چشم‌هاش رو با اطمینان روی هم گذاشت تا قوت قلب بگیرم. با پاهایی لرزون از کنار منشی و مراجعه کننده قبلی گذشتم و در زدم.

-بفرمائید عزیزم!

-سلام دکتر.

-سلام به روی ماهت، منتظرت بودم.

-بیرون منتظر بودیم تا مشاوره‌تون تموم بشه!

-نه، منظورم کلی بود؛ می‌دونستم دیر یا زود مشاوره می‌ای.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-تازه از زندان آزاد شدم!

-به سلامتی گلم؛ چرا نمی‌نشینی؟ چیزی می‌خوری بگم برات بیارن؟

ممنونی گفتم و نشستم. نمیدونم دلیل این همه اضطرابم چی بود؛ با این‌که به شهلا هم تمام وقایع رو تعریف کرده بودم، اما الان استرس اجازه نمی‌داد حرف بزنم.

-خب، شنیدم مادر شدی؛ درسته؟

-بله!

-دختره یا پسر؟

-پسر، اسمش مانی هست و خیلی بچه‌ی شیرین زبونیه!

-واقعاً؟ آخی عزیزم؛ الان کجاست؟ یکم بیشتر ازش برام بگو، هنوز

ندیده احساس می‌کنم کلی دوستش دارم!

به همین راحتی ذهنم، فکرم و روح‌م از استرس جدا شد و با ذوق از پسرم برآش تعریف کردم؛ طوری احساس راحتی می‌کردم که انگار از اول استرسی وجود نداشته.

-از الان عاشقش شدم؛ باید بچه‌ی شیرینی باشه! می‌دونی، بچه‌ها توی این سن شروع می‌کنن به اذیت کردن؛ اما انگار پسر تو از این قاعده مستثنی هست. خب، حالا من یک سؤال ازت دارم، بعد از آزاد شدن چه حسی داشتی؟

-باور می‌کنید هنوز نمی‌دونم؟ من انگار هنوز هم توی شب عروسی ام گیر کردم؛ نمی‌تونم درست فکر کنم و یا تصمیم بگیرم! شاید اگر سپهر... منظورم آقای حداد هست؛ شاید اگر ایشون نبودن، اصلاً

نمی‌تونستم خودم رو پیدا کنم.

-بهت کمک کردن؟

-خیلی، بیشتر از خانواده‌ام پشتوانه‌ام بودن و به نوعی، بهشون مدييون

هستم!

-توی این مدت آقای حداد رو خوب شناختم؛ از روی ترحم برای کسی

کاری انجام نمیدن و حتماً خودشون هم به کمک به تو علاقه داشتن؛

پس مسئله‌ی دین در میون نیست. حالا به من بگو، دلتنگ پرهام

هستی؟

چشم‌هام وحشت‌زده گشاد شد و گفتم:

-دلتنگ پرهام؟ نه، اصلاً؛ اون و نیما تنها آدم‌هایی بودن که من حتی از

مرگشون ناراحت هم نیستم.

-بنظرت دلیل اصلی‌ات چیه؟

-خب، مشخص هست؛ نیما که بدترین شکنجه بود برام و پرهام هم با این که همسرم بود و ادعا می‌کرد عاشق منه، بدترین بلا رو سر من آورد.

-اگر این کار رو نمی‌کرد، به نظرت می‌تونستی دوستش داشته باشی؟
-راستش، نه! من هیچ وقت پرهام رو دوست نداشتم و اتفاقاً بر عکس، همیشه ازش می‌ترسیدم و وقتی می‌دیدم، یک حس دلشوره نسبت بهش احساس می‌کردم!

-پس چرا وقتی ازت خواستگاری کرد، موافقت کردی؟
-به خاطر خانواده‌ام، به خاطر این که گفت اجازه میدم درس بخونی و اون زمان پدرم به من اجازه‌ی درس خوندن نمی‌داد؛ یعنی یک دفعه نظرشون عوض شد و به من گفتن نمی‌خوان که توی کنکور شرکت کنم.

-درست خوب بود؟

-عالی بود! می‌دونید، تموم معلم‌ها آینده‌ی من رو روشن می‌دیدن و حتی یکی‌شون گفت من رو توی لباس استاد دانشگاه یا دکتر مختصص تصور می‌کنه؛ بنده خدا خبر نداشت که من حتی دیپلمم رو هم به زور گرفتم!

-به نظرت مرد ایده‌آل باید چه‌طوری باشه هانیه؟
-یکی مثل سپهر!

بعد از زدن این حرف لب‌هام رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم. کاملاً ناخودآگاه حرفی رو زده بودم و دکتر هم لبخند ملیحی روی لبس نقش بسته بود.

-یعنی به نظر تو خصوصیت یک مرد خوب توی وجود سپهر هست؛ این به چه علت‌هه؟

-میشه حرفی از این موضوع بهشون نزنید؟
-هیچ‌کدام از حرفهات جایی بیرون از اینجا درز پیدا نمی‌کنه؛ اگر هم

می بینی حرف های پرهام توی دادگاه بازگو شدن، با وساطت مادرش و همچنین به خطر افتادن زندگی تو بود که بازگو شد؛ حالا ادامه بده.

- راستش، سپهر؛ هم از نظر ظاهری و هم باطنی خیلی دلنشیں هست و نمی دونم چه طور بگم. یعنی از گفتنش به خودم هم شرم دارم؛ اما من ساعت های زیادی بهش فکر می کنم و حتی توی زندان رویا پردازی می کردم که اگر از اول اون همسرم بود، من این همه بلا سرم نمی اومند!

- یعنی دوست داری اون همسرت باشه؟

- نه، خاک بر سرم؛ منظورم قدیم هست!

- با خودت روراست باش هانیه؛ بگذریم. از خانوادهات خبری داری؟

- نه، فقط یک بار مادرم به ملاقاتم اومد و دیگه ندیدمشون؛ هیچ کدوم

رو!

- دلتنگ اونها هستی؟

- دلم برای مادرم تنگ شده؛ اما پدرم و بقیه نه. یعنی سعی می‌کنم بهشون فکر نکنم، اون‌ها توی بدترین شرایط من رو تنها گذاشتند و من حق دارم ازشون دلگیر باشم!

-بله، کاملاً حق داری؛ اما تا حالا خودت رو جای اون‌ها تصور کردی؟

-یک مادر همیشه بچه‌اش رو می‌بخشد، حتی اگر بدترین کارها رو انجام بده باز از نظر مادرش اون بچه پاک هست! نمی‌دونم پدرم با چه منطقی حرف پرهام رو به راحتی قبول کرد و از من گذشت؛ حتی بعد از اون وقتی فهمید عمه‌ام رضایت داده یا بعد از آزادی‌ام هم نخواست من رو ببینه؛ برای همین پدرم رو نمی‌بخشم.

-یک سؤال دیگه ازت دارم؛ اما ازت می‌خوام صادقانه جوابم رو بدی، به نظرت نیازت به مراجعه به مشاور برای چی بوده؟

-راستش، من بعد اون اتفاق هیچ مردی کنارم نبود. به جز سپهر که از اون هم حس بدی نمی‌گرفتم؛ ولی یک بار توی زندان چند تا مرد اومدن داخل که فکر کنم برای بازرگانی یا نمی‌دونم چی بود؛ به

همه‌مون یک چادر دادن و من هم کامل صورتم رو پوشوندم! اما وقتی
نزدیکم شدن ناخودآگاه تنم لرزید و نزدیک بود بیافتم که یکی از
زندانی‌ها کمک کرد نیافتم. بعدش هم دیگه مردی رو ندیدم؛ اما وقتی
از کنار یک رهگذر مرد رد میشم احساس می‌کنم نفسم بند او مده!
نمی‌دونم، یک حس بدی دارم که الان بهم دست می‌زنه یا کاری
می‌کنه که ...

- متوجهب منظورت شدم عزیزم. بین هانیه، از تمام حرفهات برداشت
می‌کنم که تو از درون دختر محکمی هستی؛ اما در پوسته‌ی یک دختر
مظلوم و ساكت گم شدی. من باز هم برات جلسه می‌گذارم و امیدوارم
همه رو بیای؛ این رو مطمئن باش که بهترین تصمیم رو گرفتی!
خصوصاً این که بچه‌دار شدی و این سوءظن و ترس‌ها اثر مستقیمی
توی روحیه اون داره!

- سپهر هم همین رو می‌گه. خودم بارها فکر کردم و حرفهای پرهام
توی سرم چرخ می‌خوره. شاید اگر اون هم توی محیط سالم بزرگ
می‌شد، مریض نمی‌شد و این همه اتفاق نمی‌افتد!

- دقیقاً همین طور هست و تو باید سعی کنی اول خودت رو درمان کنی
تا پسرت به بهترین شکل ممکن و در فضای روحی سالم رشد کنه؛ تا
الآن وقتی زندان بودی کجا نگهداری می‌شد؟

- وقتی بهش شیر می‌دادم کنارم بودم؛ اما بعداً، یعنی یک سال اخیر
بیشتر به سوده، خواهر سپهر که مهد داره می‌سپردم؛ ولی اواخرش
بیشتر کنار من بوده.

- خب ببین، از الان به بعد سن حساسی هست و بگذریم که قبلش هم
امکان داره یک جایی از ذهنش ثبت شده باشه؛ اما اگر از این به بعد
زندگی سالمی داشته باشه، می‌تونم بگم اصلاً مشکلی برash به وجود
نمیاد. دوست داری جلسه‌ها به چه صورت باشه؟!

- نمی‌دونم، فقط می‌دونم می‌خواهم هر چه سریع‌تر خوب بشم، از
کابوس‌ها و ترس‌های دور بشم؛ همین،

- پس من این هفته هر شب برات جلسه می‌گذارم؛ خوبه؟ موقعیتش رو

داری؟

-بله، مشکلی نیست.

-خوشحال شدم از دیدن و دوباره فردا می‌بینم؛ باشه؟

از دفترش بیرون او مدم و نفس عمیقی کشیدم. می‌خواستم مبلغ رو حساب کنم که متوجه شدم سپهر حساب کرد.^۵

-کار خوبی نکردید و این‌طوری من خجالت می‌کشم؛ همین که همراهم بودید کلی لطف بود.

-خودم دوست داشتم بیام، تو اصرار نکردی که حالا بخوای خجالت بکشی!

-کارتون هم هنوز دست من هست.

-اون هدیه هست دختر خوب؛ آدم که هدیه رو به صاحبش برنمی‌گردونه!

-اما این طوری ...

-خب، دیگه چیزی نمی‌شنوم؛ بریم دنبال مانی؟

-شما هم می‌اید؟

-ناراحت می‌شید نیام؟

-نه، اتفاقاً ناراحت نمی‌شم!

-راستش می‌خواستم پیشنهاد بدم امشب بریم بیرون.

-با کی؟

-من، شما و مانی؛ سوده و البته مژدهی زلزله به همراه مریم و همچنین

یکی از دوستانم!

-آقا هستن؟

-بله، اما جای نگرانی نیست؛ اون خوب بلده فاصله‌ها رو رعایت کنه.

مشکلی پیش نمیاد؛ آخه راستش، بنده خدا دلش پیش سوده گیر
هست و ثواب داره ببینتش. شاید بتونه قانعش کنه!

-منظورتون امیر هست؟

با اخم گفت:

-امیر؟ شما این اسم رو از کجا شنیدید؟

با تتهپته گفتم:

-سوده بهم گفته.

-و اون وقت چی گفته؟

-هیچی - هیچی به خدا؛ من اشتباه کردم که گفتم. خواهش می‌کنم

بهش نگید از دهنم در رفته!

یک دفعه شروع به خنديدين کرد و گفت:

-چرا رنگت پرید دختر خوب؟ دوستم همون امیر هست.

-خیلی بدجنسید؛ فکر کردم خبر ندارید و الان هست که یگ دعوا راه بیوفته!

-برای چی باید دعوا کنم؟ چون یک نفر کاملاً شرعی و قانونی می‌خواهد با خواهرم ازدواج کنه؟

-دید بازی نسبت به مسائل دارید؛ خوش به حال خانواده‌تون! دیدم باز نیست؛ اما غیرتم، منطقم رو کور نمی‌کنه. بفرمائید، ماشین این طرف هست.

بدون فوت وقت صندلی جلو نشستم تا با خودم کلنjar نرم. سپهر هم نشست و با آرامش به سمت مهد روند. با رسیدن به مهد، دیدن سوده و مانی که دست توی دست هم منتظر ایستاده بودن، از ماشین پیاده شدم. مانی به سمتم دوید و خودش رو توی بغلم انداخت.

-کجا بودی؟ دیر شد؛ ترسیدم من رو یادت رفته باشه!

-مگه میشه تو رو یادم بره عزیز مامان؟ جایی کار داشتم.

-خب، من رو هم میبردی!

-نمیشد پسرم.

سوده گفت:

-آهای مانی خان؛ مگه اینجا بهت بد گذشت که چغولی میکنی؟

مانی پرسید:

-چی کار میکنم؟

سپهر به سمتmon اوmd، جلوی پای مانی زانو زد و دستهاش رو جلو

آورد.

-سلام مرد کوچک، حالت چه طوره؟

حسی که درون مانی به وجود آورده بود باعث شد اعتماد به نفس بگیره. با جدیت به سپهر دست داد و سلام کرد. اخمهای درهم و شکم گرد جلو اومدهاش با اون قد کوتاهش باعث شد پقی زیر خنده بزنم؛ اما وقتی با اخم نگاهم کرد، با دست جلوی دهنم رو گرفتم و ریز خندیدم.

-آقا مانی، تصمیم داریم که بریم بیرون؛ موافقی کجا بریم؟

با زدن این حرف مانی از جلد قبلی بیرون اومد، هورایی کشید و بلند داد زد:

-شهربازی!

از سوءاستفاده‌ی مانی هم خندهام گرفت هم ناراحت شدم؛ من تا الان موقعیتش رو نداشتیم تا پسرم رو به شهربازی ببرم و از این شوق و ذوقش متوجه شدم که سوده، بار وظیفه‌ای که من داشتم رو به دوش کشیده تا وقتی من زندان هستم، بچه‌ام بیشتر از اون چه بود آسیب نبینه. نگاهب قدرشناسانه بهش انداختم که همزمان لبخند و چشمکی

بهم زد. سپهر گفت:

-خب، پس بزن قدش؛ می‌ریم شهربازی! به دستور جناب مانی؛ اما
مانی، به نظرت خانم‌ها رو هم ببریم یا مردونه ببریم خوش بگذروند؟

-نه- نه؛ اون‌ها هم بیان حتماً!

-چرا؟

-به خاطر این‌که ما آقا هستیم و نمی‌ترسیم. اون‌ها می‌ترسن و جیغ

می‌کشن؛ اون‌وقت ما کلی بهشون می‌خندیم!

چشم‌هام از حرفش گرد شد و گفتم:

اِ مامان جان، تو اگر ما بترسیم می‌خندی؟

-توی شهربازی آره مامان؛ ولی جاهای دیگه اگر بترسی، حواسم بہت
هست!

لبخندی به شیطنتش زدم و با گوشی سوده به مژده و مریم هم زنگ
زدیم تا حاضر باشن. سوده و مانی جلو نشستن و من هم به صندلی

پشت لم دادم. سپهر گفت:

-سوده، بهشون زنگ بزن و بگو دو دقیقه دیگه دم در باشن.

دو دقیقه تعیین شده سپهر، نیم ساعت شد و ما همچنان منتظر اون دو تا بودیم. وقتی هم او مدن به قدری هر سه مات مژده شدیم که یادمون

رفت سلام کنیم. مژده گفت:

-چرا مات شدید؟ خوشگل شدم؟

سپهر پرسید:

-این چه وضعیه دیگه؛ مگه داریم میریم عروسی؟

-بین، به من گیر نده. بعد از عهد بوقی داریم بیرون میریم؛ خب به خودم رسیدم، شاید خدا زد پس کله‌ی یکی از من خوشش اومد.

سوده گفت:

-آخه چه قدر هم که تو اهل ازدواج هستی!

- خب نباشم، به هر حال اذیت که می‌تونم بکنم!

سپهر گفت:

- حداقل رژت رو کم کن مژده.

• - گشت ارشاد نشو!

- همین الان کم می‌کنی، و گرنه نمیریم!

با این حرف مانی غری زد و مژده هم وقتی دید سپهر با اخم نگاهش
می‌کنه، با حرص دستمالی برداشت و روی لبش کشید.

- انقدر بدم میاد این طوری میشی سپهر!

- با من کسی این طوری بیرون نیاد؛ می‌دونی خوشم نمیاد باشم و هزار
نفر نگاه کنن.

- بد بخت زنت!

-اتفاقا خوشبخت هست؛ مگه نه هانیه خانم؟

با صدا زدن من، هول شدم و گیج به صورت خندون بچه‌ها خیره شدم.

-من... من چی بگم؟ حتماً همین طور هست!

مزده با خنده زیر گوشم گفت:

-ببین شک کرده بودم دل سپهر رو بردى ها؛ اما هی می‌گفتم شاید اشتباه می‌کنم. الان مطمئن شدم این سپهر از دست رفته و عاشق توی جلبک شده.

-هیس! صدات رو بیار پایین؛ مانی می‌شنوه، بچه‌ام غصه می‌خوره!

نگاهی به مانی خنده‌رو کرد و گفت:

-آره، بچه خیلی غیرتی شد؛ رفت توی بغل سپهر که بیا ماما‌نم رو بگیر!

-وای، ساکت شو؛ عجب بی‌حیایی هستی ها!

سپهر گفت:

-خب، اگر بحث و جدال تمومه راه بیافتیم.

طبق معمول مژده با سر و صدا نشست و هر چی هم بهش می‌گفتیم
داره سرمون رو می‌بره، ساکت نمی‌شد تا این‌که بالآخره رسیدیم. همون
دم در مژده شروع به سر به سر سپهر کرد و اصلاً هم برash مهم نبود با
حرفهاش من دارم آب می‌شم. سوده کنارم اوMD و همون‌طور که

دستهای مانی توی دستش بود، گفت:

-چرا مثل لبو شدی؟

-نشم؟ نمی‌بینی مژده چی‌ها می‌گه؟

-چی می‌گه؟ مگه از ازدواج می‌کنه، خدای نکرده از دوستی که نمی‌گه!

-چی می‌گی سوده؟ مگه موقعیت من و سپ... آقا سپهر یکی هست که

حتی حرفش زده بشه؟

-آره، چه فرقی با هم دارید؟

-اولین فرقش همین که اون وکیل هست و من متهم بودم!

-خودت میگی بودی، خود قاضی تبرئهات کرده؛ تو دنبال تقصیر خودتی؟

-ببین، این حرف...

-برای لحظه به لحظه زندگی ات ارزش قائل شو هانیه؛ نگذار مثل من یک عمر توى حسرت بسوزی.

با ناراحتی به چشم‌های غمگینش نگاه کردم و اشاره‌های سپهر رو دیدم که بهم میگه از سوده دور بشم. تازه یاد نقشه‌اش افتادم و کاملاً از سوده‌ای که کلاً توى این دنیا نبود، فاصله گرفتم! و دیدم مردی به سمت سوده رفت و بعد از کلی حرف زدن به سمتی برد و نشستن.

سپهر گفت:

-خب، این از سوده؛ بریم چی سوار شیم؟

-تاب- تاب بازی کنیم!

مژده گفت:

-الآن تو واقعاً با امیر هماهنگ کردی تا بیاد با خواهرت حرف بزن؟

-اشکالی داره؟

-نه، چه اشکالی؟ اما توی ایران به این کار اسم خوبی نمیگن، ناسلامتی
داداشش هستی.

-داداشش باشم! وقتی میدونم امیر قصدش کاملاً شرعی و عرفی هست،
دلیلی نداره مانع عشقشون باشم؛ فقط چون برادر سوده‌ام. این حرفها
رو ول کنید، چی سوار بشیم؟

با جیغ- جیغ مژده و مانی، اون سه تا سوار تاب شدن و من از دور
چشمم بهشون بود.

-نظرتون چیه چرخ و فلك سوار شیم؟

-نه، آخه مانی رو ببینم اونجا هست.

-بچه‌ها حواسشون به مانی هست؛ من میرم بليط بگيرم.

تا خواستم مخالفت کنم سپهر رفت و من هم با کلافگی سر جام
ایستادم. نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم که از سپهر خوشم نمی‌میاد؛ اما
نمی‌دونم چرا از گفتنش به خودم هم شرم می‌کردم.

-خب، بريم سوار شيم؛ خداروشکر صف نیست.

به همراه هم داخل رفتیم و توی کابین نشستیم. به این طرف و اون طرف
نگاه می‌کردم تا فقط چشمم به سپهر نیافته که مشتاق به صورتم زل
زده بود. کابین چرخید و وقتی به اوج رسید، ایستاد.

-شهر از اين بالا خيلي قشنگه؛ مگه نه؟

-خيلي، وقتی فکر می‌کنم توی هر کدوم از اين خونه‌خا چه اتفاقاتی
ميوفته، خيلي لذت می‌برم؛ اما فقط دعا می‌کنم اتفاقات خوبی باشه!

-اوهوم، دقیقاً من هم همیشه این کار رو می‌کنم.

-می‌تونم یک چیز ازتون بپرسم؟

-راحت باشید.

-اگر همین‌جا و توی این لحظه، ازتون خواستگاری کنم، ازم ناراحت
می‌شید؟

هول شدم، سریع نگاهم رو ازش گرفتم و دست‌هام رو توی هم فشار
دادم.

-هانیه خانم، ناراحت شدید؟

-نه، اما نمی‌دونم چی بگم؛ من موقعیتم برای ازدواج مناسب نیست!

-میشه دلیلش رو بدونم؟

-دلیل زیاد هست آقا سپهر، شما در جریان همه چیز هستید و تعجب

می‌کنم چه‌طور چنین چیزی رو به زبون می‌ارید.

-اشکالش کجا هست؟ درسته که من همه چیز رو دیدم و شاید حتی
منطقی هم نباشه خواسته‌ام، اما دل که منطق سرش نمی‌شه. می‌شه؟
-دل؟

-من از همون بار اول عاشقتون شدم؛ اما صبر کردم تا مشکل پرونده
حل بشه و با ذهن باز تصمیم بگیرید.
نیش‌خندی زدم و بهش خیره شدم.

-اون زمان که هنوز نمی‌دونستید من رو اعدام می‌کنن یا نه؛ عاشقم
شدید؟

-بله ، همون لحظه هم عاشقتون بودم و تمام تلاشم رو کردم تا آسیبی
که بهتون می‌رسه، توی کمترین حالت ممکن باشه!

-می‌شه لطفاً ادامه ندید؟ ما به درد هم نمی‌خوریم!

-اما یک لحظه...

-خواهش می‌کنم آقا سپهر؛ لطفاً ادامه ندید.

با ناراحتی تکیه داد و به بیرون زل زدیم. ذهنم درگیر بود؛ خودم خوب می‌دونستم سپهر رو دوست دارم، اون هم که الان گفت عاشق من شده و من می‌تونستم زندگی ام رو تغییر بدم؛ اما این کار جرأت زیادی می‌خواست که من نداشتم.

-بفرمائید بریم هانیه خانم!

نگاهش دلگیر، اما هنوز با شیفتگی بود. سرم رو پایین انداختم و ببخشیدی گفتم. پیاده که شدیم، مژده و مریم و مانی هم دیدیم که با خنده و نیش باز نگاهمون می‌کنن. مژده گفت:

-عروسوی افتادیم؟

مانی هم پرسید:

-مامان، می‌خوای عروس عمو سپهر بشی؟

سپهر جواب داد:

-بچه‌ها، ب瑞م. از این شوخی‌ها نکنید؛ هانیه خانم ناراحت میشند. ب瑞م

چند تا وسیله‌ی دیگه هم سوار شیم و بعدش شام بخوریم!

-ببخشید، میشه من نیام؟

-پس کجا بمونید؟

-همین جا می‌نشینم منتظرتون.

-نه اصلاً؛ یکی مزاحم میشه، من هم نیستم خوب نیست.

-خواهش می‌کنم ازتون؛ این‌جا شلوغ و پر از خانواده هست، کسی کاری
نداره.

کلافه شد و می‌خواست باز مخالفت کنه که مژده هم گفت کنارم
می‌مونه. مانی هم دست سپهر رو اون‌قدر کشید که مجبور شد به همراه
اون‌ها بره.

-لازم نبود به خاطر من بمونی!

-اتفاقاً لازم بود دخترهی خنگ؛ ازت خواستگاری کرد؟

-تو از کجا می‌دونی؟

-مگه من مثل تو خنگم؟ وقتی گیر میده و اشاره میاد تنها تون بگذاریم،
حتماً از این چیزها می‌خواه بگه دیگه. نکنه فکر کردی می‌برت اون بالا
تا از مسئله فیثاغورث حرف بزنید؟

-جواب رد دادم!

-می‌دونم، دلیلش رو هم می‌دونم.

-اون وقت چی هست دلیلم؟

-خریت عزیزم؛ خریت که شاخ و دم نداره. بیا بریم بشینیم.

دنبالش رفتم و گفتم:

-تو هیچی از زندگی من نمی‌دونی!

-زندگی‌ات هر چی که هست، اون اینقدر عاقل هست که با سنجیدن
همه‌ی جوانب حرفش رو بزن. نمی‌فهمم تا کی می‌خوای خودت رو به
اون راه بزنی!

-میشه بعداً راجع بهش حرف بزنیم؟ الان مغمض درگیر هست.
می‌خواست جوابم رو بده که سوده و امیر رو دیدیم که با لبخند به
سمتمون میان. مژده گفت:

-نیشتون رو ببندید بدبهخت‌های ذلیل!

-تو چرا اینقدر حال‌گیری؟

-حسودی‌ام میشه خب، تو که با این دراز آشتبایی کردی. این هم که ازش
خواستگاری شد و پس من کی شوهر کنم آخه؟ این همه آرایش کردم،
آخر سر از این ماست خواستگاری شد و از من نه!

خودش غش- غش خندید و محکم به پشتم زد:

-ای دستت بشکنه مژده.

-برو بابا. خب امیر، چه طوری تونستی مخش رو بزني؟

سوده پرسيد:

-شما هم رو می‌شناسيد؟

.نه.

-آخه خيلي راحت شوخى مى‌كنى!

-به تو چه آخه؟ مگه بله ندادى؟ خب، شوهرخواهرم هست ديگه. من

مژدهام، خوشوقتم!

امير با متانت سري تكون داد، رو به من هم سلام داد و مژده گفت:

-هميشه ماستها پرشانس‌تر هستن. الان به من چرا سر تكون داديد و

به این سلام کردید؟

سوده گفت:

-مزده آبرومون رو بردى با اون صدای مسخرهات، بلنگو قورت دادی؟

-آره، از کجا فهمیدی؟ من اصلاً میرم شوهر پیدا کنم.

-بگير بشين الان سپهر مياد يك چيز بهت ميگه ها؛ مىدونى بدس مياد

از اين کارها!

-به سپهر چه؟ اون که از اين ماست خواستگاري کرد و الان توی حالت

افسردگی بعد از شنیدن جواب منفی هست.

-مزده، ديگه داري ميري روی اعصابم؛ آه!

-آه درد بىدرمون دختره بىلياقت؛ همين امشب به سپهر جواب

ثبت ميدى ها!

چشم غرهای بهش رفتم و بدون توجه به خندههای اونها توی دنیا

خودم غرق شدم. کمی بعد، مانی به سمتم و خودش رو توی بعلم
انداخت.

-چی شد مامان جان؟

-ترسیدم، آخریه خیلی بد بود!

-خب، چرا سوار شدی؟

-خب، می خواستم سوار شم!

امیر و سپهر دست دادن و با مریم هم آشنا شد.

-دو تا خواهر چعقدر با هم فرق دارید.

-اگر شما هم می خوای من رو تخریب کنی راحت باش؛ این بچهها که
هر روز این کار رو می کنن. دیگه عادت کردم.

-من جسارت نکردم، منظورم چیز دیگهای بود.

مژده نمایشی آدای گریه درآورد که امیر هول شده گفت:

-به خدا من منظوری نداشتم مژده خانم!

سوده گفت:

-مژده، اگر مسخره بازی‌هات تموم شد، بریم یه چیزی بخوریم.

اما مژده انقدر ادامه داد که دیگه همه فکر کردیم واقعاً داره گریه می‌کنه. سپهر گفت:

-مژده؟ خواهri؟ تو که بی‌جنبه نبودی؟

سوده گفت:

-مژده، جان من دیگه گریه نکن.

مریم با ناراحتی کنارش نشست و پشتیش رو ماساژ داد. امیر پرسید:

-بگید چی کار کنم تا من رو ببخشید؟ به خدا من قصد ناراحت کردنتون

رو نداشتم.

با صدای گریه مانندی گفت:

-هر کاری بگم می‌کنید؟

-بله، هر چی که باشه!

-یک شوهر خوشتیپ می‌خواهم؛ به دوست‌ها‌تون می‌سپرید؟

دست‌هاش رو از صورتش برداشت و خودش هم بدون توجه به قیافه‌ی مات شده‌ی ما، بلند شد و با نیش باز شروع به خندیدن کرد. سری به علامت تأسف تکون دادم؛ اما خنده‌ام هم گرفته بود. مژده روحیه‌ی شادی داشت و هر کسی از دور می‌دیدش فکر می‌کرد از این دسته آدم‌های سرخوش و بی‌مشکل هست؛ حتی من وقتی اولین بار دیدمش همین فکر رو می‌کردم! اما کی فکرش رو می‌کرد که این دختر، روحی به این بزرگی داشته باشه و به خاطر خواهرش از خودش هم بگذره. به رستورانی رفتیم و شام سفارش دادیم. آخر هم هر کاری کردم اجازه ندادن شام خودم و مانی رو حساب کنم و من باز هم شرمنده‌ی جمعی

شدم که به تازگی با هاشون صمیمی شدم؛ اما به اندازه‌ی ده سال محبت دارن. من رو رسوندن و من هم مانی رو که خوابش برده بود، به سختی توی بغل گرفتم و پیاده شدم. سپهر گفت:

-اجازه بدید، من میارمش.

-نه، زحمت میشه؛ میبرمیش.

-زحمتی نیست دختر تعارفی!

مانی رو به دستش سپردم و کلیدم رو درآوردم. رو به بچه‌ها تشکر کردم و بعد از بوسیدنشون، از امیر هم سرسنگین خداحافظی کردم و دنبال سپهر رفتم. در واحد رو باز کردم، سپهر هم کفش‌هاش رو درآورد و مانی رو به اتاقش برد.

-دستتون درد نکنه، خیلی زحمت کشیدید.

-مسئله‌ی خواستگاری ام باعث نشه سر کار نیاید، کار جدا و مسائل شخصی جدا؛ باشه؟

-می دونم آقا سپهر، بچه که نیستم!

-بچه نیستید؛ اما لطفاً به علاقه‌ی من فکر کنید، باشه؟

-آقا سپهر لطفاً...

-لطفاً و این‌ها نداریم؛ من پا پس نمی‌کشم، شبتوں به خیر!

لب‌هام رو به هم فشدم و وقتی رفت، خودم رو روی مبل انداختم. من نمی‌تونستم به خودم دروغ بگم؛ عاشقش شده بودم! این اصرارهاش حس خوبی توی وجودم تزریق کرده بود؛ اما باز هم نمی‌تونستم منکر ترسم بشم. تا صبح نتونستم لحظه‌ای چشم روی هم بگذارم و حرفهای سپهر رو بارها مرور کردم؛ اما وقتی به نتیجه‌ای نرسیدم، ترجیح دادم با دکتر مشورت کنم تا ببینم نظر اون چیه. نوبتم برای پس فردا بود و می‌تونستم تا اون موقع کمی هم به ذهنم اجازه‌ی استراحت بدم. چای رو دم کردم و صبحانه‌ام رو خوردم و از بین کتاب‌ها، رمانی رو برداشتمن و شروع به خوندن کردم.

-مامان گشنمه!

ای وای؛ اون قدر غرق رمان شده بودم که به کل ناھار درست کردن فراموشم شده بود. دست به کار شدم، سریع بیسکویت و چای به مانی دادم و شروع به درست کردن غذایی که پختش کوتاه باشه، کردم. مانی

گفت:

-مامان؟ تو عروس بشی، من تنها میشم؟

-این چه حرفی هست مانی؟

-خب، می خوام بدونم.

-من هیچ وقت تو رو تنها نمی گذارم؛ مطمئن باش!

-پس خیالم راحت شد؛ عروس شو مامان، باشه؟

-مانی، این حرف‌ها مناسب سن شما نیست؛ می دونستی؟

-آخه خاله مژده ازم خواست بہت بگم.

-امان از دست این خاله مژده؛ بگذار ببینمش!

-نه مامان، چیزی نگی؛ بعداً بهم میگه فضول.

-غذات رو بخور مانی؛ مگه نگفتی خودت میخوای بخوری؟ پس بخور و حرف نزن.

چشمی گفت و شروع به خوردن کرد. بگذریم که بیشتر سرامیک‌ها غذا خوردن تا مانی سیر که شد از جاش پرید و جیغ من هم با بت مواظب بودنش فقط گوش خودم رو آزار داد. با دستمال، خرده نون و غذای مانی رو جمع کردم و برای رفتن آروم-آروم حاضر شدم.

-مامان، من امروز میخوام با خاله سوده حرف بزنم!
-برای چی؟

-میخوام بهش بگم پرستو رو دعوا کنه!
-چرا اون وقت؟

-به خاطر این که ماشین من رو کوبید به دیوار؛ خراب شده و کار

نمی‌کنه!

-اون وقت بہت میگن بچه!

-خب، بچه هستم دیگه.

-اگر بچه هستی، دیگه حرف‌های بزرگونه نزن!

اخمی کرد و بدون حرف کنارم شروع به راه رفتن کرد. مانی رو به مهد سپردم و خودم به دفتر رفتم. دسته گلی روی میز بود، به سمتش رفتم و کارتش رو بالا گرفتم.

(گل برای گل، دوست دارم؛ از طرف سپهر!)

لبخندم دست خودم نبود. گل‌ها رو توی گلدون گذاشتیم و بالای سرم گذاشتیم. شروع به کار کردم؛ اما دست خودم نبود که هرازگاهی چشمم به گل می‌افتداد و لبخندم جمع نمی‌شد. قرارهای کاری سپهر خیلی طولانی شده بود و گاهی صدای داد و بیداد هم از اتاق می‌اوید و ساکت می‌شد؛ تا این که بالأخره تموم شد و سپهر با خستگی بیرون

او مد.

-یعنی تو عمرم مثل امروز خسته نشدم.

-خسته نباشد. چرا؟

-نمی‌شنیدی صداشون رو؟ خودم رو کشتم تا قانع‌شون کنم به خاطر

کم‌کاری من حکم صادر نشده و قانون این رو می‌گه!

-چی بود پرونده؟

-مواد مخدر؛ توقع داشتن تبرئه بشه. من از اول هم گفتم نمی‌شه؛ اما

اصرار داشتن پرونده رو قبول کنم. الان هم که حکم او مده، باز هم

شاكى هستن و ميگن کم‌کاری از من بوده!

-ناراحت نباشد، اين طور آدمها زيادن ديگه!

-ناراحت نمی‌ستم؛ می‌خوام غذا بگيرم. چيزی می‌خوريد؟

دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت؛ اما نهای گفتم و سرم رو توی کامپیوتر

بردم. بوی خوش غذا توی دفتر پیچید و سپهر غذا رو تحویل گرفت.

حس کردم دارم ضعف می‌کنم؛ بیسکویتی از کیفم درآوردم تا بخورم.

-بیا هانیه خانم؛ این هم غذای شما. برای مانی هم خریدم!

-چرا زحمت کشیدید؟ من که گفتم گرسنه نیستم.

-تعارف بسه؛ اگر راحت نیستی با من غذا بخوری، همینجا بخور یا ببر

خونه.

تشکری کردم و وقتی به اتاق رفت، نتونستم تحمل کنم و تا آخرین

دونه‌ی برنج رو خوردم.

-نوش جونتون!

-مرسى ازتون، راستش گرسنهام شده بود.

-با من تعارف نکنید؛ ازتون خواهش می‌کنم!

-چشم.

-نوبت دکتر برای چه ساعتی هست؟

-فردا هست؛ ساعتش رو گفت آخر وقت.

-من هم همراحتون میام!

• -نیازی نیست واقعاً.

-نیاز هست؛ چون اون ساعت، هم رفت و هم برگشت هوا تاریکه!

-نه واقعاً، آخه ...

-ببینید، من سر این مسائل نه تعارف دارم و نه شوخي؛ تمام اطرافيانم

این رو میدونن!

حرفى نزدم و فردا بعد از ظهر، نتيجه‌ی سکوتم همراهی دوباره‌ی سپهر شد. اون هم وقتی که از بعد خواستگاری‌اش روم نمی‌شد زیاد باهاش هم کلام بشم. آهنگ آرومی در حال پخش بود و من توی دنیای خودم غرق شده بودم.

-هانیه خانم، میشه لطفاً در داشبورد رو باز کنید؟

سری تکون دادم و داشبورد رو باز کردم. جعبه‌ی قرمز و قشنگی داخل داشبورد بود.

-این چیه؟

-تولدتون مبارک!

-مات و مبهوت مونده بودم. من حتی تولدم رو هم یادم رفته بود و سپهر یادش بود؟!

-شما... شما یادتون بود؟

-من که میگم دوستتون دارم، شما باور نمی‌کنید؛ بازش کنید تا اگر خوشتون نیومد، عوضش کنیم.

به آرومی جعبه رو باز کردم. گردنبندی خوشگل و قلبی شکل بود؛ از جعبه بیرون آوردم و نگاهش کردم. خیلی قشنگ بود و نمی‌تونستم

چشم ازش بردارم. قلب رو برگردوندم و با دیدن اسم سپهر حک شده
پشت او، دست و دلم با هم لرزید.

-دستتون درد نکنه، خیلی قشنگ هست؛ اما نمی‌تونم قبولش کنم.

-اگر هدیه رو پس بدید، مستقیم دارید به من توهین می‌کنید!

-آقا سپهر، این طلا هست!

-درسته، خودم خریدم؛ پس می‌دونم چیه.

-قیمتش بالاست!

-نه، اتفاقاً حراج بود.

-آقا سپهر مگه من بچه‌ام؟ مگه طلا حراج داره؟

-آره داره، می‌خواست مغازه‌اش رو جمع کنه و کله‌پزی بزنه!

-من رو دست انداختید؟

-بابا شما به قیمتش چی کار دارید؟ من یک چیز می خواستم که اسم خودم تو ش باشه و هر وقت دیدید، یاد من باشید. نمی تونستم شال و مانتو بخرم بدم حک کنن که! لطفاً هدیه رو پس ندید؛ باشه؟

-آخه...

-دیگه آخه نداریم، مبارکه!

-نمی دونم چی بگم.

حرفی نزد و وقتی رسیدیم، می خواستم پیاده بشم که گفت:

-جواب مثبت بد!

-چی؟

-به خدا راست میگم؛ ما با هم خوشبخت می شیم هانیه. بہت قول میدم

که نمی ذارم آب توی دلت تكون بخوره!

-توی خوب بودن شما هیچ شکی نیست؛ مشکل از من هست، نه شما!

-شما هیچ مشکلی ندارید؛ به حرف‌های فکر کنید، باشه؟

باشه‌ای گفتم و سریع پیاده شدم. نفسم از هیجان بند او مده بود و صورتم گل انداخته بود. بدون این‌که منتظرش باشم، داخل رفتم و خودم رو به مطب رسوندم. دکتر پرسید:

-امروز حالت چه‌طور هست؟

-خیلی خوب؛ اما باید چیزی رو بهتون بگم!

-راحت باش.

-ازم خواستگاری شده!

-خب؟

-سپهر ازم خواستگاری کرد، نمی‌دونستم باید چی بگم؛ اما رد کردم!

-دلیلش چی بود؟

-خب، آخه من بچه دارم و متهم بودم؛ پرونده دارم و این یعنی سابقه.

من نمی‌تونم زندگی‌اش رو خراب کنم!

-ولی این‌ها دلیل قانع کننده‌ای نیست؛ وقتی اون ازت خواستگاری کرده

یعنی همه‌ی جوانب رو سنجیده!

-ولی من حس می‌کنم مثل پسرهای نوجوان احساساتی شده.

-نه عزیزم، این طور نیست؛ اون خیلی وقت هست که دوستت داره!

-شما از کجا می‌دونید؟

-همون زمانِ دادگاهت، وقتی دیدارهای زیاد شد بهم گفت. من یو

پرونده حقوقی داشتم که به سپهر سپردم و وقتی حرف تو شد، از

برنامه‌اش بهم گفت.

-نمی‌دونم چرا باور نمی‌کنم اون من رو بخواد!

-چون عادت کردی خودت رو کم ببینی هانیه. درسته تو پرونده داری،

هزار و یک اتفاق از سر گذرونده؛ اما دنیا که به آخر نرسید، رسید؟

الات فقط و فقط به دلت رجوع کن و جواب بدء؛ دوستش داری؟

-من، نمی‌دونم؛ مدیونشون هستم من!

-از دین نگفتم، از دل گفتم هانیه؛ دلت چی می‌گه؟

-دوستش دارم!

-پس دست- دست نکن. یک بار به خاطر خانواده از خودت گذشتی؛

این بار این کار رو با خودت نکن!

-می‌ترسم؛ خیلی می‌ترسم!

-از چی؟ از این که سیپه ریکی باشه مثل پرهام؟

-نه- نه، اصلاً! حتی یک بار هم این فکر رو نکردم. نمی‌دونم از چی،

فقط می‌دونم که می‌ترسم!

-بهش فرصت بدء تا بشناسیش، این طوری بهتر می‌تونی تصمیم بگیری!

-به نظر شما این ازدواج خوبه؟

-من نمی‌تونم این رو بگم که خوبه یا بد؛ تو باید به دل خودت تصمیم بگیری. حالا از این‌ها بگذریم! از خودت و گذشته‌ات بگو، به نظرت الان نسبت به گذشته آروم‌تر نیستی؟

از اتاق بیرون او مدم و با سپهر به سمت ماشین رفتیم.

-میشه خواهش کنم شام رو همراهم باشید؟

-آخه مانی ...

-میگم سوده بیارتش؛ بریم؟

حرفی نزدم و یعنی نمی‌تونستم که بزنم. ذهنم درگیر بود و حرف دکتر پررنگ‌ترین توى مغزم بود که اجازه بدم سپهر خود واقعی‌اش رو نشونم بده. به رستوران بزرگی رسیدیم؛ سرم پایین بود و قدم برمی‌داشتیم که یکدفعه با صدای جیغ و دست سرم رو بالا آوردم. همه بودن. مانی‌ای

که با خوشحالی دست می‌زد، سوده و امیر، مژده و مریم، حتی شهلا هم
بود؛ با قدردانی به سپهر خیره شدم که لبخند قشنگی تحویلم داد و
آروم لب زد:

-تولدتون مبارک!

اولین بار بود توی زندگی ام تولد این طوری داشتم. همیشه نهایت جشن
من حضور اقوام بود که اون هم سریع تموم می‌شد. هیچ وقت دوستی
کنارم نبود و همین حسابی ذوق زدهام کرده بود؛ به سمت تک- تکشون
رفتم و بغلشون کردم. مانی گفت:

-مامان، پس من چی؟

روی زمین نشستم و محکم بغلش کردم.

-مرسی عمر من، مرسی پسر من!

-خوشحال شدی؟

-خیلی پسرم، خیلی!

بلندش کردم و کنارم روی صندلی نشوندم. کیک قشنگی برای خریده بودن و میز از گل و شمع و کادو پر بود.

مزده گفت:

-بشنین ازت اول عکس تکی بگیرم و بعد دسته جمعی!

-کیک رو فوت نکنم؟

-اون لو می خواهم فیلم بگیرم؛ بشنین.

لبخند از ته دلی زدم و به دوربین خیره شدم. خیلی شاد بودم و این شادی تا آخر شب ادامه داشت، بچه ها هر کدوم هدایای قشنگی برای گرفته بودن که من صد بار از شون تشکر کردم. مژده پرسید:

-پس کادوی سپهر چی؟ سپهر؟ هیچی نگرفتی؟!

-مگه میشه نگرفته باشم؟ داخل کیف شون هست و افتخار ندادن ازش

استفاده کن!

با جیغ- جیغ‌های مژده و همراهی بقیه به آرومی جعبه رو از کیفم
درآوردم و بازش کردم. صدای هو کشیدن بچه‌ها بلند شد و به قدری
شادی کردن که تمام افراد داخل رستوران هم همراهشون شدن و با
دست زدن ازم خواستن گردنبند رو بندازم. سپهر گفت:

-کمکمتوں کنم؟

-آخه نمیشه، ما محروم نیستیم!

-اون هم به زودی؛ مگه نه؟

لبخند دندون‌نمایی زد. ناخودآگاه به روش لبخند زدم و اگر صدای مژده
نبود، توی خلسه باقی می‌موندم.

-بعد من میگم زودتر بله بده، ناز و آدا میای؛ خب خوردي بچه‌ی مردم
رو!

خجالت کشیدم و برash چشم و ابرو اوتمد؛ اما سادگی بود اگر فکر

می کردم مژده با این چیزها پا پس می کشه.

- قول میدم دستم بهتون نخوره، باشه؟

سری تکون دادم و او نم بدون این که تماسی با هام داشته باشے گردنبند رو برام بست. صدای دست زدن همه بلند شد؛ اما من پلاک رو به دستم گرفت و دست روی اسم سپهر کشیدم که خوب بلد بود چه طور دل و دینم رو ببره.

سپهر خیلی صبور بود و بهم وقت داد تا خودم رو پیدا کنم؛ اما این صبر شامل این نمیشد که تنهم بگذاره. هر روز صبح گل می فرستاد و شعر عاشقانه‌ای توی کارت برام می گذاشت؛ هر شب پیام عاشقانه‌ای برام می فرستاد و من هم گه‌گاهی جوابی بهش می دادم. یک سال از کار کردنم در کنار سپهر می گذشت و به راحتی با هم کنار می او مدیم. مانی به هیچ وجه اذیتم نمی کرد و بر عکس بقیه بچه‌ها حسابی همدم من بود. بعضی اوقات به قدری بلد بود آرومیت کنه که صدای جیغ تو از خستگی تبدیل به خنده‌های بلند می شد و غم از دلت پاک می شد. با

سپهر و سوده حسابی صمیمی شده بودم؛ توی محیط کاری رابطه‌ی کارمند و رئیس رو حفظ می‌کردیم! اما بیرون از اون‌جا هیچ آخر هفته‌ای رو بدون هم نمی‌گذرondیم. گاهی اون‌ها به خونه من می‌اومند و گاهی بیرون می‌رفتیم؛ اما امان از روزی که به خونه‌ی مادرش این‌ها می‌رفتیم. با این‌که مانی رو خیلی دوست داشتن؛ اما نگاهشون به من زیاد خوب نبود. حق هم داشتن! نمی‌دونستم از گذشته من چیزی می‌دونن یا نه؛ ولی همین که مردی بالای سرم نبود و بچه‌ای داشتم، برای بد رفتاری‌هاشون دلیل بود؛ البته از نظر خودشون! حالا می‌دونستم سپهر قبلًا ازدواج ناموفق داشته و از هم جدا شدن. هیچ وقت دلیلش رو نگفت و من هم وقتی می‌دیدم ناراحت می‌شه، کنکاش نمی‌کدم. توی این مدت هیچ‌گونه خبری از خانواده‌ی من نبود؛ من هم سمتشون نرفتم! نه به خاطر این‌که کینه کرده باشم و یا ناراحت باشم؛ اون‌ها با تعصباتشون بزرگ شده بودن و به خودشون حق می‌دادن. من فقط نمی‌رفتم؛ چون نمی‌خواستم باعث ناراحتی‌شون بشم. عمه نامه‌ای به آدرس دفتر سپهر فرستاده بود و توی نامه برام نوشته بود که می‌دونه صاحب نوه شده؛ ولی برای همیشه آمریکا می‌مونن و خیال‌م رو راحت کرد که از جانب اون‌ها آزاری به من نمی‌رسه. ازم خواسته بود حلالش

کنم و به فکر ازدواج مجدد باشم؛ با خوندن نامه که همون اوایل کار
کردم به دستم رسیده بود، با این‌که باری از روی دوشم برداشته شده
بود و کابوس از دست دادن مانی از بین رفته بود؛ اما نمی‌دونم چرا
هیچ‌وقت نتوانستم فراموش کنم اون می‌تونست مانع ازدواج من با
پرسش باشه؛ ولی مشوق بود. بهتر بود وقتی با شوهرش چنین مشکلی
داره از قبل پرسش رو آنالیز می‌کرد تا روی اون اثری از بیماری نباشه
اما نکرد.

-مانی؟ خوشگل مامان؟ عشق من، بیا پیتزا درست کردم پسرم.

-کاش یکی هم بود که ما رو این‌طوری صدا می‌زد!

با صدای سپهر به سمتش برگشتم. سوده خنده‌ی ریزی کرد؛ خودش رو
به کوچه‌ی علی چپ زد و به اتاق رفت تا مانی رو بیاره.

-سپهر چرا از این شوخی‌ها دست برنمی‌داری تو؟ می‌بینی که مانی
متوجهی همه چیز هست و درست نیست واقعاً حرف‌هات.

-شوخی چی هانیه؟ من کاملاً جدی هستم؛ چند بار بگم باور می‌کنی
من می‌خواست؟

-چی- چی من رو می‌خوای آخه؟ می‌خوای بری به فک و فامیل و پدر و
مادرت بگی: یکی رو می‌خوام که قبلًا همه کار کرده، قتل رو هم به
محسناتش اضافه کنید؟

-تو چرا خودت رو دست کم می‌گیری دخترِ خوب؟ تو توی بدترین
شرایط زندگی قوی موندی؛ هر کس جای تو بود از پس به دنیا آوردن و
بزرگ کردن این بچه بر نمی‌آومد؛ اما تو با همه دنیا جنگیدی. از خودت
و نجابت دفاع کردی!

نیش خندی زدم و گفتم:

-تو دیگه چرا این حرف رو می‌زنی؟ نجابت؟ حفظ اون؟ خندهدار هست!
آره، نجابت تو؛ از نظر من نجیب‌ترین دختر دنیا هستی. تو مگه شب
اول می‌دونستی اون بی‌شرف چی کار می‌خواهد بکنه که گناهی به گردن

تو باشه؟ هر چی بدی هست برای اون‌هاست، نه برای تو!

-خواهش می‌کنم این بحث رو همین‌جا تموم کن؛ من...

-هیس، هیچی نگو؛ من اگر تو رو مال خودم نکردم، تو اسم من رو بگذار

زیزی گولو!

لبخند بانمکی زد، سوت‌زنان مشغول ناخنک زدن به کاهو شد و نگاه
شیطونش حرکات من رو می‌پایید که باعث می‌شد دست و پام رو
حسابی گم کنم. مانی که او مد شروع به بازی باهاش کرد و بلند به من
می‌گفت: (پسر بابا رو نگاه چه می‌کنه؟ پسر بابا خیلی باهوش هست!) و
ذهن من رو درگیر جمله‌های پدرانه‌اش می‌کرد. وسایل سفره رو جمع
کردم. چشم‌های مانی خمار خواب بود.

-مامان جان، می‌خوای بریم بخوابی؟

سوده سریع بلند شد و گفت:

-تو بشین؛ من می‌برمش. خودم هم خوابم میاد!

خوب می‌فهمیدم فقط به فکر خالی کردن صحنه هست تا ما حرف
بزنیم.

-هانیه، من فکرها را کردم و دلیلی نداره که گذشته‌ی تو رو خانواده‌ی
من بدونن. ما فقط می‌گیم شوهرت فوت شده و مانی هم که عاشقشند؛
پس مشکلی باهاش ندارن. همین و بس!

-اون‌ها برای تو بهترین دخترها را در نظر دارن؛ کسی که تا حالا ازدواج
نکرده باشه یا حداقل بچه‌ای نداشته باشه.

-برای من مهم فقط تو هستی؛ من با هیچکس دیگه‌ای خوشبخت
نمی‌شم. این احساس من یک حس زودگذر نیست، به علی و اولادش
نیست! من عاشقتم دختر؛ در ضمن مگه من تا حالا ازدواج نکردم؟ اگر
ازدواج توی گذشته جرم هست، پس هر دو با هم مجرم هستیم و کسی
هم نمی‌تونه حرفی بزنه!

سرم رو پایین انداختم. التهاب نگاهش و صدای لرزنش حسابی
تحت تأثیرم قرار داده بود. من هم می‌تونستم یک زندگی راحت کنار

کسی که دوستش دارم، داشته باشم؟ ولی آخه چه طور تا این حد من رو می خواست؟

-چی باعث شده فکر کنی من به دردت می خورم سپهر؟

-همه چیزت، همهی وجودت؛ من توی این سال‌ها فقط یک چیز رو از تو مخفی کردم. من از همسر سابقم به خاطر بچه‌دار نشدن جدا شدم!

مات نگاهش کردم و کم-کم صورتم پر از خشم شد. - یعنی برای همین به دروغ به من ابراز علاقه کردی که حس پدرانه‌ید خودت رو با مانی محک بزنی؟ به خاطر این‌که بچه‌دار نمی‌شی این همه اصرار به ازدواج با من داری؟

دستی به موهاش کشید و کلافه گفت:

-چرا هر چی من می‌گم، تو از تو ش یک چیز منفی در میاری هانیه؟ من می‌خواست و این موضوع به این مشکل من، اصلاً ربطی نداره. بعدش هم من نگفتم کلاً عقیم هستم! دکتر همون زمان به من گفت که اگر درمان کنم، خوب می‌شیم؛ اما من مصر بودم برای جدایی! اون هم خیلی

سریع قبول کرد و از خداش بود که بره. بعد هم دلیلی ندیدم که برم و درمان شم؛ چون به خودم قول داده بودم که اصلاً به ازدواج فکر هم نکنم! اما به قرآن قسم، دیدن تو هر چی معادله و قول به خودم بود رو عوض کرد. مانی مثل پسرم هست. درسته هیچ وقت این رو انکار نمی‌کنم؛ ولی به نظرت من بدون ازدواج با تو نمی‌تونم مانی رو ببینم و کنارش حس پدرانه‌ام رو تقویت کنم؟ من عاشق تو شدم و این اصلاً دست خودم نبود!

-سپهر، بگذار فکر کنم.

این حرفم رو مثبت تلقی کرد؛ چون با شیطنت خندید و بلند شد. به قدری مسخره رقصید و خودش رو تکون داد که صدای خنده‌های من و سوده‌ای که توی چهارچوب در واایستاده بود بلند شد؛ و رضایت من این بار کاملاً از سر رضایت بود.

امشب برای بار دوم توی زندگی‌ام خواستگاری می‌شدم. چه قدر حس و شرایطم با دفعه‌ی پیش متفاوت بود. استرس اون زمان از عدم رضایت و

ترس و استرس بود؛ اما الان تنها استرس فقط به خاطر پدر و مادر سپهر بود. اون زمان عشقی وسط نبود؛ اما الان می‌دونستم هر دو به هم علاقه داریم. از همه مهم‌تر فرزندم بود که توی خواستگاری حضور داشت و با پیرهن و شلواری که پوشیده بود، دل من رو حسابی می‌برد. کت و شلواری رو که به همراه سوده خریده بودم، پوشیدم و آرایش محوی کردم. شال بلندی رو آزادانه روی سرم انداختم و خداروشکر جایی از بدنم معلوم نبود. همیشه روی پوشش بدنی ام حساس بودم؛ اما کوتاهی و این‌ها برای مهم نبود. هیکلم توی چشم نبود و معذب نمی‌شد. میوه‌ها رو خشک کردم و نگاهی به همه جا انداختم. چه قدر مسخره بود که مجلس خواستگاری ام بدون هیچ بزرگ‌تری و تو خونه‌ی خود داماد که از قضا، قبلًا با زن دیگه‌ای داخلش زندگی می‌کردن، برگزار می‌شد.

هول شده و با حالتی مضطرب نشسته بودم و مانی هم با لباسش ور می‌رفت.

-مامان، این‌قدر پاهات رو تکون نده؛ حالم بد شد.

-ببخشید پسر مامان، کمی حالم بد هست!

-باید خوشحال باشی که؛ تو زن عمو سپهر میشی و من بابادر میشم.

تازه، خاله سوده هم دیگه کنارمون هست؛ پس نباید استرس داشته

باشی!

لبخندی به حرف‌های بزرگونه‌ی پسرم زدم که زنگ رو زدن. با هول بلند شدم و نزدیک بود بیافتم که دستم رو به دیوار گرفتم و در رو باز کردم. به محض داخل شدن، چشمم به سپهر افتاد. دسته گل بزرگی توی دستش بود و حسابی خوش‌تیپ شده بود. با مادرش روبوسی کردم و به پدرش تعارف زدم تا داخل بیاد؛ سپهر دسته گل رو توی بعلم گذاشت و گفت:

-گل برای گل، چه زیبا شدی خانومی!

تشکر شرمگینی کردم؛ گل رو روی میز داخل سالن گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. صدای شوختی کردن‌هاشون با مانی به گوشم می‌رسید و همین خیالم رو راحت می‌کرد که مشکلی با پسرم ندارن. چای رو

ریختم و سعی کردم اعتماد به نفس داشته باشم. به خودم آرامش دادم و بیرون رفتم؛ یک به یک چای رو تعارف کردم و نشستم. به محض نشستن، مانی از کنار پدر و مادر سپهر بلند شد و روی مبل کنار من جاگیر شد. وقتی دید همه نگاهش می‌کنیم، خندید و گفت:

-من فامیل عروس هستم دیگه!

همه خندیدیم و بعد از کمی سکوت، پدرش شروع به صحبت کرد:
-بین هانیه جان، از قدیم گفتن جنگ اول به از صلح آخر. ما با کل قضیه ازدواج تو و سپهر مشکلی نداریم؛ اما یک سری چیزها هست و باید از همین الان بگم. شاید تو مورد پسند سپهر باشی و اون قبولت داشته باشه که اصرار به ازدواج با تو داره؛ حتماً چیزی توی وجود تو دیده که شاید ما نمی‌بینم! اما باید بدونی ما به هم وابسته هستیم و این وابستگی کاملاً دو طرفه هست. پس اگر خدا خواست و تو شدی عروس خونه‌مون؛ میشی دختر دوم ما! پس فکر این که ما رو از پسرمون دور کنی، از سرت بیرون کن. من شخصاً هیچ‌کدام از معیارهایی که برای عروسم می‌خواهم، توی وجود تو نمی‌بینم؛ اما به هر حال خواست پسرم

برام مهم هست و به خاطر همین هم اینجا هستیم!

نگاهم رو از پدرش به مادرش که خونسرد نگاهم می‌کرد و بعد از اون،
به سپهر دوختم. مادرش وقتی دید من و سپهر به هم نگاه می‌کنیم،
حرف‌های شوهرش رو تصحیح کرد:

-بین هانیه جان، من خودم هم دختر دارم و هم عروس بودم؛ پس
می‌دونم باید با دختر مردم هم طوری رفتار کنم که اون زمان توقع
داشتم باهام رفتار بشه. از حرف‌های بابا دلگیر نشو و سعی کن نسبت
به حرف‌های ما موضع‌گیری نکنی؛ وقتی تو عروس ما بشی، مثل سوده
برای ما هستی. پس هر چی بگیم برای خیر و صلاح می‌گیم! حالا که تو
جوابت رو به سپهر دادی، بهتره انگشتتری به عنوان نشون توی دستت
بندازم که خیال این پسرمون راحت بشه و برید دنبال کارای عقد؛
نظرت چیه؟

کفرم در او مده بود. چرا فکر می‌کردن باید این‌طور با من حرف بزنن؟ از
عصبانیت می‌خواستم بترجم؛ اما می‌دونستم اگر جوابشون رو بدم، سپهر
رو از دست میدم و اگر جواب ندم؛ خودم، خودم رو نمی‌بخشم. بدختانه

این بود که من وقتی خانواده‌ام رهام کرده بودن، توی وجود خودم هم نمی‌تونستم از غریبیه توقع داشته باشم؛ اما می‌تونستن توی مجلس خواستگاری پرسشون کمی مؤدب‌تر برخورد کنن. استرس داشتم؛ فکر می‌کنم مانی متوجهی حالم شده بود که از زیر مبل دست‌ها را گرفت و شروع به نوازش کرد. لبخندی به پسرم زدم و رو کردم به مادرش که برای خودش می‌برید و می‌دوخت.

-ببخشید خانم، یک لحظه اجازه بدید.

سرم رو به سمت پدرش برگرداندم و سعی کردم لحنم بر عکس وجودم آروم باشه:

-آقای حداد، کسی که ازدواج با کسی می‌کنه به فکر تفرقه‌افکنی بین پسر و خانواده‌اش نیست و اگر خدای نکرده، این اتفاق بیوفته؛ فقط یک نفر مقصرا نیست. من نمی‌دونم چرا این تفکر رو دارید که یکی ازدواج می‌کنه و همه رو از هم جدا می‌کنه! شاید چون خودتون این‌طور هستید؛ خارج از این بحث‌تون باید از همین الان بگم که پسر من تا آخر عمر و تا وقتی ازدواج کنه، کنار من زندگی می‌کنه و بهتر هست از الان

این موضوع رو به اقوام و نزدیکانتون بگید؛ چون من هیچ جایی پسرم رو مخفی نمی‌کنم! البته همه‌ی این‌ها رو قبلًا به پسرتون هم گفتم؛ اما در هر حال باید به شما هم می‌گفتم؛ این‌که تصور کنید من او مدم تا همه چیز رو به هم بزنم و برم با خیال راحت زندگی‌ام رو کنم تفکر شماست و من مسئول تفکر شما نیستم؛ اما مطمئن هستم قبلًا خودتون این کار رو کردید و الان ترس دارید که زمین گرد باشه و به سرتون بیاد! ولی به هر حال من این‌طور آدمی نیستم. پسرتون تا ابد پسر شما هست و حق دارید کنارتون داشته باشیدش و من نه الان و نه هیچ وقت دیگه، دخالتی توی این موضوع ندارم. تنها شرط من بودن همیشگی مانی کنارم هست و هیچ وقت قبول نمی‌کنم چیزی به غیر از این اتفاق بیوفته. کوچیک‌ترین طعنه‌ای راجع به پسرم رو قبول نمی‌کنم جناب حداد عزیز! حالا با توجه به این‌هایی که گفتم تصمیم بگیرید!

پدرش نگاهی به سپهر کرد و سری تکون داد

-پسر ما مخفی کاری‌ای با ما نداره که حرف‌هاتون رو نگفته باشه؛ پس

می‌دونیم این رو. ما با مانی مشکلی نداریم!

اوف، شمشیر رو از رو بسته بود. واقعاً تحمل کردن پدرش برام سخت بود و می‌خواستم جواب منفی بدم؛ اما پس دلم چی؟ سپهر چی؟ یک بار به خاطر پدرم کاری رو که او خواست، انجام دادم و این‌بار وقتیش بود با دلم راه بیام. وقتیش بود به هیچکس فکر نکنم و رضایت کسی جز خودم برام مهم نباشه. چیزی که می‌ترسوندتم، سکوت سپهر بود؛ این‌جا مجلس خواستگاری بود و طبیعی بود حرفی نزن و جواب پدرشو نده؛ اما اگر توی زندگی هم این می‌شد، چی؟ اگر به من همیشه توهین می‌شد و تکیه‌گاهی نداشته باشم، چی؟ برای این‌که نشون بدم نظر پسرم برام مهم هست، مانی رو بوسیدم و پرسیدم:

-پسر مامان نظرش چیه؟

-مامان؟ من بگم نه، تو هم می‌گی نه؟

کمی ساکت شدم و بعد با قاطعیت آرهای گفتم.

-پس نمی‌گم نه؛ من می‌گم زنش شو مامان، عمو سپهر داره غش می‌کنه

از ترس!

با حرف مانی، نفس راحتی که از سینه‌ی سپهر بیرون او مد رو شنیدم و
بر عکس چند دقیقه قبل با خوشحالی شیرینی تعارف کردم. نیم ساعت
بعد همگی رفته بودن و من به انگشت‌تری که حالا توی دستم بود، خیره
شده بودم.

فردای همون روز؛ طبق توافقی که حاصل حرف زدن طولانی من و
سپهر بود، جشن عروسی لغو شد. برای هر دومون مسخره بود که
بخوایم جشن بگیریم و از اون گذشته، من اصلاً خاطره‌ی خوبی از
پوشیدن لباس عروس نداشتم؛ فقط برای محض وقت گرفتیم.
آزمایش‌ها رو انجام داده بودیم و میدونستیم برای ازدواج با هم مانعی
سر راه‌مون نداریم، جز موانع کوچیکی که یکی‌اش مخالفت مخفی
پدرش بود. تا من رو تنها گوشه‌ای میدید شروع به تیکه‌پرونی می‌کرد و
با حرف‌هاش آزارم می‌داد. خیلی جالب بود که همه می‌گفتند چیزی
توی دلشون نیست و فقط زبونشون تلخ هست و بهتره من حساس

نباشم! اما واقعاً می‌شد در جواب توهین دیگران لبخند شاد زد و ناراحت نشد؟ این بین، گاهی سپهر و گاهی مانی با شیرین زبونی جواب پدرش رو می‌دادن؛ سوده هم فقط می‌گفت مقابل پدرش سکوت کنم و رد بشم! و گرنه انقدر بحث رو کش میده تا کار به دعوا کشیده بشه. ناراحتی ام از این بود که نکنه این‌بار هم زندگی‌ام خراب بشه؛ اون هم به خاطر این مرد! برای خرید حلقه با سپهر راهی شدم و مانی رو به پدر و مادرش سپردم. به قدری حلقه‌ها قشنگ بودن که نمی‌دونستم کدوم رو انتخاب کنم.

-سپهر؟ این قشنگه؟

نگاهی دقیق به حلقه‌ها انداخت و گفت:

-قشنگه عزیزم؛ هر چی تو انتخاب کنی قشنگه!

-خوشم اومد ازش؛ بریم ببینیم توی دستم چه‌طور میشه؟

به همراه هم داخل رفتیم و انگشت‌تر رو دیدیم. خیلی توی دستم قشنگ بود؛ می‌درخشید و دلم رو می‌برد.

-همین خوبه؟

-آره، ولی باید صبر کنی تا بریم و با مادرم بیاییم؛ رسم دارن موقع خرید

باشن!

خودم هم قبلاً چنین رسمی رو تجربه کرده بودم؛ پس بی‌حرف سری
تکون دادم و از پاساز بیرون اومدیم. دیگه انگشترم رو پسندیده بودم و
باید فردا با مادرش برای خرید می‌اومدیم. بی‌حرف کنار هم راه رفتیم و
هر کدوم غرق رویا بودیم. به خونه‌شون رسیدیم و زنگ در زد. مانی با
شتاب در رو باز کرد و خودش رو توی بغلم انداخت. الهی بگردم! بچه‌ام
به دوری‌ام عادت نمی‌کرد و هنوز براش سخت بود ازم دور بمونه.

صورتش رو غرق بوسه کردم و با هم به داخل رفتیم.

سلام و احوال‌پرسی که تموم شد، روی مبلی نشستم و شروع به باد
زدن خودم کردم. پدرش نزدیک به من و سپهر نشست.

-چی‌شد؟ حلقه‌ای پسندیدید؟

سپهر جای من جواب داد:

-بله، عکس هم گرفتیم ازش. فردا با مامان می‌ریم که بخیریم!
-بینم.

گوشی رو از سپهر گرفت و با دقیق شروع به عکس رو دیدن، کرد. با
خنده گوشی رو پس داد و بلند به مادرش که توی آشپزخونه بود،
گفت:

-ناهید؟ من می‌گم این‌ها رو اصلاً نفرستیم خرید؛ مثلًاً رفتن انگشت‌تر
پسند کردن!

نچ- نچی کرد و من فقط با دست‌های مشت شده نگاه کردم. آخه مگه
راجع به خرید حلقه‌ی ازدواج، پدر داماد نظر میده؟ بهم برخورده بود؛
اما توجه‌ای نکردم و سرم رو پایین انداختم که باز شروع کرد:

-فردا خودم باهاتون می‌ام و یک چیز درست حسابی می‌گیرم.

پوفی آروم کشیدم و فقط نگاهم و به سپهر دوختم که با نگاهش ازم

می خواست حرفی نزنم. حوصله نداشتم خونهشون بمونم به مانی گفتم سریع وسایلش رو جمع کنه تا بريم. هر چهقدر اصرار کردن برای شام بمونیم قبول نکردم و به همراه سپهر راهی شدیم. توی راه سرمون رو با شیطنت‌های مانی و حرفهاش گرم کردیم؛ ولی هر دو خوب می دونستیم داریم از حرف زدن با هم فرار می‌کنیم. من از ناراحتی حرف‌های پدرش و اون از خجالت بابت رفتار پدرش! به خونه رسیدیم و می خواستم پیاده بشم که سپهر صدام کرد:

- ازت خواهش می‌کنم به خاطر حرف‌های پدرم از من نامید نشو؛ اون این همه سال این‌طور بزرگ شده! حتی سوده هم می‌بینی که خودش جدا زندگی می‌کنه؛ چون نتونست با رفتار بابام کنار بیاد! اما من می‌دونم چیزی توی دلش نیست و فقط نوع حرف زدن و شوخی کردنش این‌طوری هست. شاید برای تو ملموس نباشه؛ ولی منی که سال‌هاست باهاش زندگی کردم، خوب می‌دونم قصد منفی نداره!

- آدم‌ها با حرف‌هاشون می‌تونن دلی رو بشکونن سپهر. خواهش می‌کنم کاری نکن که فکر کنم مثل آدم‌های عوام فکر می‌کنی. پدر تو برای تو

و من محترم هست؛ اما هر چیزی حد داره! خدا حافظ.

با ناراحتی ازم خدا حافظی کرد و پیاده شدم. مانی که از لحن حرف زدن ما چیزی نفهمیده بود و شروع به سؤال پرسیدن کرد.

-مامان؟ چرا عمو سپهر ناراحت بود؟ چرا شما با هاش بد حرف زدی،

تازه قهر کردی و من فهمیدم مثل همیشه لبخند نزدی.

کلید رو توی قفل چرخوندم و داخل رفتیم. جلوی پای مانی نشستم و

گفتم:

-پسر مامان، می‌دونی که قرار هست با عمو سپهر ازدواج کنم؟

-بله مامان، فهمیدم او مدن و تو رو از من خواستگاری کردن؛ خاله سوده

می‌گفت چون مرد خونه من هستم، باید کلی شرط بگذارم!

به حرفی که سوده توی مغز مانی انداخته بود خنديدم و گفتم:

-درسته مامانی و این رو بدون؛ بعد این‌که ما ازدواج کنیم، شاید گاهی

از هم ناراحت شیم! اما شما نباید دخالتی کنی و همیشه باید احترام
عمو سپهرت رو نگه داری. قول میدی به مامان؟

کمی فکر کرد و لبهاش رو به هم فشار داد؛ دستش رو بالا آورد و به
معنای قول دادن به دست هم زدیم.

شام مختصری درست کردم و لقمه‌های کوچیکی رو با طنز و خنده به
مانی می‌دادم. اصلاً بچه‌ی بدغذایی نبود؛ اما امشب دلم می‌خواست
خودم بهش لقمه بدم. خودم هم دو سه لقمه‌ی کوچیک بیشتر نتوانستم
بخورم؛ ذهنم خیلی درگیر بود. مانی رو توی بغلم گرفتم و بعد از کلی
حرف زدن با هم خوابمون برد.

گاهی اصلاً فکر نمی‌کردم مانی پسر بچه باشه! برای من بیشتر شبیه
یک دوست بود که فقط جثه‌ی کوچیکی داره.

با صدای پیام گوشی‌ام از خواب بیدار شدم. سپهر بود که ازم می‌خواست
وقتی بیدار شدم باهاش تماس بگیرم. چای رو دم کردم و با سپهر

تماس گرفتم.

-سلام خانم قشنگم.

سلام آرومی گفتم و منتظر شدم خودش حرف بزنه.

-همه رو با یک چوب نزن خانم - خانما؛ حاضر میشی بیام دنبالت؟

-برای چی؟

-حلقه دیگه!

-دنبال من برای چی بیای؟ بابات رو ببر و انگشت‌تر اندازه‌ی دستش بخر

دیگه!

پوفی کشید و کلافه گفت:

-هانیه، ما قبلاً حرف زدیم؛ درسته؟ تو هم دختر بچه نیستی که من بخوام این‌ها رو برات بگم. لطفاً کمی درک کن! تو بیا اگر دیدی نظرت

با نظرش مخالف هست؛ رک بگو و هر چی دوست داشتی بردار!

-بحث حلقه نیست سپهر؛ من خوشم نمیاد کسی توی زندگی ام دخالت

کنه یک بار زندگی ام رو باختم. دیگه نمیخوام عذاب بکشم!

-مگه چند وقت یک بار میخوای ببینیشون آخه دختر خوب؟ بیشتر از
ماهی یک بار؟

-اینها همه حرف هست!

-بعداً ثابت میشه حرف هست یا عمل. فعلاً حاضر شو جان من؛ کله‌ی
صبحی بحث نکن خوشگل من! اذیتم نکن دیگه؛ تقصیر من چیه که
بابام این طوری هست آخه؟!

دلم برای لحن صداش سوخت و سعی کردم از موضع عقب‌نشینی کنم.
من سپهر رو میخواستم؛ پس نمی‌گذاشتم به خاطر تفکرات دیگران از
زندگی ام بیرون بره. آرایش مختصری کردم و لباس‌های قشنگی تن
مانی کردم. توی این چند وقت به اصرار سوده کلی لباس خریده بودم و

خداروشکر اگر دو سال هم خرید نمی‌رفتم به چیزی احتیاج نداشتم. کمی به همراه مانی کارتون مورد علاقه‌اش رو دیدم که سپهر رسید. صحنه‌ی پارادوکسی بود؛ هم خنده‌دار شده بود و هم ناراحت کننده! فکر کنم اولین عروس و دامادی بودیم که با پسر عروس و پدر داماد خرید حلقه می‌رفتیم و جالب‌ترینش این بود که پدر سپهر اصلاً اجازه نمی‌داد نظری بدم. حلقه‌ای رو پسندید و از فروشنده خواست اون رو بیاره. قشنگ بود و شاید به اندازه‌ی اولی به دلم ننشسته بود؛ ولی شیک بود. ارزش سپهر بیش از این‌ها بود؛ پس حرفی نزدم و قائله رو ختم دادم. تمام خریدهایمان به همین شکل بود! یا باهمون می‌خواست بیاد و خودش کنسل می‌کرد؛ و یا ما خرید می‌کردیم و با اصرار می‌خواست نشونش بدیم و بعدش شروع به مسخره کردن و خنديدين می‌کرد! چون جشن نداشتیم، خریدهایمان خیلی مختصر بود.

روز عقد از دلشوره حالت تهوع گرفته بودم. مدام راه می‌رفتم و فقط مانی بود که با حرفهای کمی استرسم رو کم می‌کرد؛ اما اون هم تا فاصله میگرفت باز حالم بد می‌شد. اینقدر به اینکار ادامه دادم که مانی

آروم من، با اون قد کوتاهش دست به کمر زد و با اخم گفت:

-مامان اگر بخواه حالت بد شه، زنگ می‌زنم می‌گم مامانم عروس نمی‌شه!

سعی کردم استرسم رو پنهون کنم؛ اما خودم رو که نمی‌تونستم گول بزنم. حال خوبی نداشتمن. یاد روز عقدم با پرهام لحظه‌ای ازم جدا نمی‌شد و باعث می‌شد چشم‌هام مدام پر و خالی بشه. می‌دونستم و یقین داشتم که سپهر مثل اون نیست؛ اما باز هم می‌ترسیدم. کمی آرایشم رو با دقت بیشتری انجام دادم و جلوی موهم رو با دستگاه فر کردم. قشنگ شده بودم؛ ولی چه عروس تنها‌یی بودم. درسته که پسرم کنارم بود؛ اما من هم مثل هر دختری آرزوی بودن پدر و مادرم رو داشتم. دلم می‌خواست الان کنارم بودن تا برام آرزوی خوشبختی‌ای رو بکن که بار اول نصیبم نشد. تلفن رو برداشتم تا باهашون تماس بگیرم؛ اما می‌ترسیدم. خدا شاهد هست که به خاطر خودم نه؛ به خاطر قلب پدرم و بعض مادرم می‌ترسیدم. طاقت نداشتمن به خاطر من عذاب بکشن؛ اما خودم چی؟ چه طور امروز تحمل کنم در مقابل خانواده و فامیل درجه یک سپهر، بدون هیچکس برم محاضر؟ بعض داشت خفه‌ام می‌کرد. صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد و می‌دونستم که سپهر هست؛ به

محض گفتن الو نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زیر گریه زدم. هول
شده بود و از طرفی نمی‌تونستم حرف بزنم.

-سپهر، من مادرم رو می‌خوام. پدرم رو می‌خوام؛ دارم دق می‌کنم! امروز
روز عقد منه و باید باشن، باید بفهمن؛ دارم دق می‌کنم دیگه!

سکوتی کرد و گفت:

- فقط امروز رو تحمل کن؛ بهت قول میدم همه چیز رو برات توضیح
بدم. بهت قول میدم هانیه. هیچ چیز اون‌طور که تو فکر می‌کنی نیست؛
ولی بگذار امروز بگذره!

- مگه چی شده؟ جز این‌که فکر می‌کنن یک نانجیب هستم که به اون
پست‌فطرت خیانت کردم؟ سپهر چی‌شده که من خبر ندارم؟ چرا به من
رحم نمی‌کنه کسی؟ حالا که این‌طور هست، من هم نمی‌بخشمشون؛
هیچ‌کدام رو!

- قربونت برم اگر بهت بگم چی شده هیچ‌وقت این حرف رو نمی‌زنی؛

فقط امروز نه. تورو خدا امروز رو خراب نکن!

بی حرف مونده بودم و داشتم از بعض خفه می شدم؛ اما چاره‌ای نبود. اگر بهشون زنگ هم می زدم، برخورد خوبی نصیبم نمی شد. کمی بعد بهتر شدم. صورتم پر از سیاهی شده بود و آرایشم ریخته بود؛ مجبور شدم بار دیگه خودم رو درست کنم که با وقت کمی که داشتم، اصلاً مثل اول خوب از آب در نیومد؛ ولی بد هم نبود. سپهر می خواست دنبالم بیاد؛ اما ترجیح دادم خودم با پسرم برم. این طوری حداقل از حرف و حدیث دورتر بودم. آزانسی خبر گرفتم و لباس‌های مانی رو توی تنش صاف کردم. داخل ماشین فقط صلوات فرستادم و سوره خوندم. مانی هم می دید حالم خوب نیست و با فشار دادن دست‌هام باهم همدردی می کرد؛ گاهی دست‌هام رو می بوسید و من عم بوسش می کردم. به محضر رسیدیم. اون‌ها هم تازه رسیده بودن. دو تا از عمه‌ها و عموی بزرگش و تمام خانواده‌اش بودن. از نگاهشون اصلاً حس خوبی بهم نمی داد فقط عمه کوچیکش بود که به سمتم او مده، صورتم رو با محبت بوسید و تبریک گفت. بقیه با احوال پرسی سردی باهم برخورد کردن. از همه بیشتر سپهر شاد بود. صورتش پر از حس خوب بود که

همه اتفاق‌های بد رو با نگاه کردنش بهش از یاد بردم. بعد از تحویل شناسنامه‌ها هر کس جایی نشست و من و سپهر به سمت جایگاه رفتیم و نشستیم. پسرکم گوشه‌ای آروم نشسته بود. دلم برای صورت معصومش ریخت و بهش اشاره دادم تا کنارم بیاد و اون رو روی پام نشوندم. همه باید می‌فهمیدن من پسر دارم و همین‌طوری باید من رو بخوان؛ همون‌طور که سپهر خواست. دوره‌ی مظلومیت و توسری‌خور بودنم تموم شده بود و دیگه نمی‌گذاشتم کسی تحقیرم کنه. با صدای عاقد همه ساکت شدن؛ شروع به خوندن صیغه‌ی عقد کرد. دست‌خام می‌لرزید و حس می‌کردم دهنم خشک شده. توی دلم به خدا التماس کردم که این‌بار روی خوشبختی رو بهم نشون بده و با گفتن بله سپهر رو از یک وکیل و بعد یک دوست؛ تبدیل به عزیزترینم کردم. سپهر اولین بار و با ذوق بله رو گفت که همه خندیدن و اون رو هول دونستن؛ جواب سپهر به همه‌شون پیچیدن دست‌های گرم و مردونه‌اش توی دست‌های من بود. نمی‌دونم بچه‌ام چی حس کرده بود؛ شاید می‌دونست الآن باید از کنارم بره که خودش آروم پایین رفت و کنار بقیه ایستاد. سپهر بوسه‌ی آرومی روی پیشونی‌ام زد و زمزمه‌ی دوست دارمش بهترین زمزمه‌ی عمرم بود. بعد از عقد همگی به رستورانی

رفتیم و شام خوردیم. حالا رفتار بقیه کمی بهتر شده بود. سؤال می‌پرسیدن. نحوه آشنایی مون رو می‌پرسیدن و کمی با ملایمت بیشتری برخورد می‌کردن؛ پدر سپهر هم تحت تأثیر جو رفتار خوبی داشت و خداروشکر بدون ناراحت کردن من مشغول شوخی با بقیه بود.

زمان خدافظی با پدر و مادرش روبوسی کردم و گفتم:

امیدوارم بتونم عروس خوبی براتون باشم!

با گفتن (انشاء الله که همین طور هست) باباش لبخندی به روش زدم. شاید خودشون متوجه بشن که من دشمن خونی شون نیستم؛ اما مادرش بغلم کرد و با محبت تمام، آرزوی خوشبختی کرد. طبق خواسته‌ی پدر و مادرش مانی رو به اون‌ها سپرديم و راه خونه رو در پيش گرفتیم. نمي‌دونم چرا انقدر خجالت‌زده بودم.

بیدار که شدم، سپهر توی آشپزخونه در حال چای ریختن بود. عزیزترینم صبحانه‌ی کاملی رو با سلیقه‌ی تمام چیده بود و دسته گلی هم کnarش روی میز بود. از ذوقم خنده بلندی کردم و صورتش رو

بوسیدم.

-اگر بدونم هر روز اینقدر ذوق می‌کنی، تا آخر عمر برات صبحانه حاضر
می‌کنم.

-تو بهترینی؛ باور کن سپهر! خدا تو رو به عنوان معجزه توی زندگی من
آورد!

-تو هم بهترینی عزیزدلم. خودت رو دست کم نگیر. حالا بدو صورت دو
بشور و بیا که ضعف دارم؛ راستی، حالت که خوبه؟ درد نداری؟
از با ملاحظه بودنش عاشقانه نگاهم رو به صورتش دوختم.

-می‌دونستی عاشقتم؟

آروم می‌دونمی گفت و سرش رو روی شونه‌ام گذاشت. این مرد تا ابد
عشق من بود! بعد از صبحانه روی مبل نشستیم، طاقت نداشتم صبر
کنم.

-سپهر؟ یک قول به من داده بودی و وقتی هست که بهش عمل کنی!

چای توی گلوش پرید و به سمتم برگشت.

-کدوم قول؟

-وا! چرا هول شدی؟ قرار بود راجع به پدر و مادرم بگی؛ که چرا دیروز

گفتی چیزی رو نمیدونم.

-هانیه من واقعاً توانش رو ندارم بلهت بگم!

صدام جیغ مانند شد:

-یعنی چی؟ چه اتفاقی برای اونها افتاده که تو حتی نمیتونی بگی؟

چرا حرف نمیزنی آخه؟

-آروم باش؛ امروز میبرمت اونجا و خودت همه چیز رو میفهمی، اما

ازت میخوام قوی باشی!

-چه طوری من رو میبری اونجا؟ مگه نمیدونی ببابای من نمیگذاره از

صد فرسخی او نجات داشم؟

- تو نگران این چیزها نباش؛ امشب همه جایی دعوت هستن، فقط

سaman و مادرت هستن.

- تو سامان رو از کجا می‌شناسی؟

- خیلی وقت هست که باهاش در ارتباطم؛ همون اوایل که پروندهات رو

گرفتم، اومد دفترم. همیشه از تو خبر می‌گرفت و به مادرت می‌داد و

بر عکس!

- بهتره همین الان برم؛ دیگه نمی‌تونم تحمل کنم!

- الان همه خونه‌تون هستن عزیز من؛ اجازه بد. تو که این همه صبر

کردی، این چند ساعت هم روش.

سامان هر وقت برن، خبر میده!

تا بعد از ظهر فقط راه رفتم و فکر کردم. بعض کردم، داد زدم،

محکومشون کردم؛ اما در آخر با گریه روی زمین نشستم. سپهر هر کاری می‌کرد نمی‌تونست آرومم کنه و وقتی ازش خواستم تنها م بگذاره، با منطق کامل مشغول کارهای خودش شد؛ اما خوب میدید زیرچشمی تمام حرکاتم رو زیر نظر داره. بعد از ظهر هرچی دم دستم بود رو پوشیدم. مانی زنگ زده بود و غر می‌زد که حوصله‌اش سر رفته و می‌خواست دنبالش برم که قول شب رو بهش دادم. وقتی سپهر گفت سامان خبر داده که می‌تونیم بریم تمام وجودم می‌لرزید. با قدمهای سست و لرزون به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. فکرم درگیر بود و نمی‌دونستم چه طور به خونه و باغ رسیدیم. خونه‌ای که با لباس سفید و با هزار امید و آرزو ازش بیرون رفته بودم و حالا بعد از گذشت چهارسال میدیدمش. در باز شد و داخل شدیم. باغ تغییری نکرده بود و هنوز هگ مثل بهشت بود. خاطرات ریز و درشت بچگی توی سرم رژه می‌رفت. نگاهم جای- جای باغ می‌چرخید و قدم برمی‌داشتم. صدای خش- خش برگ‌های زیر پام لذت‌بخش بود و باعث آرامشمند می‌شد.

-هانیه، فقط ازت می‌خوام آرامشست رو حفظ کنی؛ باشه؟

-آخه چرا نمیگی چی شده و من باید با چی رو به رو بشم؟

-فقط طاقت بیار عروسکم؛ مادرت... مادرت...

-دِ بگو دیگه، جون به لبم کردی؛ اصلاً وایستا. خودم میرم میبینم!

-نه، وایستا- وایستا! الان سامان میاد، یک لحظه!

توجهای بهش نکردم و داشتم راه خودم رو میرفتم تا به خونه‌مون
برسم که سامان بیرون اومند. عمق دلتنگی نگاهش نشون میداد دلش
برام تنگ شده. به اون حق میدادم که به دیدنم نیاد؛ خانواده‌ی درجه
یک فقط میتونستن به دیدنم بیان و حتی سوده هم به خاطر شرایط
خاصم میاومند و مانی رو نشونم میداد؛ اون هم همراه وکیل! اما یک
سال بعدش که آزاد شدم چی؟ چرا نیومد ببینتم؟

-سلام دختر خاله؛ تو دلت فحشم میدی و میگی بی‌مراهم، نه؟

-سلام. نه، برام مهم نیست؛ خانواده‌ام که خانواده بودن نیومدن. از تو

چه توقع؟

لبخند تلخی روی لبهاش شکل گرفت و سرشن رو پایین انداخت.

-دختر خاله من یک سال هست که خونه نشینم؛ حتی سر کار هم

نمیرم تا به خاله برسم +

-مامان مگه چشه؟ چرا انقدر می‌پیچونید؟ خب، یک کلام بگید

چی شده؟

-مادرت سکته کرده هانیه؛ همون روزی که با سپهر او مد ملاقاتت. وقتی

او مد خونه با بابات دعواش می‌شنه و نمی‌دونم چه‌طوری فهمیده بود که

به دیدنت او مده! دعواشون خیلی بالا گرفت؛ اما وقتی مادرت

می‌خواست توضیح بده، بابات هولش میده تا از خودش دورش کنه و

مادرت از پله‌ها می‌وافته. ستون فقراتش ضربه می‌خوره؛ اما همزمان از

عصبانیتی که بهش وارد شد سکته هم می‌کنه و الان روی تخت افتاده.

چشم‌هام از زور استرسی که بهم وارد شد درشت شده بود و دهنم می‌لرزید. مادر من، مادر قشنگ من تخت‌نشین شده بود؟ برای همین

نیومد دیگه دیدنم؟ من این یک سال چه فکرها پیش خودم کردم. با

گریه روی زمین نشستم؛ توان بلند شدن نداشتم.

- دختر خاله، می‌دونم حالت بد شده و می‌دونم چه حسی داری؛ اما
مجبور شدم یک دفعه بـهـت بـگـمـ. می‌ترسم بـابـاتـ اـینـهاـ، بـرـگـرـدـنـ توـرـوـخـداـ
ایـنـطـورـیـ نـکـنـ باـ خـودـتـ قـرـبـونـتـ بـرمـ!

سـپـهـرـ کـنـارـمـ روـیـ زـمـینـ نـشـستـ وـ پـشـتـمـ روـ مـالـیدـ. حـالـمـ دـسـتـ خـودـمـ نـبـودـ
وـ حـسـ مـیـ کـرـدـمـ چـیـزـیـ نـمـونـدـهـ تـاـ بـمـیرـمـ، بـهـ سـپـهـرـ روـ کـرـدـمـ وـ گـفـتـمـ:

- سـپـهـرـ، لـطـفـاـ بـرـوـ مـانـیـ روـ بـیـارـ؛ مـادرـ منـ حـتـمـاـ چـشـمـ بـهـ رـاهـ نـوـهـاـشـ هـسـتـ.
تاـ حـالـاـ نـدـيـدـتـشـ، بـرـوـ بـیـارـشـ، توـرـوـخـداـ!

سـپـهـرـ بـیـ حـرـفـ بـلـنـدـ شـدـ وـ اـزـمـ خـواـستـ مـراـقـبـ باـشـمـ. هـرـ دـوـ کـمـکـمـ کـرـدـنـ
تاـ بـلـنـدـ شـمـ؛ سـپـهـرـ منـ روـ بـهـ سـامـانـ سـپـرـدـ وـ باـ قـدـمـهـایـ سـرـیـعـ بـهـ سـمـتـ
درـ رـفـتـ تـاـ مـانـیـ روـ بـیـارـهـ وـ مـنـ وـارـدـ خـونـهـ شـدـمـ. اـینـ خـونـهـ هـمـونـ خـونـهـاـیـ
بـودـ کـهـ صـدـایـ خـنـدـهـهـایـ بـلـنـدـمـ تـوـشـ پـخـشـ مـیـ شـدـ؟ـ پـسـ چـراـ اـنـ قـدـرـ
تـارـیـکـ وـ تـرـسـنـاـکـ شـدـهـ؟ـ چـراـ اـنـ قـدـرـ غـمـ حـسـ مـیـ کـنـمـ؟ـ باـ قـدـمـهـایـ لـرـزـوـنـ
وـ باـ کـمـکـ سـامـانـ بـهـ اـتـاقـ طـبـقـهـیـ پـایـینـ رـفـتـمـ درـ اـتـاقـ روـ کـهـ باـزـ کـرـدـمـ،

حس مرگ بهم دست داد. مامان جوون و زیبام حتی نمی‌تونست گردنش رو به سمتم برگردونه. الهی برای مادرم بمیرم که به این روز افتاده بود. برای اون چشم‌خای قشنگش بمیرم من که تا بهش رسیدم غرق اشک شد. نزدیک تختش که شدم چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند و نگاهم کرد. قطره‌های اشکش روی صورتش می‌چکید و صدای نامفهومی از حنجره‌اش خارج می‌شد. سرم رو روی دست‌هاش گذاشتم و هق-هق بلند شد. بلند قربون صدقه‌اش می‌رفتم، گریه می‌کردم و مامانم دست‌هام رو با جون کمی که داشت فشار می‌داد. الهی پرهام عذاب جهنم رو بکشه که باعث شد به این روز بیافتیم؛ اگر اون نبود هیچ‌کدام از این اتفاقات نمی‌افتد. با گریه از درد دوری‌اش گفتم؛ اما وقتی دیدم از زور گریه داره حالش بد می‌شه، سعی کردم جو رو تغییر بدم. وقت برای گریه کردن من وجود داشت. از مانی براش گفتم، از زندگی‌ام با سپهر و اون با تمام وجود گوش می‌داد. سامان که برای راحتی ما تنهمون گذاشته بود، با شربت برگشت و به سمتم تعارف کرد که برنداشتم. چیزی از گلوم پایین نمی‌رفت. کمی که گذشت صدای سپهر و مانی اومند؛ بچه‌ام با ورجه و ورجه توں بغل سپهر بود و مدام سؤال می‌پرسید که سپهر هم مثل همیشه با آرامش جوابش

رو می‌داد. به اتاق که رسیدن، بلند شدم. مانی رو از بغل سپهر گرفتم و کنار تخت مامان، روی گذاشتمنش. بچه‌ام با این‌که مادرم رو ندیده بود؛ اما به راحتی با این موضوع برخورد کرد.

-سلام خانم، خوبید؟ شما مادر بزرگ من هستید؛ درسته؟ عمو سپهر بهم گفته. چه قدر قشنگید؛ مگه نه مامان؟

با بعض جوابش رو دادم:

-آره مامان، مامان بزرگ زیباترین زن دنیاست.

شیرین زبونی‌های مانی تونست جو رو تغییر بده. از همه چیز حرف می‌زد و لبخندهای مامانم رو پرنگ کرده بود. حالا همه می‌خندیدیم و خبری از گریه نبود؛ به جز من که از بعض و فریادی که توی وجودم بود، داشتم خفه می‌شدم. با صدای بلند بابا که سامان رو صدا می‌کرد، در جا همه ساكت شدیم و با استرس به هم نگاه کردیم. سامان اولین عکس العمل رو نشون داد و توی سرشن زد.

-بدبخت شدیم؛ بابات برای چی او مد؟ بیرون نیاید، شاید چیزی جا

گذاشتن. ای وا!

من و مانی توی اتاق نفس هامون رو هم حبس کرده بودیم؛ اما سپهر

دوم نیاورد:

-این کارها چیه هانیه؟ نکنه باورت شده واقعاً مقصري؛ برای چی باید

ساکت باشی تا بابات نفهمه او مدى آخه؟

-هیس، تورو خدا صدات رو بیار پایین؛ ببابای من منطقی نیست که

بشنیم و بهش بگم تا باور کنه!

-بالآخره که چی؟ باید یک روز....

ادامه ب حرف سپهر با او مدن بابا به اتاق قطع شد. نگاه بابا روی صور تم

قفل شده بود. ته نگاهش خوب می فهمیدم به شدت دلتنگم هست؛ اما

سریع موضع عوض کرد و با اخم به سامان نگاه کرد.

-دست شما درد نکنه آقا سامان. نگو این یک سال این دختر رو

برمی داشتی می آوردم اینجا؛ من هم که نفهم فکر می کردم این پاش

این جا نمی‌رسه!

فک منقبض شده‌ی سپهر و رگ گردنش رو دیدم و ترسیدم حرف‌های بدی زده بشه. تصمیم خودم رو گرفتم. نمی‌خواستم باز نانجیب خونده بشم؛ اون هم توسط پدرم. با قاطعیت از جام بلند شدم و اخمهام رو توی هم کشیدم.

-تشریف بیارید توی باع تا همه چیز رو تعریف کنم براتون!

بابا دادی کشید:

-چی رو تعریف کنی؟ حرفی هم مگه مونده؟ خجالت نمی‌کشی پاشدی اوMDی اینجا؟ این مرد کیه همراحت؟ معشوقه‌ی جدید؟ یا شاید هم همونی که پرهام بدخت می‌گفت؟

سپهر نتونست جلوی خودش رو بگیره:

-شما پدر همسرم هستید و احترامتون واجب هست حاجی؛ اما چه طور می‌تونید این همه سال به برگ گلتون انگ بچسبونید و با خیال راحت

خوابتون ببره؟ شما اصلاً می‌دونید چی به سر این دختر اومند که حالا
بعد این همه سال هم هنوز حرف خودتون رو می‌زنید؟

نگذاشتم حرف کش پیدا کنه و از کنار بابام گذشتم؛ بیرون رفتم و
بدون این که برگردم، بلند گفتم:

-می‌خوايد بشنويد بيايد توی باغ تا حداقل اون دنياتون رو با قضاوت
بی‌جاتون خراب نکنيد!

خودم توی باغ رفتم، روی نیمکت نشستم و منظر شدم ببینم ببابام
میاد یا نه. ده دقیقه نشستم که دیدم ببابام آروم- آروم داره به سمت
میاد. با فاصله کنارم نشست و سرش رو توی دستهاش گرفت. بدون
این که فاصله رو کم کنم شروع به حرف زدن کردم. همه چیز رو بدون
یک کلام کم یا زیاد تعریف کردم. سعی کردم هیچی رو جا نندازم.

-بابا حالا شنیدی چی به سرم اومند؟ این آقایی که توی اتاق دیدی
سپهر هست؛ همسرم! کسی که وقتی توی زندان بودم بدون هیچ حرف
و سخنی، بدون هیچ توقعی کمکم کرد. منی که هیچ امیدی نداشتم رو

به زندگی ام وصل کرد. بابا من بچه‌ام رو توی زندان به دنیا آوردم؛ اما سپهر حتی بعد زندان رهامون نکرد. دستمون رو گرفت. ما تازه ازدواج کردیم؛ اما قبلش حتی به خودش اجازه نداد دستم رو بگیره. مانی که دیدید پسر منه، نوه‌ی شما؛ من گناهی نداشتم بابا؛ ولی به راحتی رهام کردید. هیچ وقت از خودتون نپرسیدید چرا عمه به راحتی رضایت داد؟ چرا حتی روش نشد اینجا زندگی کنه و رفت آمریکا؟ چرا با التماس توی دادگاه ازم حلالیت خواست؟ یعنی حتی بعد از دادگاه من نیومد بهتون حقیقت رو بگه؟

صدای بابام می‌لرزید و خوب می‌فهمیدم چه حسی داره؛ اون یک عمر این‌طور بار اومنده بود. اگر هم خرده‌ای بود باید به آقابزرگ گرفته می‌شد که تا این حد تعصب کور رو یاد بچه‌هاش داده بود.

-هانیه، بابا من چه کردم با تو؟ چه کردم بابا؟

-برام مهم نیست کنارم نبودید و برام مهم نیست هر چی که شد؛ اما بابا من ناجیب نبودم هیچ وقت نگذاشتم کسی به پاک بودنم ضربه بزنه؛ اما پرهام کاری کرد که حتی روح‌م ازش خبر نداشت. شما یک بچه‌ی

چشم و گوش بسته رو فرستادید از اینجا بیرون؛ من حتی شب عروسی ام نمی‌فهمیدم که وقتی چشم‌ها م رو بست، حرکتی غیرعادی انجام داده. به خدا قسم فکر کردم همه همین!

صدای گریهی من با آه کشیدن پی‌درپی بابام و بعض گلوش قاطی شده بود که دستش رو روی سرم گذاشت و نوازشم کرد. سرم رو بالا آوردم و به چشم‌هاش زل زدم که محکم بغلم کرد. صدای گریه پدر بدترین صدای زندگی هست! وقتی می‌بینی محکم‌ترین مرد زندگی‌ات این‌طور با عجز گریه می‌کنه. صدای بابام به گوشم رسید که ازم می‌خواست حلالش کنم و ببخشم.

-من بخشیدمت بابا، خیلی وقت هست که بخشیدم؛ اما دلم تنگت بود بابا. دلم تنگ این آغوشت بود! خیلی خستم بابا، خیلی!

نمی‌دونم چه قدر گذشت که حس کردم آروم شدم. بلند شدم و گفتم:
-بابا؟ برم مانی رو بیارم که ببینی‌اش؟ توی اتاق اصلاً نگاهش نکردم؛
بیاد ببینی چه قدر شیرین هست؟

نگاه بابا غریب بود؛ خیلی غریب! صدای آرومش که اجازه داد مانی رو بیارم توی گوشم پیچید. دست مانی رو گرفتم و از سپهر که مشغول حرف زدن با سامان بود، خواستم همراهم بیاد. سه نفری به سمت بابا رفتیم. بابایی که همون جا و روی همون نیمکت، برای همیشه تنها مون گذاشته بود! من موندم و پدری که حرف‌هام رو شنیده نشنیده رفته بود و من هنوز آغوشش رو نچشیده، رهام کرده بود! می‌خواستم بهش بگم دوستش دارم، بهش بگم چه قدر دلم براش تنگ شده بود و حسرت یک دست کشیدن رو سرم روی داشتم. نگذاشت؛ فرصت نشد و دردهای من هزار برابر شد. صدای جیغ توی گلوم خفه شده بود و من بدون هیچ حرف و گریه‌ای روی زمین افتادم. شوکه به صحنه‌ی روبروم خیره شده بودم. به پدری که تمام دنیام بود و رفت. نگاهم به سپهر و سامانی بود که با هول و ولا توی سرشون می‌زدن، دور خودشون می‌چرخیدن و داد می‌زدن. مانی ترسیده گوشه‌ای ایستاده بود، بغض کرده بود و من حتی جون نداشتم تکون بخورم و بچه‌ام رو بغلم بگیرم تا نترسه! سپهر از دیدن حال و روز من نمی‌دونست به کدو ممون برسه؛ به پدرم که حالا روحی توی بدنش نبود یا من که شبیه مردها روی سنگ‌های سرد حیاط افتاده بودم. به سمتم دوید و محکم تکونم داد؛ نمی‌تونستم

نگاهم رو از بابام بگیرم. سیلی محاکم سپهر که به گوشم خورد، هر چی عقده رو که توی دلم تلنبار شده بود، به یکباره بیرون فرستادم و با جیغ فقط بابام و خدا رو صدا زدم. چرا من انقدر بدبخت بودم؟ خدا! چه کردی با من خدا؟ بابام رو هم گرفتی ازم؟ دیگه چی باید سرم بیاد تا بفهمی دیگه نمی‌کشم خدا؟ جیغ‌های پشت سر همم مانی رو بیشتر ترسونده بود و اون، با دست‌های کوچیکش اشک‌هام رو پاک می‌کرد و گریه سر می‌داد. این بچه گناهی نداشت! بعلم گرفتمش و تکونش دادم؛ حس می‌کردم قلبم داره می‌ایسته! گوشه‌ای کز کرده بودم؛ نه با کسی حرف می‌زدم، نه غذا یا آبی می‌خوردم. مادر بی‌چاره‌ام نگاه بی‌قرارش رو به همه‌مون می‌دوخت؛ اما چون چیزی نمی‌دونست بی‌قرارتر می‌شد. به سمتش رفتم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم؛ اما حرفی نزدم و فقط بوی عطرش رو به مشامم کشیدم. تا صبح یک لحظه هم چشم روی هم نگذاشتم. سپهر با سوده و شهلا، همسایه‌مون تماس گرفته بود تا بیان و مراقب مانی و مادرم باشن؛ می‌دونست من با این حالم نمی‌تونم حواسم رو به کسی جمع کنم. لباس‌های مشکی‌ای رو که از قبل توی این خونه مونده بود، پوشیدم و دستی به صورت رنگ پریده و چشم‌های متورم کشیدم. برای من این همه درد و تحمل کردن زود بود، برام زود بود

این همه بلا سرم بیاد؛ طاقتمن طاق شده بود!

-هانیه تو نیا، می‌ترسم از حالت. بابات به خدا راضی نیست تو این کار

رو با خودت بکنی. ما می‌ریم و بعدش برای مراسم بر می‌گردیم

همین‌جا؛ نیاز نیست بیایی بهشت‌زهرا! یعنی می‌ترسم حالت بد شه!

صدای خشدارم که در اوامد خودم هم تعجب کردم و فقط با گفتن
میام قاطعم که از دهنم در اوامد، راه مخالفت رو به روی سپهر بستم؛ اما

می‌فهمیدم راضی نیست. سوده و شهلا که رسیدن، ما هم راه افتادیم.

آقابزرگ رو توی باغ دیدم که به گوشهای خیره شده و آه می‌کشه؛ ولی

اون من رو ندید. هیچکس توی باغ ندید که هانیه برگشته و اولین نفر

بوده که جنازه‌ی پدرش رو دیده. همه‌ی فامیل لباس مشکی پوشیده

بودن؛ اما توی در این بین هم از نگاههای تحقیرآمیز و پچ-پچ‌هاشون

دست برنمی‌داشتند. حرف‌هاشون به گوشم میرسید که بابام به خاطر

بی‌آبرویی‌های من سکته کرده و مرد بیچاره دیگه نتوانسته تحمل کنه.

لبی که گاز می‌گرفتن و استغفار‌الله‌ی می‌گفتن، عصبی‌ام می‌کرد؛ اما هیچ

عکس‌العملی نشون ندادم. خاک رو که روی بابام ریختن، جون من رو

گرفتن. خودم رو روی خاک انداختم و بلند ضجه زدم. صدای گریه‌ها و دادهای انقدر زیاد بود که حس کردم هیچکس حتی حرف هم نمی‌زنه. سکوت تلخ قبرستون رو فقط صدای گلایه‌های من می‌شکست. دستی به زیر بازم کشیده شد.

-هانیه، بلند شو قربونت برم؛ بابات راضی نیست این کارها رو می‌کنی. به جاش به فکر مراسم آبرومند براش باش؛ براش فاتحه و قرآن بخون. با این کارهای تو فقط روح اون بندۀ خدا عذاب می‌کشه. می‌خوای عذاب بکشه؟

با بعض سرم و تکون دادم و نهای گفتم.

-پس پاشو؛ پاشو ببرمت توى ماشين. ما زودتر می‌ریم خونه‌تون!

می‌خواست بلندم کنه که صدای آقابزرگ او مد:

-پسرم رو به کشتن دادی و حالا نشستی اینجا براش گریه می‌کنی؟ تو چه طور اولادی هستی؟ چه طوری بزرگت کردن؟ البته می‌دونم زیر سر کیه! اون مادری که از اول هم گفتم طاهما باهاش ازدواج نکن، این زن

برای تو زن زندگی نمیشه! همون انقدر بد تو رو بار آورد که هم خودش خونه‌نشین شد و هم شوهرش مرد. اومدی اینجا داغ من پیرمرد رو تازه نگه داری؟

دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. تا کی باید دم نمی‌زدم؟ جیغ کشیدم:
-بسه آقابزرگ، بس کن؛ تو مکه رفتی؟ تو رو، حتی خدا هم قبولت نداره. آدمی که فقط هر چی می‌بینه رو باور می‌کنه و حرف برای نوه‌اش در میاره رو خدا هم قبول نداره. چه طور پرهام رو باور کردی؟ چون نوه‌ی پسر بود؟ چون من دختر بودم، زدی توی سرم؟ تو باعث شدی من بی‌بابا شم. تو باعث شدی این همه سال ازشون دور باشم. خوب می‌دونم چی توی گوششون می‌خوندی؛ خوب می‌دونم تو بابام رو هر بار تحریک می‌کردی تا نیاد من رو ببینه!
-خفه شو دختره‌ی احمق؛ می‌فهمی چی می‌گی؟ این چیزها رو جلوی مردم می‌گی که تف و لعنت به من بفرستن؟ کور خوندی؛ همه می‌دونن تو چه گندی بالا آوردي!

-تو چی می‌دونی که اینقدر راحت حرف می‌زنی؟ امیدوارم روزی رو ببینم که تقاض پس بدی آقابزرگ؛ تقاض قضاوتی که از یک دختر بی‌پناه کردی. تقاض پس میدی آقابزرگ، خدای من خیلی صبور هست؛ اما به وقتی می‌بینم که چه طور عذاب می‌کشی. منتظر اون روز می‌مونم!

چشم‌های گرد شده‌اش به صورتِ دوخته شد؛ اما من بی‌توجه به همراه سپهر به سمت ماشین رفتم. توی مراسم من گوشه‌ای‌ترین جا رو برای نشستن انتخاب کردم. صاحب مجلس بودم و نیازی نبود بگم از بودن همه خوشحالم و تو شادی‌ها جبران می‌کنم؛ من حوصله‌ی خودم رو هم نداشتم. مادرم با دیدن این همه سیاه‌پوش همه چیز رو فهمیده بود. الهی بمیرم که حتی نمی‌تونست صدای جیغ و فریادش آروم‌ش کنه! مادر من توی خودش اشک می‌ریخت و من بدون این‌که کاری ازم بر بیاد، فقط نگران حالت بودم! شهلا و سوده تمام وقت کنار مانی و مادرم توی اتاق بودن و سعی می‌کردن ذهن‌شون رو از وقایع بیرون اتاق دور کن؛ اما مگه می‌شد؟ مادر من عاشق پدرم بود؛ اون‌قدری عاشق که تموم فامیل حсадت‌شون رو می‌کردن و به زندگی‌شون غبطه می‌خوردن:

اما حالا توانایی این رو نداشت برای مرد زندگی اش عزاداری کنه. پدر و مادر سپهر برای مراسم خودشون رو به خونه‌مون رسوندن! چون صبح زود دفن کرده بودیم بی‌خبر بودن و به محض باخبر شدن او مده بودن. خداروشکر هیچ حرفی زده نشد که آتویی به دست اون‌ها بدده؛ البته بجز نگاه‌های خشمگین آقا‌جون که لحظه‌ای ازم جدا نمی‌شد! اما به هر حال تا رفتن نفس آسوده‌ای کشیدم و باز هم به اتاق مامان برگشتم. صدای گریه‌های جماعت حاضر کلافه‌ام می‌کرد؛ جماعت زنده‌کش و مُرده‌پرست! تا وقتی زنده بود به قدری از من براش گفتن و گفتن که بابام برای این‌که انگ بی‌غیرت به پیشونی‌اش نخوره از جگر گوش‌هاش گذشت! این جماعت برای زنده‌ها گور می‌کندن، وقتی می‌مرد عزاداری می‌کردن و از خوبی‌های میت می‌گفتن! از همه‌شون متنفر بودم. کسی که حتی گریه‌هاش هم نمادین و دروغی بود، لایق دوست داشتن و احترام نیست. عمه‌ام از آمریکای به آقابزرگ زنگ زده بود و مشخص بود حالش خوب نیست و یک سره حرف می‌زنه؛ چون آقابزرگ بیشتر سکوت کرده بود، با بغض آروم باشی می‌گفت و دوباره سکوت می‌کرد. هه! عمه‌ی من عذاب و جدان گرفته بود که همه رو بازی داده و باعث مرگ بابام شده؟! کnar تخت مامانم نشستم. ریزش اشک‌های مامانم و

گلوی باد کرده اش دیوونه ام می کرد. دست هاش رو نوازش کردم و شروع به قربون صدقه رفتنش کردم.

-مامانم، قربونت برم، فقط تو برام موندی؛ تورو خدا خوب شو مامان!
دیگه نمی تونم، دیگه نمی کشم. با هام حرف بزن مامان؛ بگذار صدات رو بشنوم. فقط تو می تونی من رو از داغی که دیدم آروم کنی. داغ دیدم مامان، بابا رو از دست دادم، نمی خوام تورم از دست بدم. تورو خدا خوب شو مامانم؛ بہت نیاز دارم!

سرم رو روی دست های بی حسش گذاشتیم و زار زدم. بی توجه به جماعت بیرون، بی توجه به دنیای نامرد و اتفاقاتش! دلم می خواست اون قدر جیغ بکشم که بی هوش بشم و حالا حالاها به هوش نیام. مانی آروم گوشه در اتاق وایستاده بود و بمیرم برای بچه ام که فقط اشک های مادرش رو شاهد بود.

-بیا اینجا قند عسلم، بیا پیش مامان!

-مامان می دونم بابا بزرگ مرد و رفت پیش خدا؛ عمو سپهر بهم گفت.

من هم می‌دونم داری گریه می‌کنی و دیگه اون رو نمی‌بینی؛ من هم
اگر عمو سپهر بمیره مثل شما گریه می‌کنم!

-خدانکنه مامانم، خدا نکنه پسرم؛ عمو سپهر مرد خوبی هست و باید
بمونه، همیشه باید بمونه!

-پس غصه نخور که عمو حالش بد نشه، امروز خودم شنیدم داشت به
عمو سامان می‌گفت داره دیوونه میشه از دیدن حال و روز شما!
-چشم، دیگه گریه نمی‌کنم؛ تو غصه نخور عشق مامان. بیا، نگاه کن،
اشک‌هام رو پاک کردم.

مانی رو کنارم و پایین تخت مامان خوابوندم. سرشن رو ناز می‌کردم که
خوابش برد. مامان هم نفس‌هاش منظم شده بود و نشون می‌داد
خوابیده. بمیرم برash که غصه‌هاش توی دلش تلنبار شده بود. آهی
کشیدم و بوسیدمش.

با صدای سپهر که در میزد بیدار شدم. مانی همچنان خواب بود.
نگاهی به مامانم انداختم و به سمتش رفتم تا ببوسمش. بدنیش مثل یخ
سرد بود. لب‌های سفید و چشم‌های بازش که به سقف دوخته شده بود
تمام وجودم رو از بین برد. تکونش دادم، تکونش دادم، محکم‌تر. بلند
نمی‌شد. بیدار نمی‌شد. جیغ زدم:

-مامان!

تکونش دادم.
-بلند شو، بلند شو؛ چرا این‌طوری می‌کنید؟ هنوز دو روز نیست بابا رو
از دست دادم. تو چرا؟

جیغ زدم:

-مامان، تو رو به قرآن بلند شو! من دارم می‌میرم مامان؛ من نمی‌تونم
مامانم؛ من رو هم ببر!

صدای جیغ و گریه مانی که ترسیده بیدار شده بود بلند شد و سپهر

سرا سیمه به داخل او مد؛ من رو از روی مامان بلند کرد و نبض مامان رو گرفت. انگار اون هم شوک بدی بهش وارد شد؛ اما زودتر تونست خودش رو جمع و جور کنه. به آمبولانس زنگ زد و من دیگه هیچی نفهمیدم.

بیدار که شدم، توی بیمارستان بودم. یک به یک اتفاقات جلوی چشمم رژه رفت. باورم نمیشه توی چند روز هر دو عزیزم رو از دست بدم؛ کی باورش میشد؟

سپهر کنارم بود و وقتی دید بیدار شدم، چشم‌های خسته‌اش رو به صورتم دوخت و بی‌حرف کنار تختم او مد. چشم‌های سرخش نشون می‌داد اشتباه نکردم.

-کاش قلم پام می‌شکست و به اون خونه نمی‌رفتم. کاش زبونم لال می‌شد و دهن باز نمی‌کردم؛ کاش همچنان من رو خائن می‌دونستن سپهر. دارم دق می‌کنم، دارم می‌میرم. مگه چنین چیزی ممکنه؟ چه طوری دلشون او مد این‌قدر راحت من رو بمذارن و برن؟ چرا من

انقدر بد بختم سپهر؟ چرا؟! من رو ببر سر خاکشون؛ بگذار کنارشون
باشم!

باشهای گفت و سرم رو بوسید. کمکم کرد لباس‌هام رو بپوشم و بعد از انجام دادن کارهای ترخیصم به سمت خونه‌ی ابدی پدر و مادرم رفتم. توی راه فقط اشک ریختم و خودم رو نفرین کردم. به بهشت‌زهرا که رسیدیم حس کردم که دارم نفس کم می‌یارم. با قدمهای لرزون به سمت خاکشون رفتم. بدون فاصله از هم خاک شده بودن. بمیرم برآشون که فکر این روز رو کرده بودن و کنار هم قبر خریده بودن. خودم رو روی خاک انداختم و ضجه زدم. گلایه کردم، جیغ زدم؛ اما این‌بار کسی نبود تا جوابم رو بده. گل‌ها رو روی خاک پر-پر می‌کردم و خودم رو تکون می‌دادم که سپهر کنارم روی زمین نشست.

-من حتی توی مراسمش هم نبودم سپهر؛ حتی ندیدم می‌گذارنش توی

قبر!

-فشارت خیلی پایین بود و مجبور شدم بیام کارها رو کنم. همه توی شوک هستن هانیه و هیچکس حرف نمی‌زنه. امروز سامان و خالهات

مرزی تا دیوونه شدن نداشت. غم آخرت باشه، نمی‌دونم چی بگم اصلاً!

-چرا رفت؟ سامان می‌گفت دکترش می‌گفته حالش بهتر داره میشه!

-دق کرده از غصه؛ دکتر تشخیص غمbad داده!

دوباره خودم رو روی خاک انداختم. دیگه نداشتمشون. مادرم بدون بابام طاقت نیاورد و بابام هم از حقیقت طاقت نیاورد! و من بودم با دو جای خالی که هیچ چیز نمی‌تونست پرسش کنه. همه به زندگی‌هاشون برگشته بودن و چهل روز گذشته بود. خاک، سردی می‌آورد؛ اما فقط برای اطرافیان دور. من هنوز داغم تازه بود. کم نبود! دو تا از بهترین‌هام رو بدون این‌که از وجودشون سیر شده باشم، از دست داده بودم. خسته بودم و حس می‌کردم افسردگی گرفتم. جون نداشتم هیچ کاری انجام بدم؛ اما سپهر اصلاً خسته نمی‌شد. همیشه کنارم بود و دردهام رو با جون و دل می‌شنید. هیچ وقت داد نزد و حق خودش رو طلب نکرد. هیچ وقت منتای سرم نمی‌گذاشت و بی‌منت وجودش رو برام مایه‌ی آرامش می‌کرد. پدر و مادرش برای مراسم مادرم اومنده بودن؛ اما من بیمارستان بودم. برای تسلیت به خونه‌مون اومنده بودن و تنها حرفی که

از زیون پدرش شنیدم، (مرگ حق هست) بود. بی توجه بهش نگاه کردم و رد شدم. حوصله این رو نداشت که به خاطر حرفهای این پدر هم بخوام غصه بخورم. خودم غصه داشتم! شاید اگر موقعیت دیگهای بود فکر می کردم یعنی اگر سپهر هم پدر مادرش رو از دست بده؛ من راحت بگم مرگ حق هست؟ نه، من هیچ وقت نمی تونستم تا این حد سنگدل باشم. روز چهلم سپهر تماس گرفت که پدر و مادرش به همراه سوده به خونه مون میان. بی حوصله شامی آماده کردم و نگاهم رو به مانی دوختم. این روزها بیشترین درک از جانب مانی بود که گوشهای آروم می نشست و سر خودش رو با بازی یا تلویزیون گرم می کرد؛ اما بهتر بود تمومش کنم. حس می کردم حتی آنی هم دچار افسردگی شده. بچه ام چهل روز بود که حتی برای شیرین زبونی هم نمی کرد؛ چون می دونست حوصله ندارم! فقط می اوهد، اشک هام رو پاک می کرد و یا دستم رو می گرفت. به سمتی رفتم و کنارش نشستم که بالبند بهم نگاه کرد.

-من رو ببخش پسرم، ازت غافل شدم حال مامان خوب نبود!

-می دونم مامان. شما مامان بزرگ و بابا بزرگ رو خیلی دوست داشتی و

از دستشون دادی؛ با بابا سپهر حرف زدم، همه چیز رو بهم گفته!

با گفتن بابا سپهر از دهن مانی فهمیدم که این مدت کاملاً غافل بودم.

بچه‌ام توی این مدت سپهر رو از عمو به بابا تبدیل کرده بود تا جای

حالی احساسی من براش سخت نباشه و من چه قدر از این تغییر

خوشحال بودم. محکم بغلش کردم و شروع به بوسیدنش کردم. بچه‌ام

آخرین امید من به زندگی ام بود. سپهر با دسته گل و کادویی به خونه

او مد و می دونستم رسم لباس رنگی بعد از چهلم هست. حتی اگر لباسم

رو از مشکی به رنگی تغییر می‌دادم؟ باز هم دلم عزادار بود؛ اما باید به

خاطر پسرم و شوهرم ظاهرم رو درست می‌کردم. به قول مادرم که

همیشه می‌گفت:

-زن روح خونه هست و اگر حالش بد باشه، بقیه هم حالتون بد میشه!

و این موضوع توی خونه ما به راحتی احساس می‌شد؛ چون می‌دیدم

سپهر اون‌قدر عاشق من هست که با دیدن غصه‌ام حال خودش هم بد

میشه و همگی بی‌حوصله روزهاشون رو پیش می‌برن. صورتش رو

بوسیدم و کادو رو ازش گرفتم.

-بگذار مادرت این‌ها بیان، بعد کادو رو باز می‌کنم.

باشه‌ای گفت. بعد از چهل روز گوشه نشینی، براش چای ریختم و بردم؛ کمی حرف زدیم سعی می‌کردم بیشتر حرف‌هام از کار و موضوعات پرونده‌های جدید سپهر باشه تا ذهنم از غم خودم دور شه. پدر و مادرش رسیدن، تسلیت دوباره‌ای گفتن و نشستن؛ اما سوده مثل یک خواهر بغلم کرد و محبتش رو نشونم داد. توی این چهل روز اصلاً تنهم نداشته بود؛ اما خب، من حوصله‌ی کسی رو نداشتم! با این حال سوده خستگی ناپذیر بود. بدون توجه به من برام حرف می‌زد تا از اون حال و روز درم بیاره. جمع خانوادگی سپهر رو دوست نداشتم. همیشه جو بینشون سرد بود و اگر هم مشغول حرف زدن می‌شدند به بحث ختم می‌شد. پدرش حرف هیچکس رو به جز خودش قبول نداشت و همین باعث می‌شد طرف مقابل برای توضیح حرفش مجبور شه ساعت‌ها حرف بزنده که در آخر هم به خنديدين تمخرآميزيز پدرش و اين جمله

ختم می‌شد:

-هه، نگاه چی میگه؟ چه قدر شماها ساده فکر میکنید؟ با چه کسایی

تشکیل جمعیت دادیم!

هیچوقت نفهمیدم دلیل این همه ترش رویی پدرش چیه و چرا این طور صحبت میکنه؛ یا چرا توهین میکنه و اصلاً براش مهم نیست طرف مقابلش کیه. من که بیحروف گوشهای نشستم و سعی کردم حرف نزنم؛ چون حالم خراب بود و خوب میدونستم به محض شنیدن کوچکترین حرف یا به قول خودشون شوخی اهانتآمیزی، از کوره در میرم و همه چیز رو خراب میکنم. مادرش کادویی از کیفش درآورد و روی میز قرار داد.

-دباره تسلیت میگیم هانیه جان؛ غم بزرگی بوده و امیدوارم خدا برات

بقیه عزیزان را نگه داره!

تشکری کردم و بلند شدم ببوسمش که زیر گوشم گفت:

-کم- کم دستی هم به صورت بکش دخترم؛ میدونم برات سخت بوده!

اما سپهر هم مرد هست و میدونی که آقایون ظاهربین هستن. کمی

بیشتر به خودت برس!

حق داشت؛ صورتم بیاندازه بیروح شده بود. سپهر شنید و برای جلوگیری از ناراحت شدنم سعی کرد مسیر حرف رو عوض کنه. نگاهی با خنده به جمع کرد و گفت:

-مامان خانم شما رسم ندارید برای عروستون بعد از چهلم طلا ببرید؟
اون که بیشتر خوشحالش میکرد تا لباس!

از شنیدن این حرفش گونه‌های گرفت و نگاهم رو به صورتش دوختم. این زن خوب بلد بود چه طور با کلمات بازی کنه تا با سیاست به دلت راه پیدا کنه؛ اما این‌بار نتونسته بود طاقت بیاره. نگاهم رو با خشم به سپهر دوختم، از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم. فقط برای خداحافظی باهاشون بیرون رفتم که اون هم با سردی هر چه تمام‌تر از هر دو طرف انجام شد.

-می‌دونی که مامانم مثل بابام نیست هانیه؛ اون فقط میخواست شوخی

کنه.

داد زدم:

-شوحی؟ واقعاً؟ خودت رو زدی به اون راه سپهر؟ برات متأسفم که وقتی خانوادت بهم توهین می‌کنن، اول باید به تو بر بخوره و بعد به من! چون وقتی به عروس توهین می‌کنی داری به پسرت اول از همه توهین می‌کنی. کدوم شوحی؟ اگر این قضیه برعکس بود، مادرم زنده بود و می‌گفت ایشالله شوهر بعدی ات هم می‌گفتی شوحی بود؟ آره؟ چرا همه چیز رو برای خودتون عادی و خوب می‌دونید و برای بقیه گناه کبیره و بی‌احترامی؟ پدر مادر تو از عالم و آدم توقع دارن بهشون احترام بگذارن؛ اما خودشون به هیچکس احترام نمی‌گذارن. برات متأسفم که توجیه‌شون می‌کنی!

-هانیه جان، توجیه نمی‌کنم. حرفش بد بود، من هم می‌دونم؛ اما می‌گم قصدی نداشت.

-قصد داشت، خوب هم داشت؛ اون زمان که زیر گوش من می‌گه برو به

خودت برس و بعدش میگه خانم بعدی ات یعنی قصد داشته. تو چرا فکر
میکنی قصدی نداشته؟ من قسم میخورم این زن با سیاست رفتار
میکنه و فرقش با من این هست که مثل من ساده نیست تا بیاد بگه!

با خشم از سپهر گذشتم که دستم رو گرفت و صدای اولین بار

بلند شد:

-تو میگی من باید چه غلطی کنم؟ هر دفعه میبینیشون شاکی و
ناراحت میشی؛ برم بهشون بگم باهات شوخت نکن؟ ساکت بگیرن
 بشین و صد سال یک بار هم رو ببینید تا خیالت راحت شه؟ هر کاری
میکن ناراحت میشی. داری توهین میکنی بهشون عزیز من؛ هر چی
باشن پدر مادرم هستن. توقع داری بیحرمتشون کنم؟

فشار عصبی زیادی روم بود؛ اما حرف و داد سپهر منفجرم کرد:

-چه توهینی؟ این اونها هستن که نمیتونن یک بار طاقت بیارن و
اشک من رو در نیارن. از همون روز اول با من مشکل داشتن؛ از همون
زمان توی همه چیزمن دخالت کردن. فکر کردی نمیدونم همه چیز

رو بهشون گزارش می‌کنی؟ فکر کردی نمی‌فهمم هر اتفاقی توی این خونه می‌وفته مادرت با تیکه حرفی ازش می‌زنه تا به من بفهمونه همه چیز رو بهش گفتی؟ فکر کردی من احمقم که هیچی نمیگم؟ من احترام می‌گذارم؛ و گرنه من هم بلدم بی‌ادب باشم. من عزیزانم رو از دست دادم و واایستادید به من چی‌ها می‌گید؟ چی عایدشون میشه از زجر دادن من؟ این‌ها شوختی هست؟ اگر شوختی هست، بگو با من اصلاً صمیمی نشن و شوختی نکن!

به سرعت به اتاق مانی رفتم و بی‌توجه به مانی که گوشه‌ای خواب بود، روی تخت نشستم. خوب شد بچه‌ام بیدار نبود تا صدای بلند ما رو بشنوه؛ به اندازه کافی غم و غصه رو شاهد بوده. من و سپهر علناً با هم قهر بودیم. حرفی نمی‌زدیم و جای خوابمون عوض نشده بود؛ اما اون شب‌ها خودش رو با موبایلش سرگرم می‌کرد و حتی وقتی می‌دید من گریه می‌کنم، با این که صدام رو می‌شنید؛ بی‌توجه به من می‌خوابید و من هر لحظه بیشتر احساس می‌کردم مقصراً خانواده‌اش هستن و توی دلم از خدا می‌خواستم جواب همه بدی‌ها رو به هر کسی که بد دیگران رو می‌خواهد، بده! اما بالآخره طاقت نیاورد و شب سوم دستش رو به سرم

کشید.

هانیه؟ باهام قهر نباش و به من حق بده نتونم هیچ‌کدام از طرفین رو
بی‌حرمت کنم گلم؛ ولی تو حق داری. عزیزترینم هستی و باید پشتت
باشم. دیگه نمی‌گذارم هیچکس آزارت بده؛ حتی خودم!

بهش نیاز داشتم. تمام وجودم سپهر رو طلب می‌کرد و نمی‌خواستم قهر
طولانی مدت داشته باشیم. به آغوشش پناه بردم و اشکام دونه- دونه
روی بدنش ریخت. محبت‌های مرد می‌تونه دل زن رو آروم کنه و من
اون شب آرامش از دست رفته‌ام رو به دست آوردم.

-هنوز نخوابیدی؟

با صدای سپهر از روی مبل بلند شدم.

-نه داشتم به گذشته فکر می‌کردم!

-این همه فکر می کنی نتیجه عکس میده؛ قربونت برم، پاشو بیا بخواب.

به همراه سپهر به اتاق رفتم و کمی بعد سپهر خوابش برد؛ اما من همچنان در حال فکر کردن بودم. چهار سال و نیم از زندگی مشترک ما می گذشت. حالا پسرکم بزرگ شده بود. مدرسه می رفت و بیشتر از همه به شهلا و سوده وابسته بود؛ البته بعد از من و بابا سپهرش، ولی برای بچه دار شدن نتیجه‌ای نمی گرفتیم.

سالاد خورد می کردم و برای شهلا حرف می زدم.

-خب همه رو نوشتی؟

-آره، رسیدم به جایی که دکتر می رفتی تا این عشق خاله توی دلت کاشته بشه.

-وای شهلا؛ چه قدر بی حیا هستی! می دونی سپهر و مانی خونه‌ان و این طوری میگی؟ خجالت بکش. بنویس و برو خونه‌تون؛ هر روز و هر

روز اینجا هستی!

-ببخشید که برای نوشتن داستان جنابعالی این در اون در می‌زنم.

-خب، حالا هر چی؛ تا کجا گفتم؟

با معرفی شهلا دکترهای متخصص زیادی رفته‌یم؛ اما برخلاف حرفی که اوایل بهمن زدن، خیلی دیر تونستیم بچه‌دار بشیم. خدا یک دختر خوشگل و ناز بهمن داد که به یاد مادرم اسمش رو الهام گذاشتیم. غصه زیاد بود؛ اما چون هم رو داشتیم، غمی نبود. زندگی ما شیرین بود، بحث بود، جدل بود؛ اما زودگذر! خوب می‌تونستیم با هم کنار بیاییم و البته بیشتر موقع سپهر بود که کوتاه می‌اوید.

-اون که مشخصه؛ آقا سپهر آقا هست که گیر یک دیو دوسر افتاده. ملاقه رو بالا گرفتم تا توی سر شهلا بزنم که دست‌هاش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا آورد. هنوز نتونستم خودم رو با خانواده سپهر وفق بدم؛ اما تلاشم رو می‌کنم. کمتر میرم و میام تا بحثی به وجود نیاد؛ اما یاد

گرفتم در مقابل حرفها یا باید سکوت کرد یا ناراحتی رو ابراز کرد. به خاطر آرامش خودم همین کار رو می کنم؛ مخصوصاً الان که تو راهی داشتم. هنوز یاد خانواده‌ام آزارم میده؛ اما خودم رو کنترل می کنم! ولی هر هفته به همراه سپهر و پسرم برای دیدنشون میریم. کنارشون می نشینم و از تمام وقایع هفته‌ام برashون میگم. سعی می کنم کمتر به غصه‌هام فکر کنم. عمه بعد از فوت بابام و مادرم افسردگی حاد گرفته بود و شوهر عمه‌ام توی تصادف فوت کرده بود، این‌ها رو از زبون آقا بزرگم شنیدم. زمانی که حالش خیلی بد بود من رو برای حلایت خواسته بود و این‌ها رو با حال زارش برام تعریف کرده بود. من حلال کردم؛ اما فقط آقابزرگ و عمه رو! آقابزرگ فقط درگیر کوتاه‌فکری و تعصب کورش بود و عمه، بنده‌ی آبروش به هر قیمتی؛ اما از پرهام و شوهر عمه‌ام هیچ وقت نمی‌گذرم! آدم‌هایی مثل اون‌ها زمین رو کثیف می‌کردن و اصلاً دلم نمی‌خواست وجود داشته باشن؛ ولی نفرین هم نمی‌کردم. خدا تقاضشون رو پس می‌داد! بعد از شنیدن حقایق از زبون عمه، آقابزرگ حالش خیلی بد شده بود. برای تمام فامیل تعریف کرده بود تا آخر عمرش بارش سبک‌تر بشه، به نوهاش به چشم نانجیب نگاه نشه و همین باعث مهربون شدن همه اون‌هایی شده بود که روزی با

دیدن من پچ - پچ کلمه‌ی نانجیب گفتنشون عرش خدا رو می‌لرزوند؛
اما من گذشتم. با هیچکس از گذشته‌ام، به جز خاله و سامان در ارتباط
نیستم. سپهر بهترین معجزه‌ی زندگی ام بود که با او مدنش بدی‌ها را از
ذهنم شست و من فهمیدم هنوز هم می‌شه عاشق بود و اعتماد کرد!

(پایان)

تحلیل نویسنده از رمان: برای تربیت فرزند، اولین اصل دفاع از خودش
در برابر ناحقی‌ها هست. ما گاهی نمی‌دونیم با یاد دادن سکوت بی‌جا به
فرزندمون چه ظلم بدی در حق اون و آینده‌اش انجام می‌دیم و این‌که
بدونید توی هیچ شرایطی و در رابطه با هیچ موضوعی ما حق قضاوت
نداریم. قضاوت فقط زیبنده خدادست و بس! پس یاد بگیریم به جای
قضاوت دیگران، خودمون رو چند دقیقه‌ای جای طرف مقابل قرار بدم
و در این مورد به شایعه‌ها دامن نزنیم. شاید همین شایعه‌های از سر
سرگرمی، زندگی یک نفر رو آتیش بزنه. امیدوارم تونسته باشم رمان رو
طوری بنویسم که تا آخر توی پیجم ببینمتون و باهاتون در ارتباط

باشم و این رو بگم: دوستان گل، قصد من از نوشتن، آگاهی دادن در بعضی مشکلات جامعه هست.

تحلیل بیماری اشاره شده در رمان طبق نظریه دکتر علی کربلایی: دوستان گلم، متأسفانه و برخلاف عقاید دینی و خواسته‌ی قلبی همگی ما، این‌گونه موارد در حال شیوع بین مردم است. بعضی با دیدن و یا خواندن مسائل تحریک‌آمیز علاقه‌ای به روابط سه‌نفره و یا گروهی پیدا می‌کنند و اگر به موقع متوجه نشویم، زندگی تمام می‌شود. بیماری کاکولد یا فاخته‌گری که در بانوان به نام *Cuckquean* خوانده می‌شود، بیماری‌ای است که در آن شریک زناشویی از دیدن روابط جنسی پارتner خود با اجنبی، دچار لذت و در نتیجه ارضا می‌شود. اگر خدای نکرده برای خود یا عزیزانتان یا حتی کسی در سطح جامعه این بیماری را حس کردید، به یک متخصص سکس‌تراب مراجعه کنید.

با تقدیر و تشکر از پدر و مادرم که مشوق و حامی بنده بودند و همچنین همسرم، محمدعلی عالیان که با وجود تمام سختی‌ها پشتوانه من بودند.

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: [98Ia.ir](#)

آدرس انجمن در تلگرام: [www_98ia_com](https://t.me/www_98ia_com)

